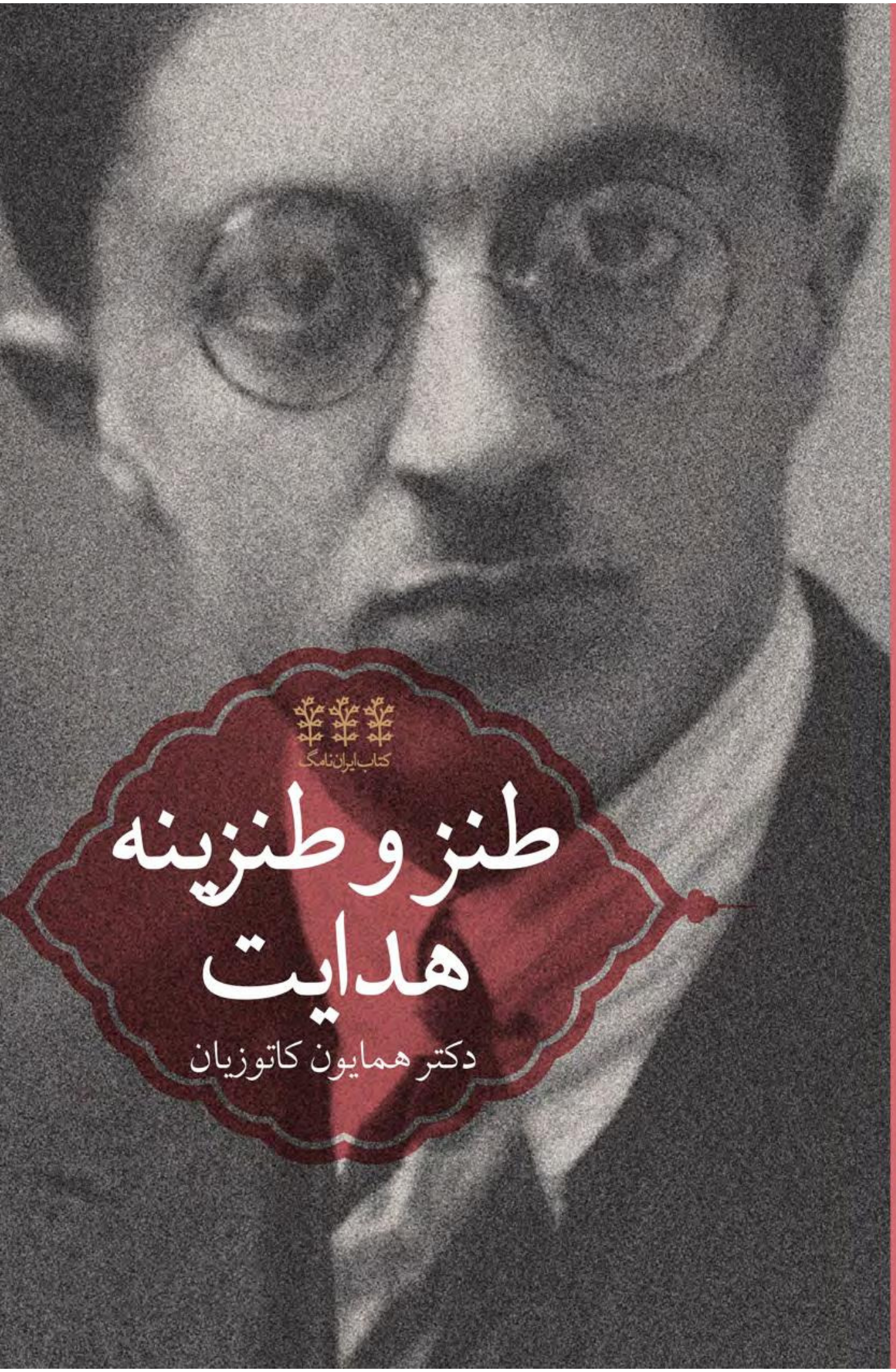

کتاب ایران نامگ

طنز و طنزینه هدایت

دکتر همایون کاتوزیان

کتاب ایران نامگ

طنز و طنزینه هدایت

همایون کاتوزیان

Iran Namag Books

طنز و طنزینهٔ هدایت

زیر نظر

محمد توکلی طرقی
دانشگاه تورنتو

همایون کاتوزیان
دانشگاه آکسفورد

کتاب ایران نامگ فَروَست علوم انسانی و اجتماعی است. در این سلسله انتشارات، کتاب‌هایی منتشر می‌شوند که سیر تاریخی این علوم و اندیشهٔ اجتماعی در گسترهٔ ایران‌شناسی را نشان دهند.

۱ **حکمت تمدنی: گزیدهٔ آثار استاد احسان یارشاطر**
به کوشش و با پیشگفتار محمد توکلی طرقی

۲ **آموزه‌های اقتصادی: گزیدهٔ آثار جهانگیر آموزگار**
به کوشش محمد توکلی طرقی و با همکاری حسنعلی مهران

۳ **طنز و طنزینهٔ هدایت**
همایون کاتوزیان

۴ **آئین دانشجویان: نخستین نشریهٔ دانشجویی دانشگاه تهران**
به مدیریت رحیم متقی ایروانی و عباس اردوبادی
به کوشش و با پیشگفتار محمد توکلی طرقی

۵ **تجدد بومی و بازاندیشی تاریخ**
محمد توکلی طرقی

۶ **شگرف‌نامهٔ ولایت: سفرنامهٔ میرزا اعتصام‌الدین باجپوری به ولایت انگلیس، ۱۷۶۶–۱۷۶۸**
به کوشش محمد توکلی طرقی و با همکاری وحید طلوعی

طنز و طنزینهٔ هدایت

همایون کاتوزیان

کتاب ایران‌نامگ

ویراست دوم

۲۰۱۶

کتاب ایران نامگ

بخش تمدن‌های خاور نزدیک و خاورمیانه
دانشگاه تورنتو

Iran Namag Books
Department of Near and Middle Eastern Civilizations
University of Toronto
4 Bancroft Avenue
Toronto, Ontario, M5S 1C1, Canada
Phone: 1-416-978-2413 | Fax: 1-416-978-3305
Email: editor@irannamag.com

عنوان: طنز و طنزینهٔ هدایت

نویسنده: همایون کاتوزیان

ویراست‌یار: وحید طلوعی

مجموعه: کتاب ایران نامگ، کتاب ۱

زیر نظر: محمد توکلی طرقی

برگ‌آرا: پریسا یزدانجو

طرح روی جلد: مجید عباسی

ناشر: کتاب ایران نامگ

محل نشر: تورنتو

سال انتشار: ۱۳۹۵/۲۰۱۶

شابک: ISBN 978-0-9879121-2-1

طنز و طنزینهٔ هدایت

فهرست

پیشگفتار چاپ حاضر ۷

سدهٔ هدایت ۸

پیشگفتار ۹

۱. دربارهٔ طنز ۱۱

۲. طنز دورهٔ هدایت ۴۱

۳. مقولهٔ ادبی طنزینه ۸۹

٤. طنز و طنزینه در آثار هدایت ۱۱۹

۵. طنزنامه‌های هدایت ۱۴۷

٦. "علویه خانم" و ولنگاری‌های دیگر ۱۷۹

۷. حاجی‌آقا و توپ مرواری ۲۰۵

۸. نامه‌های هدایت ۲۴۵

۹. نامه‌های هدایت به شهیدنورائی ۲۲۹

پیشگفتار چاپ حاضر

این کتاب در سال ۱۹۹۵ در تهران حروف‌چینی و در انگلستان غلط‌گیری شد، ولی در تهران مجوز انتشار نیافت. در سال ۲۰۰۳، که سدهٔ هدایت بود، فرصتی پیش آمد که نشر آرش آن را در سوئد چاپ کند، اما اگرچه چاپ شد، انتشار وسیع نیافت و در عمل به محاق فراموشی افتاد. در این فاصله، کتاب هشتادودو نامه به حسن شهیدنورائی[1] منتشر شده بود و من نقدی را که بر آن کتاب در ایران‌نامه نوشتم به چاپ سوئد افزودم. اینک دکتر محمد توکلی طرقی، سردبیر ایران‌نامگ، بر آن شده است که این کتاب را در سلسلهٔ نوبنیاد کتاب ایران نامگ چاپ و منتشر کند.

اگرچه این کتاب در سال ۱۹۹۵ تحویل ناشر تهران شد، ولی پیشینهٔ تکوین و تدوین و نگارش آن به سال‌ها پیش از آن باز می‌گردد. در آن زمان، irony را در فارسی، مثلاً در عبارت "طنز تاریخ،" هنوز طنز می‌گفتند. این بود که‌ــچنان که در متن کتاب شرح داده‌ام‌ــلفظ طنزینه را برای آن پیشنهاد کردم. اکنون می‌بینم که irony از طنز تفکیک شده و گاهی عین لفظ فرنگی آن به کار برده می‌شود. اما چون این لفظ هنوز جا نیفتاده، بهتر است همان طنزینه را به کار ببریم تا ضمناً کار فرهنگستان را آسان کرده باشیم.

تا ۲۰ سال پیش هنوز مقولات "هنر برای نفس هنر" در برابر "هنر برای اجتماع" و موضوع مرتبط به آن، "تعهد یا عدم آن در کارهای هنری،" مطرح بودند و من در مقدمات این کتاب به آنها نیز گریز کوتاهی زده بودم که اگرچه بحثشان دیگر داغ نیست، ارزش خواندن دارند.

همایون کاتوزیان

اوت ۲۰۱۵

---

[1] صادق هدایت، هشتادودو نامه به حسن شهیدنورائی، مقدمه و توضیحات ناصر پاکدامن، پیشگفتار بهزاد نوئل شهیدنورائی (پاریس: کتاب چشم‌انداز، ۱۳۷۹).

سدهٔ هدایت

قسمت این بود که این کتاب در سال ۲۰۰۳، که صدمین سال تولد هدایت بود، انتشار یابد. چنان که در پیشگفتار خواهید خواند، نگارش آن در ژانویه ۱۹۹۵، هشت سال پیش از آن تاریخ، به پایان رسید و در همان تاریخ هم برای ناشر فرستاده شد و در اواخر همان سال بود که ناشر در تهران آن را برای چاپ آماده کرد، اما نتوانست جواز انتشار آن را بگیرد و تاکنون نیز نگرفته است. در نتیجه، از پاییز ۱۹۹۸م/۱۳۷۶ش به بعد، بیشتر فصول آن به شکل مقالات جداگانه و به همت دکتر جلال متینی، سردبیر محترم مجلهٔ ایران‌شناسی، در آن مجله به چاپ رسید که از توجه و زحمات ایشان سپاس‌گزاری می‌کنم.

فصل آخر این کتاب دربارهٔ نامه‌های هدایت است. در زمانی که این فصل نوشته شد و در واقع تا سال ۲۰۰۰م/۱۳۷۹ش، از نامه‌های هدایت به دکتر حسن شهیدنورائی فقط ۱۲ نامه در مجلهٔ سخن چاپ شده بود و چهارتای دیگر از راه‌های دیگری در دسترس ما قرار داشت. اکنون که همهٔ نامه‌های هدایت به شهیدنورائی چاپ شده‌اند، به جای اینکه فصل آخر را تغییر دهم، مقاله‌ای را که اخیراً دربارهٔ کتاب نامه‌های هدایت به شهیدنورائی در مجلهٔ ایران‌نامه چاپ کرده‌ام در این کتاب تجدید چاپ می‌کنم، زیرا که در عین حال شامل بحث و گفت‌وگوی بیشتری دربارهٔ هدایت و دربارهٔ احوالش در سال‌های آخر عمر نیز هست.

همایون کاتوزیان

کالج سنت‌آنتونی و دانشکدهٔ شرق‌شناسی دانشگاه آکسفورد

مه ۲۰۰۳

پیشگفتار

در پیشگفتار تک‌نگاری‌ام، دربارهٔ بوف کور هدایت، نوشتم که ممکن نشده بود در کتابی که به انگلیسی دربارهٔ هدایت و کارهایش نوشته بودم، و در این فاصله به فارسی ترجمه و منتشر شد،[1] زندگی و آثار هدایت را به اندازه‌ای که آمادگی آن را داشتم شرح و نقد و تحلیل کنم. و نوشتم که "باز هم دربارهٔ هدایت و آثارش حرف‌هایی دارم."

این کتاب دنبالهٔ همان کارهاست. اما در ضمن مناسب دانستم که هم دربارهٔ طنز و هم دربارهٔ طنزینه، چه در ادبیات فارسی چه فرنگی، به اندازهٔ لازم گفت‌وگویی کرده باشم. در نتیجه، این کتاب ضمناً حاوی بحثی نظری و مروری تشریحی و تطبیقی دربارهٔ طنز و طنزینه نیز هست.

از دوستان ارجمندی که از راه دور بنده را در رساندن این نوشته‌ها به خواهندگان و خوانندگانشان یاری می‌دهند تشکر می‌کنم.

همایون کاتوزیان

ژانویه ۱۹۹۵

---

[1] محمدعلی همایون کاتوزیان، صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت، ترجمهٔ فیروزه مهاجر (تهران: طرح نو، ۱۳۷۲).

فصل ۱

دربارهٔ طنز

در ادبیات همهٔ جوامع، طنز یکی از انواع و در عین حال یکی از ابزارهای ادبی بوده و هست که در سنت‌های ادبی ایران و فرنگ اشکال، ابزارها، معانی و اغراض و انگیزه‌های گوناگونی دارد که بر اثر تحول و توسعه و پیشرفت ادبی پدید آمده‌اند. با این تعریف، هزل و شوخی و مزاح و مطایبه و بذله‌گویی و تسخر (استهزا) و هجو، به درجات و اشکال، طنز شمرده شده یا از ابزار آن به حساب می‌آیند.

بد نیست که در صدر این مقال، پیش از اینکه شرح و تحلیل کوتاهی از طنز و انواع آن عرضه داریم، با سوال مهمی که بی‌شک هر آن به ذهن خیلی از خوانندگان متبادر خواهد شد برخورد کنیم. سوال این است که طنز "واقعی" چیست؟ آیا هر شوخی و مزاح و استهزا و حتی هجوی را می‌توان طنز خواند؟ آیا طنزی که به خاطر اغراض شخصی و فرو نشاندن آتش کینه و نفرت و انتقام گفته یا نوشته می‌شود طنز است؟ آیا طنزی را که در آن لغات رکیک یا مضامین مستهجن باشد می‌توان جزء ادبیات دانست؟ آیا هزلی را که هدف اجتماعی نداشته باشد و در جهت پیشبرد نظریات و مکاتب سیاسی یا تهذیب اخلاق و رفتار فردی و اجتماعی نباشد می‌توان طنز شمرد؟ یا درست برعکس، آیا طنزی را که هدفش نقد و انتقاد و کشمکش سیاسی و اجتماعی است می‌توان کار ادبی و هنری نامید؟

در واقع، این‌گونه سوال‌ها به کل ادبیات باز می‌گردد و می‌توان موضوع را با اشاره به دعوایی که از اواسط قرن نوزدهم در اروپای غربی، به‌ویژه فرانسه و انگلیس، شروع شد و به اشکال گوناگون و حتی متضاد تا امروز نیز ادامه یافته است، باز و بررسی کرد. وقتی که خردگرایی افراطی و آرمان‌گرایانهٔ انقلاب فرانسه پس از چند سال جذبه و شوق و شور و ایمان به ساختن بهشتی عقلانی و علمی بر روی زمین در قیاس با تجربه و واقعیت سرخورد و فرو کشید، واکنش‌های فلسفی و هنری و اجتماعی و سیاسی‌ای به همراه آورد. وجه سیاسی آن در خود فرانسه بازگشت بوربون‌ها ــ اگرچه نه بر مبنای گذشته ــ به سلطنت و در حوزهٔ گسترده‌تر اروپا، تسلط ارتجاع در چارچوب "اتحاد مقدس" یا به قولی "اتحاد نامقدس" بود.

در حوزهٔ فلسفه و علوم اجتماعی نیز دو گونه واکنش پدید آمد که هر دو آرمان‌گرایانه بود. یکی واکنش خردگرایان آرمان‌گرا بود که به یک معنا در لاک خود فرو رفتند و نهضت علم‌گرایی را حتی سرسختانه‌تر از پیش ادامه دادند. از شخصیت‌های پیشتاز این نهضت یکی هانری دو سن‌سیمون (Henri Claude de Saint-Simon, 1760-1825) و محفل او و دیگری آگوست کنت (Auguste Comte, 1798-1857)، مرید و دفتردار سن‌سیمون، برجسته‌اند. واکنش دیگر، نهضت رمانتیسم در فلسفه بود که از آلمان و اتریش آغاز شد و معروف‌ترین شخصیت آن فیشته (Johann Gottlieb Fichte, 1762-1814) است. در سایر جوامع اروپایی نیز رمانتیسم فلسفی نمایندگانی پیدا کرد که یکی از مشهورترین آنان توماس کارلایل (Thomas Carlyle, 1795-1881)، ادیب و فیلسوف اسکاتلندی، بود. این رمانتیسم فلسفی از بعضی جهات با آن خردگرایی آرمان‌گرایانه صد در صد در تعارض و تضاد بود، چون پایه‌های آن نه در خرد و منطق و تجارب حسی و قابل لمس، بلکه در سنت و عادت و عاطفه و ایمان قرار داشت. اما این هر دو نهضت از جهت روش (متد) و طرز برخورد مشابه بودند. اولی در تلاش بود با شیوه‌های عقلی و "علمی" بهشت روی زمین را بسازد و دومی می‌خواست از طرق ذهنی و عاطفی فردوس گمشده را باز جوید. درخور تأمل است که کارلایل پس از بازدیدی از محفل خردگرایان سن‌سیمون با خوشوقتی در نامه‌ای نوشت که بینش علمی این گروه به "مذهب" بدل شده است: "تصورش برای من ممکن نیست که انسان بدون حضور مداوم مذهب در

سینه‌اش بتواند زندگی کند، مگر در حالت اضطرار و بیچارگی.“[۱]

نهضت ادبی رمانتیسم نیز به موازات حوادث سیاسی و اجتماعی و بروز رمانتیسم فلسفی در آلمان شروع شد و به سرعت رشد و گسترش یافت. گوته (Johann Wolfgang von Goethe, 1749-1832) و شیلر (Friedrich von Schiller, 1759-1850) از پیشتازان شهیر این نهضت‌اند. پایه‌های این نهضت نیز از نظر تاریخی در ادبیات و اساطیر و افسانه‌های باستانی (یونانی، رومی و ژرمنی) و نیز ایمان و عادات و فرهنگ و ادبیات قرون وسطایی (یعنی پیش از رنسانس) قرار داشت و از نظر زمان جاری، در پرورش عواطف و ذهنیات و احساسات فردی و جمعی.

با این همه، رمانتیسم ادبی انگلستان ویژگی‌های خود را پدید آورد و در هر حال جزمیّت و سرسختی و ضد خردگرایی و واپس‌گرایی نهضت آلمان را نداشت. معروف‌ترین رمانتیک‌های نسل اول در انگلیس کالریج (Samuel Taylor Coleridge, 1772-1834) و وردزورث (William Wordsworth, 1770-1850) بودند که رمانتیسم اولی بیشتر و دومی کمتر به نهضت آلمان شباهت داشت. اما پیشتازان نسل دوم رمانتیسم را در انگلستان به زحمت می‌توان در قالب رمانتیسم آلمانی، یعنی تصوری که معمولاً از رمانتیسم در اذهان هست، گنجاند. بایرون (George Gordon Byron, 1788-1824)، شلی (Percy Bysshe Shelley, 1792-1822) و کیتز (John Keats, 1795-1821)[۲] بیش از هر چیز به یکدیگر شبیه بودند تا به هر شاعر و نهضت دیگری، چه در انگلیس و چه در جاهای دیگر و به چیزی که شباهت نداشتند رمانتیک‌های آلمان و کالریج و وردزورث بود؛ آنان یکی بیش از دیگری جوان و یاغی و سنت‌شکن و بدعت‌آور بودند و یکی زودتر از دیگری نیز جوانمرگ شدند.

همین شیوهٔ سنت‌شکنی و نوآوری در نهضت رمانتیک ادبی فرانسه نیز به چشم می‌خورد، هرچند این نیز در دو سه نسل متوالی پدید آمد و به دست پیشتازان و

---

۱ بنگرید به

Homa Katouzian, *Ideology and Method in Economics* (New York : New York University Press, 1980), chap. 2, n. 30; Asa Briggs, “Review of The Collected Letters of Thomas Carlyle and Jane Carlyle,” *Manchester Guardian weekly*, 117:11 (1977), 22.

تأکید بر کلمات از کارلایل است.

۲ کیتز به نظر بعضی از ناقدان بزرگ‌ترین شاعر رمانتیک انگلیس و به نظر بعضی دیگر بزرگ‌ترین شاعر انگلیس است. او در ۲۵ سالگی درگذشت.

نخبگان آن تحول و پیشرفت کرد. ریشه‌های این نهضت را در آرای روسو می‌توان یافت، اما وجه ادبی آن در حدود انقلاب فرانسه و پس از آن از محفل مادام دو استال (Germaine de Staël, 1766-1817) آغاز شد و با گذار از شاتوبریان (Fançois-René de Chateaubrian, 1768-1848) و لامارتین (Alphonse de Lamartine, 1790-1869)، بزرگ‌ترین نمایندهٔ خود را در شخص ویکتور هوگو (Victor Marie Hugo, 1802-1885) پدید آورد. هوگو در رسالهٔ معروفی که آن را می‌توان نخستین نظریهٔ مدون رمانتیک‌های فرانسه دانست گفت که شاعر باید از قیود کلاسیک آزاد گردد و در انتخاب لغت و مضمون یا فرم و محتوا آزاد باشد. عبارت "آزادی در هنر" (Liberté dans l'art) او مشهور است. تئوفیل گوتیه (Théophile Gautier, 1811-1872)، پیرو و مرید و سرسپردهٔ بی چون و چرای هوگو بود، که هرچند سازندهٔ اصلی عبارت "هنر برای نفس هنر" (L'art pour l'art) نبود،[۳] آن را شایع کرد و پرچمدار نبرد برای هنر ناب شد.

شعار "هنر برای نفس هنر" به زودی چنان شایع شد و هواداران و معارضان سرسخت یافت که به سرعت ریشه‌های خود را به مثابه شعار رمانتیست‌های تندرو فرانسوی از دست داد و به نوعی نظریه و بینش عام ادبی و هنری بدل شد. اسکار وایلد (Oscar Wilde, 1854-1900) را با هیچ تعریف دقیقی نمی‌توان رمانتیک خواند، اما آزادگی و پرده‌دری و بی‌قیدی او در گفتار و رفتارش طبعاً او را یکی از مروّجان "هنر برای نفس هنر" کرد. او به خاطر آزادی هنر خود را سوسیالیست خواند.

باری، افراط در رمانتیسم طبق معمول سبب واکنش‌هایی شد که هم در فرانسه و هم در انگلیس سبک و شیوهٔ رئالیسم را پدید آورد که البته تغییرات اجتماعی نیز در آن تأثیر مهمی داشت. با این حال، تغییرات اجتماعی را به هیچ‌وجه نباید

---

[۳] این عبارت گویا نخستین‌بار در سال ۱۸۰۴ در بحث بنژامین کُنستان (Benjamin Constant, 1767-1830) دربارهٔ مباحث زیبایی کانت به کار رفته است. اما نخستین کاربُرد آن کم‌وبیش به معنای متداول بعدی در گفتارهای درسی ویکتور کوزن (Victor Cousin, 1792-1867) در مدرسهٔ سوربن به سال ۱۸۱۸ دربارهٔ "ماهیت هنر و کمال در زیبایی" دیده شده است:
"IIs faut de la religion pour la religion, de la morale pour la morale, comme de L`art pour L`art... le beau ne peut etre la voie ni de l`utile, ni du bien, ni du saint, il ne conduit qu` a Iui-meme."
"لازم است که دین برای دین و اخلاق برای اخلاق باشد، چنان که هنر برای نفس هنر است، نه زیبایی، نه راه وصول به فواید اجتماعی، نه راه خوبی و نیکوکاری، نه راه قدوسیت است، بلکه فقط راه به خود می‌برد و خود را می‌رساند."

یگانه عامل بروز و رشد رئالیسم ادبی دانست، چنان که وقتی از اواسط قرن نوزدهم رئالیسم در ادبیات شروع به رشد می‌کند، رمانتیسم در موسیقی همچنان به رشد خود ادامه می‌دهد و تا اوایل قرن بیستم دوام می‌یابد. افراط در رئالیسم نیز در اواخر قرن نوزدهم سبب "بحران" شد، چون در حالی که روزنامه‌نگاری و تاریخ‌نگاری و تحلیل و نقد اجتماعی در خارج از حوزهٔ ادبیات تخیلی به سرعت در حال رشد بود، واقعیت‌گرایی افراطی در ادبیات تخیلی ــ خاصه در روندهای ناتورالیستی که زولا (Émile Zola, 1840-1902) مشهورترین نمایندهٔ آن است ــ موضوع تمیز و تشخیص داستان‌نویسی و شاعری را از روزنامه‌نگاری و جامعه‌شناسی و جز آن به شدت مطرح کرد. سمبولیسم که بودلر (Charles Baudelaire, 1821-1867) و مالارمه (Stéphane Mallarmé, 1842-1898) و رمبو (Arthur Rimbaud, 1854-1891) و ورلن (Paul Verlaine, 1844-1896) از مشهورترین پیشتازان آن در فرانسه‌اند، واکنشی به این بحران بود که در قرن بیستم به بروز روندهای گوناگون مدرنیستی در شاعری و داستان‌نویسی انجامید. و هنوز هم اشکال تحول یافتهٔ آن به موازات سبک های دیگر ادامه دارد.

سمبولیسم و مدرنیسم در شعر و داستان و نیز در موسیقی و نقاشی ــ که از دایرهٔ بحث فعلی ما خارج است ــ با هیچ معنای تاریخی و دقیقی رمانتیک نیست و در هر حال، نویسندگان و سبک‌های گوناگون آن از خیلی جهات با یکدیگر تفاوت دارند. اما در دو مقوله با وجوهی از رمانتیسم سنتی قرابت دارد. یکی آزادی در انتخاب مضمون و بدایع و تکنیک و از جمله توجه به تجارب ذهنی و عاطفی و دیگری شکستن قیود رسمی در کاربرد زبان و نظم منطقی حوادث و زمان و مانند اینها، چنان که در نقاشی و موسیقی مدرنیستی نیز دیده و شنیده می‌شود.

از همین جا بود که دعوای "هنر برای نفس هنر" به شکل دیگر و در ابعاد بسیار گسترده‌تری از نو در اروپا مطرح شد. این‌بار دعوا به این شکل مطرح شد که هنرمند باید رئالیست و در خدمت اجتماع باشد، یعنی با واقعیات ملموس سروکار داشته باشد و این واقعیات و خاصه مسایل و مشکلات و دردها و محرومیت‌های اجتماعی را در آثار خود منعکس کند. حال آنکه به نظر این دسته از ناقدان، مدرنیست‌ها چه در ادبیات، چه در موسیقی، چه در نقاشی و چه در معماری به واقعیات "عینی" و اجتماعی و مسایل آن توجهی نداشتند و

آثار آنان اساساً بازتابی از تخیلات ذهنی و مسایل شخصی آنان بود. به موازات و در خصوص این دعوا، بحث دیگری نیز دربارهٔ فرمالیسم و "محتواگرایی" نیز مطرح شد، یعنی گفته می‌شد که ارزش یک اثر هنری به مضمون و محتوای آن است، نه به فرم آن و ابزار و بدایع و تکنیک‌هایی که در آن به کار رفته است.

چنان که ملاحظه می‌کنید، این‌بار چه از نظر اجتماعی و چه از نظر ادبی و چه از نظر تاریخی دعوا عیناً دعوای قرن نوزدهم بر سر مقولهٔ "هنر برای نفس هنر" نبود، ولی به آن شباهت داشت. آنچه مسئله را بزرگ و پیچیده کرد و در نتیجه بیشتر از یک سوی دعوا کار را به انکار و نفی و حتی توهین و استخفاف و هتاکی و تهمت‌زنی کشاند، این بود که موضوع در چارچوب‌های قرص و محکم و "انکارناپذیر" ایدئولوژیک مطرح شد و با اعتقادات پرشور و آشتی‌ناپذیر و شبه‌مذهبی سیاسی گره خورد و چون احزاب و قدرت‌های دولتی و بین‌المللی بزرگ و منابع تبلیغاتی آنان نیز پشتوانهٔ هواداران "هنر برای اجتماع" قرار گرفت، موضع آنان به شکل ارعاب و زورگویی تجلی کرد و در جوامعی که قدرت دولت در دستشان بود، به طرد و سانسور منجر شد. مبتذل‌ترین و در عین حال مقتدرترین و گسترده‌ترین اشکال آن در قالب رئالیسم سوسیالیستی ژدانفی (Zhdanovism) و نظریات و تبلیغات ادبی و هنری روزنبرگ (Alfred Rosenberg, 1893-1946) و گوبلز (Joseph Goebbels, 1897-1945) ظاهر شد و به این ترتیب، ادب و هنر مدرنیست از جانب اینان و دولت‌هایشان منحط و ضد اجتماعی اعلام و تحریم شد.

پیش از ادامهٔ گفت‌وگو دربارهٔ تحول این دعوا، بد نیست که چارچوب اجتماعی و تاریخی آن را لحظه‌ای کنار گذاریم و چند کلامی صرفاً از دیدگاه نظریهٔ ادبی دربارهٔ آن بگوییم. از این نظر، دعوای هنر برای نفس هنر یا هنر برای اجتماع اساساً بحث عبثی است. هنر هم برای نفس هنر هست و هم نیست؛ برای نفس هنر هست، زیرا که در غیر این صورت هنر نیست و برای نفس هنر نیست، زیرا که شناخت هنر نیاز به مخاطب دارد، یعنی این خواننده و بیننده و شنونده‌اند که هنر را هنر می‌کنند. به همین قیاس، هنر هم برای اجتماع هست و هم نیست؛ برای اجتماع هست، زیرا که نه فقط مخاطب دارد، بلکه از نظریات و مقولات و پدیده‌های اجتماعی ولو از طریق ذهنیات آفرینندهٔ خود متأثر است و برای اجتماع

نیست، زیرا که ماهیت و ویژگی‌های هنری و ادبی آن را از صرف روزنامه‌نگاری، تبلیغات سیاسی، تاریخ‌نویسی، جامعه‌شناسی و جز آن مشخص و متمایز می‌کند.

به این ترتیب، هنر و ادب کلاسیک، رمانتیک، رئالیست، سمبولیست، مدرنیست و جز آن همه هنرند. در خصوص این مقولات، نقد ادبی فقط سه وظیفه دارد: تشخیص و تمیز سبک‌ها و انواع هنری از یکدیگر، ترجیح بعضی از آنان بر دیگران بر مبنای سلیقهٔ هنری و اجتماعی خود یا مکاتبی که به آنان وابسته است، بررسی قوت و ضعف هر اثر هنری در قیاس با همان سبکی که آن اثر نمونه‌ای از آن است. روشی که نمونه‌ای از نتایج آن به زبان ساده چنین است: "این اثر رمانتیک است. من اساساً ادبیات رمانتیک را به نسبت سبک‌های دیگر نمی‌پسندم، اما این اثر به این دلایل نمونه‌ای خوب‌ــیا بدــاز آثار رمانتیک است."

به همین قیاس، دعوای "فرم" و "محتوا،" به شکلی که در این گیرودارها متجلی می‌شود، بی‌معناست. هیچ هنری بدون ابزار و آلات و ملاط و خمیره‌اش پدید نمی‌آید. ادبیات ویژگی‌های شکلی خود را دارد. حتی در خود ادبیات هم آنچه شعر عاشقانه را از نثر عاشقانه جدا می‌کند، همان تفاوت در اشکال و ابزارهای بیان است، وگرنه محتوا که یکی است. از سوی دیگر، هنر بدون مضمون و محتوا در واقع وجود ندارد، چون هر اثری که شکلی هنری و ادبی داشته باشد، خواهی‌نخواهی چیزی را بیان می‌کند، ولو این که آن چیز ساده و پیش‌پاافتاده یا پیچیده و دیرفهم، یا مترقی یا ارتجاعی باشد. البته تفاوت‌های عمده‌ای در نسبت شکل و محتوا بین سبک‌ها و آثار گوناگون وجود دارد، ولی شیوهٔ بررسی این امر نیز باید شبیه به آنچه در خصوص هنر برای نفس هنر یا برای اجتماع گفتیم باشد.

مثلا مثنوی مولوی (۶۰۴-۶۷۲ق) شعر است، چون ابزار و اشکال آن با "شعریت" یا بوطیقای زمانش می‌خواند. اما مثنوی مولوی در عین حال یک اثر عرفانی است و کل محتوای عرفانی همراه با شاه‌بیت‌ها و تک‌فردهایش آن را به اثر بزرگی در عرفان و در عین حال سهل‌الوصول و "مردمی" بدل کرده است. ممکن نیست که محتوای عرفانی مثنوی را از شعریت آن جدا کرد، چون اگر همهٔ آن حرف‌ها را مولوی به نثر رسمی نوشته بود، نتیجه از نظر تأثیر ادبی و اجتماعی چیز دیگری می‌شد. نکتهٔ آخر در زمینهٔ مقولهٔ هنر برای نفس هنر یا به خاطر اجتماع اینکه ممکن است ما بر مبنای سلایق و عقاید شخصی و مکتبی خود عرفان را نپسندیم

یا محتوای ارشادی یا عشقی یا سیاسی را بر آن ترجیح دهیم، اما این دلیل نمی‌شود که بگوییم مثنوی مولوی "برای اجتماع" نیست یا "منحط" است.

این چند کلام به قصد تحلیل نظری و انتزاعی موضوع ادا شد، اما البته تعصبات و تعلقات گروهی ادبی و اجتماعی و به‌ویژه زدوخوردهای سیاسی غالباً مانع از این بوده است که چنین شیوه‌ای در نقدهای ادبی به کار رود. باری، در ادامهٔ آن بحث تاریخی، دعوای هنر برای نفس هنر یا اجتماع در زشت‌ترین وجه آن سبب شد که نه فقط انبوهی از آثار ارزشمند و گاهی خیلی ارزشمند ادبی با توهین و تحقیر و تهمت و نفی و انکار و تحریم روبه‌رو شوند و حتی صاحبانشان طرد گردند و در مخاطره افتند و جلای وطن کنند، بلکه در نهایت ظرفیت ادبی و هنری کسانی که آزادانه یا به زور تسلیم آن شدند تماماً از قوه به فعل درنیاید. حتی در این حوزه هم آثار باارزشی از قلم مثلاً الکسی تولستوی (Aleksey Nikolayevich Tolstoy, 1883-1945) و ارنبورگ (Ilya Ehrenburg, 1891-1967) و شولوخوف (Mikhail Sholokhov, 1905-1984) ساخته شد، اما تعدادشان نسبتاً کم بود. به هر حال، پخته‌ترین و آزادترین شکل هنر برای اجتماع در خارج از قلمرو قدرت‌های دولتی و رسمی و در تنش با احزاب مکتبی پدید آمد: نهضت "هنر متعهد" (به فرانسه: L`art engagé و به انگلیسی: committed art) که نمونه‌های ارزشمندی در ادبیات اروپای غربی و امریکای لاتین، خاورمیانه و جاهای دیگر به جا گذاشت.

با این حال، واکنشی که در برابر تندروی‌ها و بدگویی‌ها و دُژکاری‌های ژدانفی و روزنبرگی پدید آمده، ممکن است کار را یکسره دیگرگون سازد و به تندروی‌هایی در جهت خلاف آن بینجامد و از جمله گاه شنیده و خوانده می‌شود که هر اثری که محتوای اجتماعی و سیاسی داشته باشد، ادبی و از ادبیات نیست. با توجه به تجربه‌هایی که اندوخته شد و آزادی‌ها و آزاداندیشی‌ها و آزادبینی‌هایی که به دست آمد، باید امیدوار بود که این نظر پیش از اینکه مانند نمونهٔ قبلی تأثیرات منفی بزرگ و درازمدتی بر رشد و توسعهٔ ادبی بگذارد جدی تلقی نشود. زیرا این نظر هم، درست به دلایلی که در خصوص نظر پیشین بیان کردیم، پذیرفتنی نیست. صرف اینکه محتوای یک اثر ادبی‌ــو در نتیجه شکل و ابزار آن‌ــاساساً ذهنی نیست، بلکه عینی است یا سمبولیستی نیست، بلکه رئالیستی است یا

خصوصی نیست، بلکه اجتماعی است دلیل ادبی نبودن آن نمی‌شود. ممکن است ما آثار مدرنیستی و سمبولیستی و عرفانی و سحرآمیز و "شخصی" و مشابه آنها را به سلیقه خود مرجح بدانیم و حتی دلایلی بیاوریم که به‌طور کلی ادبیت آن آثار از آثار دیگر بیشتر است. اما نفی و انکار آثار دیگر فقط به این علت که محتوایشان اجتماعی و سیاسی و مشابه آن است از دیدگاه نظری پذیرفتنی نیست و از نظر اجتماعی و حرفه‌ای نیز نمایندهٔ همان‌گونه تنگ‌نظری‌ها و انحصارگری‌ها و خودپرستی‌هایی است که در نمونهٔ پیشین دیدیم.

برای این امر هزار مثال می‌توان زد، اما یکی کافی است. همهٔ آثار داستایوسکی (Fyodor Dostoyevsky, 1821-1881) رئالیستی است و تقریباً محتوای همهٔ آنها نه فقط اجتماعی است، بلکه هدف و جهت سیاسی هم دارد. و معروف‌ترینشان از این نظر برادران کارامازف، شیاطین، ابله و جنایت و مکافات است که ضمناً به اجماع نظر بهترین آثار او هستند و لبهٔ تیز حمله در همهٔ آنها متوجه لیبرال‌ها، سوسیالیست‌ها و آنارشیست‌های روسیه در قرن نوزدهم میلادی است. با این همه، شکی نیست که ادبیات داستایوسکی در تاریخ ادبیات جهان جایگاه بلندمرتبه‌ای دارد، به سبب اینکه صرف نظر از آرای سیاسی داستایوسکی و تأثیر بارز و عمیق آن بر آثارش، هنرمندی و ادبیّت این آثار در حد عالی است. داستایوسکی مردی سیاسی و اجتماعی و حتی می‌توان گفت مبلغی پرشور و پیامبرگونه بود و اگر هم می‌خواست شخصیت اجتماعی و روان‌شناختی خود را از کار ادبی‌اش جدا کند و در این کار موفق می‌شد، ممکن نبود ارزش و تأثیر کارهایش در این حد باشد. حرفه‌اش ــ اگر بتوان گفت اصلاً حرفه‌ای داشت ــ روزنامه‌نگاری بود و دائماً همین آرا و عقاید را در تعارض با مخالفان خود به شکل مقالهٔ اجتماعی و نقد ادبی صریحاً بیان می‌کرد. اما رمان‌های او آثاری ادبی‌اند، زیرا به کلی از روزنامه‌نگاری و از جمله روزنامه‌نگاری خودش ممتاز و مشخص‌اند و ظرافت و بوطیقا و فرم و ادبیّت آنها سبب شده که امروز اغلب خوانندگانش در سراسر جهان بدون درک دقیق هدف‌های سیاسی پوشیدهٔ آنها از این آثار لذت می‌برند و می‌آموزند. رمان‌های داستایوسکی، به‌رغم هدف‌های سیاسی‌شان، همه "چندصدایی" یا "دیالوگی"اند و از قضا، بر اثر مطالعهٔ دقیق و گستردهٔ آثار او بود که باختین (Mikhail Bakhtin, 1895-1975) به این تعمیم ادبی رسید که وجه اساسی ادبیات ــ اگرچه باید گفت

ادبیات خوب و ممتاز پس از رنسانس ــ همان دیالوگی بودن آن است. یعنی این صداهای گوناگون گفتمان‌های متفاوتی را طرح می‌کنند، بدون اینکه صدای برتری نهایتاً گفتمان "درست" را اعلام کند.

این مختصر همه برای این بود که بتوانیم با دست باز و با اجتناب از ایجاز مُخل به گفت‌وگو دربارهٔ موضوع این فصل بپردازیم.

چنان که گفتیم، طنز یکی از انواع ادبی است و ابزارهایی دارد که کنایه یکی از آنهاست. از سوی دیگر، طنز یکی از ابزارهای ادبی نیز هست. وقتی که طنز به شکل ادبی، و نه فقط ابزار ادبی، عرضه می‌شود، اثر در مجموع و تماماً طنز است که بهتر است برای سهولت در کلام آن را طنزنامه خواند. یعنی طنزنامه یک نوع ادبی است؛ مثلاً موش و گربه عبید زاکانی (حدود ۷۰۱-۷۷۲ق)، و وغ‌وغ‌ساهاب صادق هدایت (۱۲۸۱-۱۳۳۰ش) و مسعود فرزاد (۱۲۸۴-۱۳۶۰ش) و چرند پرند دهخدا (۱۲۸۵-۱۳۳۴ش) و خیلی از شعرهای اشرف‌الدین حسینی گیلانی (۱۲۴۹-۱۳۱۳ش) و حاجی‌آقا و البعثة الاسلامیه و "قضیهٔ خر دجال" هدایت و کاندید ولتر (Voltaire, 1694-1778) و مزرعهٔ حیوانات ارول (George Orwell, 1903-1950). اما طنز خیلی وقت‌ها در کلام و عبارت و لطیفه و حکایت کوتاه به کار برده می‌شود که گاه مستقل است و گاه جزیی از یک اثر ادبی است؛ مانند کنایات و بذله‌ها و طعنه‌های گلستان سعدی (حدود ۶۰۶-۶۹۱ق) و غزلیات حافظ (م. ۷۹۲ق) و نامه‌های هدایت و نمایشنامه‌های اسکار وایلد و برنارد شاو (George Bernard Shaw, 1856-1950) و داستان‌های آناتول فرانس (Anatole France, 1844-1924) و لطایف عبید و راغب اصفهانی (م. ۵۰۲ق) و انوری (م. ۵۸۵ق) و سنایی (حدود ۴۷۳-۵۲۵ق) و دکتر جانسون (Samuel Johnson, 1709-1784)، ادیب و بذله‌گو و ناقد انگلیسی قرن هجدهم.

هزل و شوخی و مزاح و بذله‌گویی و تسخر و هجو از اشکال گوناگون طنزند و گاه به شکل ابزارهای طنز و طنزنامه به کار برده می‌شوند. می‌گویند زمانی از یک سیاستمدار معروف انگلیسی تعریف یک جناح سیاسی وقت را خواستند و او در پاسخ گفت: "نمی‌توانم فیل را تعریف کنم، ولی به محض اینکه بخواهد از در داخل شود، آن را می‌شناسم." همین نظر را در تعریف طنز و خیلی مقولات

و مفاهیم ادبی و اجتماعی دیگر نیز می‌توان به کار برد. جواب "طنز چیست؟" مانند "شعر چیست؟" کار آسانی نیست و چندان اهمیتی هم ندارد. دکتر جانسون طنز را "شعری" تعریف کرده که غرضش "نکوهش بدذاتی و حماقت" است. اما اغراض طنز، هم در تجربهٔ اروپا و هم در سنت ادبی ایران، از این تعریف بسیار گسترده‌ترند و از جمله تسویه‌حساب‌های خصوصی و گروهی و اجتماعی را هم شامل می‌شوند. این نوع طنز در ادب فارسی فراوان است و شاید بتوان گفت که بر انواع دیگر غلبه دارد. حافظ می‌گوید:

ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند
امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش

سعدی در گلستان از "ابلهی سمین" حکایت می‌کند که "خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر" داشت. یکی نظر او را دربارهٔ "این دیبای مُعلَم بر این حیوان لایَعلَم" می‌پرسد و او می‌گوید:

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دُراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او
که هیچ‌چیز نبینی حلال جز خونش

و نیز در جای دیگری:

مردکی بود غرقه در جیحون
در سمرقند بود پندارم
بانگ می‌کرد و زار می‌نالید
که دریغا کلاه و دستارم

انوری ابیوردی (م. ۵۸۵ق) در هزلی حکایت می‌کند که محتسبی "به کوی و برزن" زنی را می‌زد. وقتی از یکی از تماشاگران علت را پرسید:

گفتا زنکی‌ست روسپی این
و آن محتسبی‌ست روسپی‌زن

که صنعت ایهام لفظی در آن به کار رفته است. طرزی افشار (قرن ۱۱ق) در شرح بند شلوار فروختن دختران رشتی در بازار می‌گوید:

دختران نجیب خطهٔ رشت
چون غزلان مست می‌گردند
از پی مشتری به هر بازار
بند تنبان به دست می‌گردند

که صنعت ایهام مضمونی در آن به کار رفته است. و این قطعه را ابن‌یمین (۶۸۵-۷۶۹ق) در ملامت فخرفروشی مردم به اعتبار نیاکان خود گفته است:

دی شنیدم که ابلهی می‌گفت
پدر من وزیر خان بوده‌ست
با وجودی که نیست معلومم
خود گرفتم که آن چنان بوده‌ست
هیچ‌کس دیده‌ای که گه بخورد
کاین به عهد قدیم نان بوده‌ست؟

مهستی گنجوی (قرن ۶ق)، که بانویی به هر معنا طناز بود، در قطعه‌ای می‌گوید که کسی مسند قضا را می‌خواست ولی "صدر راضی نمی‌شد:"

قضا را خری داد و بستد قضا را
اگر خر نمی‌بود قاضی نمی‌شد

که باید به صنعت ایهام توجه کرد. در رباعی دیگری گوید:

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست
گفتا ز سر قهر که این واقعه چیست
من پیرم و کیر من نمی‌خیزد راست
این قحبه نه مریم است، پس بچه ز کیست؟

حکایت مولوی از داستان زن بیوه و کنیز و کدو (مرگ بد با صد فضیحت ای پسر / خود شهیدی دیده‌ای از کیر خر) مشهور است. عبید می‌گوید که عِمران

نامی را در قم تنبیه و تخفیف می‌کردند. گفتند: "این بیچاره عُمَر نیست، عمران است." پاسخ شنیدند که "خیر، عمر است و الف و نون عثمان را نیز دارد." باز هم عبید می‌گوید که شیعه‌ای نام خلفای راشدین (ابوبکر، عمر، عثمان و علی) را بر در مسجد نوشته دید. گل برداشت و به نام عمر پرتاب کرد، ولی به نام علی خورد. دلگیر شد و گفت: "تو که با اینان نشینی سزایت به از این نیست." قاآنی شیرازی (۱۲۲۳-۱۲۷۰ق) در هجو کسی که در مجلسی به او قلیان تعارف نکرده بود چند بیت بلند و آب‌نکشیده دارد که

ای فلان، طعم زهر قهر مرا
نچشیدی از آن نمی‌دانی

و بالاخره می‌گوید:

کون توانی به خلق داد و به من
داد قلیان خویش نتوانی؟

یغمای جندقی (۱۱۹۶-۱۲۷۶ق) در لحظهٔ غمگین و تاریک و خشمناکی بر همهٔ موجودات می‌تازد و آنها را، "خاصه ناطق،" زن‌قحبه می‌خواند. قاآنی که بی‌شک در مقام یکی از این موجودات خود را مشمول تعارف یغما دانسته بوده بر "آن شاعر زن‌قحبه که یغماش بنامند" سخت می‌تازد و داد می‌زند: "زن‌قحبه، تو زن‌قحبه‌تری از همه مردم." ایرج (۱۲۹۱-۱۳۴۴ق) در طنز اجتماعی کوتاهی می‌گوید:

هر کس ز خزانه برد چیزی
گفتند مبر که این گناه است
تعقیب نموده و گرفتند
دزد نگرفته پادشاه است

که ایهام در آن به کار رفته است. دهخدا در یکی از مقالات چرند پرند از بیمار شدن خود سخن می‌گوید و توضیح می‌دهد که همان‌طور که اگر فلان و فلان، فلان و فلان نکنندـــو از جمله اگر ام‌الخاقان، مادر محمدعلی‌شاه، شب‌ها با مرد بیگانه‌ای ملاقات نکندـــناخوش می‌شوند، او هم ناخوش شده بود. و باز در مقاله‌ای دیگر از قول محمدعلی‌شاه (۱۲۵۱-۱۳۰۴ش) نامه‌ای به جناب عالیجاه "پارلمنت سویس" می‌نویسد و برای آن "پارلمنت" خلعت زربفتی همراه با یک

دسته ترکه انار مرغوب می‌فرستد و سفارش می‌کند که بدخواهان دولت او را که در سویس بودند به چوب ببندد. اشرف‌الدین حسینی گیلانی وقتی که لشکر مجاهدین مشروطه در قزوین گرد شده بود و محمدعلی‌شاه در صدد مصالحه برآمد، خطاب به او گفت:

درویش‌نهنگ پلنگ‌علی چطو شد؟
اون که می‌گفت بلی بلی چطو شد؟
. . .
نوری و شیخ آملی چطو شد؟

ادیب‌الممالک فراهانی (۱۲۷۷-۱۳۳۶ق) در قصیدهٔ طنزنامهٔ مطنطن و استادانه‌ای، که شهرت دارد، داد خود را از عدلیهٔ نوبنیاد ستانده و از جمله برای قاضی از جدش علی‌بن ابی‌طالب حجت می‌آورد:

گفتا علی به حکم غیابی علی‌الاصول
محکوم شد به کشتن عمربن عبدود

فرخی یزدی (۱۲۶۷-۱۳۱۸ش) در طنزی سیاسی به شکل رباعی و با اشاره به سیدحسن مدرس (۱۲۴۹-۱۳۱۶ش) می‌گوید: "ای بوقلمون، مگر مدرس شده‌ای؟" عشقی (۱۲۷۳-۱۳۰۳ش) در قصیدهٔ مستزاد "مجلس چهارم،" از دو سه تن از نمایندگان آن مجلس که بگذریم، به قول سعدی برای کسی دختر و زن نگذاشته است:

شهزادهٔ فیروز همان قحبهٔ خائن با آن پز چون جن
هم صغیهٔ کرزن بُد و هم فکر ددر بود دیدی چه خبر بود؟

عارف قزوینی (۱۲۵۷-۱۳۱۲ش) دربارهٔ رئیس‌الوزرای وقت گفت:

زین خران جملگی بزرگ‌تر است
می‌توان گفت یک طویله خر است

ملک‌الشعرای بهار (۱۲۶۵-۱۳۳۰ش) در چند قطعه شعر یکی از وزیران بنام معاصرش را با چند تندزبانی هجو کرده که از دیوانش حذف کرده‌اند و از آن

جمله قصیده‌ای است که چند بیتی از آن دهان به دهان گشته و غالباً نمی‌دانند که شعر از کی و دربارهٔ کیست:

برج ایفل که هست سیصد متر
نیمه‌شب بی‌خبر به کس زنت

وقتی از هدایت پرسیدند از تاریخ چه می‌داند، گفت فقط می‌داند که در روزگار باستان پیشدادیان بر ایران حکومت می‌کردند و در زمان او پسدادیان؛ و بعدها همین مضمون را در توپ مرواری آورد. دوست و همنشینش، یزدانبخش قهرمان (۱۲۹۵-۱۳۷۲ش)، شعرهایی دربارهٔ بزرگان آن دوران دارد که نقل مثله‌شدهٔ آن معنا را نخواهد رساند و از جمله دربارهٔ آن سیاستمدار عینک سیاه و کارهایش: "زهی کار و زهی کور و زهی کیر."

این مثل‌ها را، به قول قدما، بدان آوردیم که بگوییم هزل و مطایبه و مزاح و تسخر و هجو همه طنزند و جز اینها "طنز واقعی" وجود ندارد. به زبان دیگر، آنچه شکل و ابزار طنز و شوخی و تأثیر آن را در خواننده داشته باشد با هر محتوایی طنز است، حتی هجو. البته ممکن است هجو کردن را نپسندیم، گرچه معمولاً کسانی که در یک زمینه هجو کردن را غلط می‌دانند در زمینهٔ دیگر آن را ارج می‌نهند؛ و ممکن است طنز اجتماعی را بر طنز شخصی ترجیح دهیم یا برعکس و شاید به نظر ما طنز باید اخلاقی و آموزنده و "سازنده" باشد تا مستهجن و "خراب‌کننده،" اما این ربطی به طنز بودن و نبودن گفته و نوشته ندارد. چنان که گفتیم، فرم مطلب و تأثیر آن تعیین‌کنندهٔ طنز بودن و نیز ارزش نسبی طنز است. مثلاً هجوهایی که در آن کلمات و مضامین فاحش و رکیک به کار برده شده، غالباً در سطوح پایین فرهنگی مؤثرند و بر طبایع ظریف و پخته و رشدیافته تاثیر مثبت چندانی نمی‌گذارند و گاهی اثر منفی دارند. یعنی حتی در هجو هم درجات ظرافت و خشونت هست و می‌توان از هجو ظریف و پخته و هجو خام و خشن نام برد، در حالی که هجو خود معمولاً از انواع خام و ابتدایی طنز است. طنز در حد عالی آن، اگر هم برای رساندن غرض و محتوایش از به کار بردن پاره‌ای لغات رکیک ناگزیر باشد، به کلمات و مضامین رکیک و مستهجن متکی نیست و تأثیرش در این‌گونه موارد از راه کنایه و ایهام و تشبیه و تمثیل و سایر بدایع مناسب ادبی است.

طنز الزاماً رئالیستی و خیلی وقت‌ها سینیکی (cynical) است. چون مضمون و معنای آن با واقعیات سروکار دارد، ولو اینکه نتیجه کاریکاتوری از واقعیت یا رمز و تمثیلی از واقعیات باشد. حتی طنز خصوصی، یعنی طنزی که هدف‌های عمومی و اجتماعی نداشته باشد، باز هم به جهان خارج از شخص بذله‌گو و طنزنویس ربط می‌یابد. از این رو، مقولهٔ "طنز ناب،" در قیاس با "غزل ناب،" چندان معنایی ندارد یا ناب بودن آن به نسبت طنزهای دیگر است و نه در مقایسه با شعر عشقی یا عرفانی.

طنز معمولاً، بلکه غالباً، مفرح و خنده‌دار است، اما الزاماً چنین نیست و نیز نباید الزاماً چنین باشد. طنزهای کوتاه و به‌ویژه بذله‌گویی و شیرین‌کاری ابزارهای کمدی هم هستند. اما گاهی طنز تلخ است و تأثیر تکان‌دهنده‌ای دارد. در ابله داستایوسکی، یکی از مؤثرترین و طنزآمیزترین صحنه‌ها وقتی است که پرنس میشکین، شخصیت اصلی داستان که از شدت خوبی و صداقت و ایثار و خوش‌ذاتی و پاکدلی همان ابله عنوان آن است و ناگزیر سرانجام تراژیکی دارد، به مهمانی آن مردم محتشم و معنون می‌رود و هر سه کاری را که پیشاپیش سفارش شده بود نکند، خواهی‌نخواهی، می‌کند؛ یعنی هم درگیر بحث سیاسی‌اجتماعی آتشین می‌شود، هم گلدان گران‌قیمت چینی را می‌شکند و هم دست آخر در وسط مجلس دچار حملهٔ صرع می‌شود. ولی در پس ظاهر خنده‌دار این صحنه، خواننده واقعیت فاجعه‌آمیز آن را حس می‌کند.

طنز تمثیلی مزرعهٔ حیوانات جورج ارول نیز سراسر خنده‌دار است. مثلاً وقتی که قوانین اساسی این مزرعهٔ انقلابی و آرمان‌گرا یک‌به‌یک ترمیم و بی‌اثر می‌شوند و "دوپا بد، چارپا خوب" به "دوپا خوب، چارپا بهتر" تبدیل می‌یابد و "هیچ حیوانی نباید حیوان دیگری را بکشد" به "هیچ حیوانی نباید بدون دلیل حیوان دیگری را بکشد" بدل می‌شود و بالاخره "همهٔ حیوانات برابرند" به "همهٔ حیوانات برابرند، ولی بعضی از آنان برابرترند" تغییر می‌کند و در روند رشد داستان، استحالهٔ رفتاری و دست آخر جسمی خوک‌های حاکم به موجودات دوپا صورت می‌گیرد، خنده‌دار است. اینکه داستان با این جمله پایان می‌یابد که "چشم [حیوانات زیردست] از آدم‌ها به خوک‌ها و از خوک‌ها به آدم‌ها در حرکت بود و هیچ‌یک نمی‌توانست بگوید کدام به کدام است،" خنده‌دار است،

اما دهشت و تأثر خواننده از فاجعهٔ آرمان‌شکنی‌ها، دروغ‌زنی‌ها و جنایت‌های بی‌شرمانهٔ خوک‌های حاکم ــ حتی اگر نداند که کل داستان رمز و تمثیلی از یک واقعهٔ تاریخیِ در جهان بشری است ــ کم از آن نیست. رمان علمی‌ـتخیلی ۱۹۸۴ ارول تماماً طنز تلخ است و تقریباً هیچ نکتهٔ خنده‌داری در آن وجود ندارد. در طنزنامهٔ تمثیلی معصوم پنجم یا مرده بر دار کردن آن سوار که خواهد آمد هوشنگ گلشیری (۱۳۱۶-۱۳۷۹ش) و روزگار دوزخی آقای ایاز رضا براهنی (ز. ۱۳۱۴ش) صحنه‌های خنده‌دار و به‌ویژه در اثر دوم گاه سخت سرگرم‌کننده‌ای هم وجود دارد، اما هر دو به درجات و اشکال گوناگون تأثیر جدی و رقت‌آور و غم‌انگیزی دارند.[۴]

به این ترتیب، اگرچه در ادبیات فارسی "هزل" همواره متضاد با "جد" به کار رفته است، ولی طنز محدود به هزل و شوخی نیست و مانند ۱۹۸۴ ارول می‌تواند تلخ و گزنده باشد. حتی طنزهای خنده‌آور و به‌ویژه نوع تمثیلی آنها نیز معمولاً حاوی مضامین و حامل پیام‌های جدی‌اند. وقتی سعدی در گلستان می‌گوید:

به مزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار از آن و جد بردار

خود می‌داند و صریحاً می‌گوید که غرضش از آن "گفتار هزل" رساندن نکته‌ای جدی بوده است و گرچه عبید این نکته را در موش و گربه تصریح نکرده، اما شکی نیست که غرض او از این طنز تمثیلیِ سخت جدی بوده است. حافظ، که معاصر و مصاحب عبید بوده، احتمالاً در کنایهٔ

ای کبک خوش‌خرام که خوش می‌روی به ناز
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

اشاره‌اش به این طنز عبید و در هر حال به همان مضمون بوده است. چنان که گفتیم، مزرعه حیوانات ارول هم همین غرض را دارد و نیز کاندید ولتر و خیلی از آثار دیگر.

اما طنز، مانند خیلی از تقریرهای دیگر، اغراض و انگیزه‌های پوشیده‌ای نیز دارد که غالباً از دیدگان خود گوینده و نویسنده نیز پنهان است و از ناخودآگاه او

[۴] این دو اثر از جهات دیگر نیز با هم قابل قیاس‌اند.

نشئت می‌گیرد، یعنی دست‌کم بخشی از انگیزه‌های آن آگاهانه و در دسترس نیست و وصول به آن به تحلیل روان‌شناختی نیاز دارد. کشف این انگیزه به‌ویژه از راه تحلیل فرمِ آن (لغات و کلمات، اشارات و کنایات و جز آن) به دست می‌آید. یعنی مثلاً طنزی که هدف اجتماعی‌اش صریح و روشن یا حتی پوشیده، ولی در دسترس باشد، انگیزهٔ آگاهانه‌اش آشکار است و عمومیت دارد، یعنی گوینده و شنوندگانش به نحوی در موضوع آن شریک‌اند. اما تحلیل لغات و عبارات و ابزار و بدایع آن پاره‌ای از انگیزه‌های ذهنی گوینده و نویسنده را آشکار می‌کند که ربطی به آن مضمون عمومی و مشترک ندارد. نمونهٔ پیش‌پاافتادهٔ این امر مقولهٔ زبان‌روان‌شناختی "بتمرگ و بنشین و بفرما" است، یعنی موضوع یکی است، ولی طرز بیان از چیزهای دیگری حکایت می‌کند.

طنز غالباً خنده‌دار و سرگرم‌کننده و به این معنا "کُمیک" است. ولی گاهی رمز و تمثیلی برای حالات غم‌انگیز و "تراژیک" نیز هست. در هر حال، حتی طنز کمیک و مفُرّح و خنده‌دار نیز کمدی نیست، اگرچه طنز اغلب به منزلهٔ ابزار کمدی به کار می‌رود. نمایشنامه‌های شب دوازدهم و چنان که شما می‌پسندید شکسپیر (William Shakespeare, 1564-1616) هیچ یک طنزنامه نیستند، اگرچه در فرم و ساختار آنها طنز به کار رفته است. اینها به معنای دقیق کلمه کمدی‌اند، در تضاد با تراژدی‌های او. از سوی دیگر، کاندید ولتر پر از نیش و طعنه و کنایه و تسخر و به این دلایل سخت خنده‌آور و فرح‌انگیز است، اما کمدی نیست و پر از تمثیل‌های ریز و درشتی است که یا به آرا و عقاید عمومی اشاره می‌کنند یا به شخصیت‌ها و حوادث معاصر باز می‌گردند. کاندید و یارانش در یک مرحله از سرگردانی‌هاشان به ساحل جنوبی انگلیس می‌رسند و شاهد اعدام دریاسالاری بر روی عرشهٔ یک رزم‌ناو لنگرانداخته در بندر می‌شوند. کاندید ساده‌دل از یکی علت را می‌پرسد و پاسخ می‌شنود: "به خاطر اینکه او به قدر کافی مردم را به کشتن نداده است. او فرماندهٔ نبرد دریایی با فرانسه بود، ولی می‌گویند که به اندازهٔ لازم به ناوگان فرانسه نزدیک نشد." کاندید می‌گوید: "حتماً دریاسالار فرانسوی هم به همان اندازه از دریاسالار انگلیس فاصله داشته است." و پاسخ می‌گیرد که "البته در این نکته بحث نیست. اما در این کشور عقیده دارند که برای تشویق دریاسالاران دیگر باید گاه‌گاه یکی از آنان را تیرباران کرد." این حکایت اشارهٔ

زهرآلودی به سرنوشت دریاسالار بینگ (Admiral John Byng, 1704-1757)، از دوستان ولتر، است که ولتر برای نجات جانش سخت تلاش کرد و نتیجه‌ای نگرفت. چنان که شعر فاجعهٔ لیسبون (*Poème sur le désastre de Lisbonne*) او نیز واکنش مستقیمی به زلزلهٔ عظیم لیسبون در سال ۱۷۵۵م و انتقاد گزنده‌ای از آرا و عقایدی است که جهان خاکی را "بهترین جهان ممکن" می‌دانست. طنز ولتر تقریباً همیشه گزنده و زهرآلود بود و گاه‌گاه نیز به نسبت سلطهٔ نویسندهٔ آن چندان ظرافتی نداشت، اما غالباً گزندگی و ظرافت چنان به یکدیگر آمیخته‌اند که تأثیری عمیق و تکان‌دهنده دارند و یکی از دلایل خشم و نفرتی که طنز او برمی‌انگیخت همین نیرو و تأثیرگذاری فراوان آن بود. مثلاً در بخش "تسامح، یا تحمل آرای دیگران" در دایرةالمعارف نوشت که "در میان همهٔ ادیان، مسیحیت بی‌شک باید بیش از ادیان دیگر مشوق تسامح و سعهٔ صدر باشد، گرچه تاکنون مسیحیان بی‌تسامح‌ترین مردمان بوده‌اند." وی در جزوهٔ بی‌امضایی (سوگند پنجاه، *Serment des Cinquante*) نوشت که ریشه‌های کلیسای مسیحی در توطئهٔ کشیشانی است که برای منافع شخصی خود مقولهٔ الوهیت مسیح را جعل کردند. چند وقت بعد که نویسندهٔ جزوه لو رفت، نزدیک بود برای ابد به زندان باستیل فرستاده شود. این‌گونه طنز در کتاب‌های چرا مسیحی نیستم؟ و رسالات نامحبوب برتراند راسل (Bertrand Russell, 1872-1970) کم نیست. از جمله می‌گوید زمانی از راهبه‌ای پرسیدند که چرا با لباس استحمام می‌کند، چون در حمام مرد غریبه نیست. جواب داد: "خدای مهربان که هست."

برنارد دو ماندویل (Bernard de Mandeville, 1670-1733)، نویسندهٔ هلندی‌تبار انگلیسی در قرن هجدهم، در حکایت زنبورها (*Fable of the Bees*)، هم اخلاق‌گرایان و هم هواخواهان رشد و توسعهٔ اقتصادی را آزرده‌خاطر کرد. اخلاق سنتی با مصرف زیاد یا دست‌کم اسراف و تبذیر، مخالف است. طنز تمثیلی ماندویل سخن از زنبورهایی می‌کند که زمانی توبه‌کار و "عابد و زاهد و مسلمان" شدند و از مصرف تجملی دست کشیدند. اما این سبب شد که هنروران و پیشه‌وران بی‌کار و بی‌چیز شوند و جامعه دچار فقر شود. ماندویل قصدش نظریه‌پردازی اقتصادی نبود، اما این حکایت بیش از هر کس به اقتصاددان بزرگ معاصرش، آدام اسمیت (Adam Smith, 1723-1790)، برخورد که آن را منشوری برای تشویق مصرف

عاطل و غیرمولد و بر ضد پس‌انداز و انباشت سرمایه تلقی کرد. تاریخ نشان داد که در شرایطی نظر اسمیت و در شرایط دیگری نظر خلاف او درست است. اما این مقولهٔ دیگری است.[۵]

طنز کمدی نیست، اما غالباً کمیک است. در اروپای قرون وسطا که هنوز انواع ادبی کلاسیک اروپا (یونانی و رومی) و از جمله کمدی به ادبیات اروپا بازنگشته بود، دو کتاب حاوی حکایات خنده‌دار و غالباً رکیک و مستهجن از دیگران ممتازند: یکی دکامرون (*The Decameron*)، اثر جووانی بوکاچیو (Giovanni Boccaccio, 1313-1375)، شاعر و نویسندهٔ فلورانسی، و دیگری قصه‌های کانتربری (*Canterbury Tales*)، از جفری چاوسر (Geoffrey Chaucer, 1343-1400)، شاعر و نویسنده انگلیسی که در چند زمینه از دکامرون نیز تأثیر پذیرفته است. هر دو نویسنده و کتاب‌هایشان به قرن چهاردهم تعلق دارند و هر دو از بزرگ‌ترین شاعران و نویسندگان اروپایی قرون میانه به شمار می‌آیند. چاوسر به اجماع نظر بزرگ‌ترین شاعر انگلیسی قرون وسطاست.

بوکاچیو شاهد بلای بزرگ و مصیبت بار طاعون سال‌های ۱۳۴۰م در اروپا بود. حکایات کتاب او به صورت قصه‌هایی گفته شده که ده جوان که بلای طاعون آنان را آواره کرده بود برای یکدیگر می‌گویند. یکی از آنها حکایت جوانی است که خود را به لالی زده بود و در مقام خدمه در دیری زنانه استخدام شد. در اندک مدتی، بانوان تارک دنیا به گمان این که لال است و سرّشان را فاش نخواهد کرد، به او رجوع کردند و او نیز با کمال میل تمنایشان را برمی‌آورد. اما رفته‌رفته ازدحام خواستاران و تواتر پذیرایی از آنان چنان شد که جوان بیچاره از حال افتاد. بالاخره، یک بار که بانویی ارشد به او رجوع کرد و او از فرط اضطرار بی‌اختیار زبان به اعتراض گشود، این را معجزه خواندند و ناقوس‌ها را به صدا درآوردند.

کتاب چاوسر ناتمام است. در ابتدا سی تن از زوار بکت قدیس، که بقعه‌اش در کاتدرال کانتربری بود، معرفی می‌شوند که قرار است هر یک از آنان چهار قصه بگویند و گویندهٔ بهترین قصه به شام مجانی دعوت شود. کتاب فقط حاوی ۲۴

---

[۵] بنگرید به همایون کاتوزیان، آدام اسمیت و ثروت ملل (تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۸)؛
Homa Katouzian, "Adam Smith, Mandeville and Effective Demand", *History of Economic Thought Newsletter* (1976).

قصه است. یکی از اینها نجاری از اهالی آکسفورد است که به اغوای مرد دیگری باور می‌کند توفان نوح نزدیک است. بشکه‌ای بزرگ از سقف می‌آویزد و درون آن می‌شود، غافل از آنکه مرد با همسرش مشغول عشق‌بازی است. مرد دیگری از آشنایان خبر می‌شود و از سوراخ در به التماس از زن نجار دست‌کم بوسه‌ای می‌طلبد، اما هنگام بوسه زدن درمی‌یابد که لب نیست و مخرج است. اندکی بعد بازمی‌گردد و باز هم به اصرار بوسه می‌خواهد. این‌بار معشوق زن مخرج خود را از سوراخ در عرضه می‌کند و مرد میلهٔ آتشینی را که از پیش حاضر کرده بود در آن فرو می‌برد. معشوق از شدت درد نعره‌ای از جگر می‌کشد و نجار که به گمانش توفان نوح آغاز شده، طناب بشکه را قطع می‌کند، به این امید که بر آب سیل روان خواهد شد. بشکه سقوط می‌کند.

دن کیشوت سروانتس (Miguel de Cervantes, 1547-1616)، هم در کل و هم در جزییات گوناگونش، طنزنامه‌ای بزرگ از آثار دورهٔ رنسانس است، اما شهرت آن چنان است که نیازی به توضیح بیشتر نیست.

در تاریخ ادبیات ایران تا قرن بیستم میلادی نمونه‌ای از کمدی به معنای دقیق کلمه نیست، چون از سنت‌های ادبی دیگری برخاسته است. اما طنز و هزل و هجو و شعر و سخن خنده‌دار و فرح‌انگیز در آن زیاد است. معروف‌ترین طنز تمثیلی ادبیات قدیم فارسی موش و گربه عبید است. این طنز تمثیلی از استحالهٔ ظاهراً ناگهانی امیرمبارزالدین کرمانی به شاهی متشرع و خشکه مقدس است که "تائب" و "عابد و زاهد و مسلمان" می‌شود و به دنبال آن شاه فارس، شاه شیخ‌ابواسحق (۷۲۱-۷۵۷ق)، را شکست می‌دهد و همان راه و رسم را تا هنگام برافتادنش به دست پسر خود، شاه شجاع، در فارس مقرر می‌سازد. این همان امیری است که حافظ در بسیاری از غزل‌های آن دوران خود به طعنه و کنایه و اشاره "آخوندبازی"اش را به باد انتقاد و استهزا و استخفاف می‌گیرد و خود او را به رمز محتسب (پاسبان شرعی) می‌خواند:

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه ترویز می‌کنند

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند
گوییا باور نمی‌دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

ای سرو خوش‌خرام که خوش می‌روی به ناز
غّره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس به قدر همت اوست

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

و از این دست بسیار.

یکی از قدیمی‌ترین طنزنامه‌های کوتاه در ادبیات قدیم فارسی، که ضمناً طنزی تمثیلی است، شعری از شاعری با نام و عنوان "استاد لبیبی" (قرن ۵ق) است که گویا فقط یک شعر دیگر از او باقی مانده، اگرچه همین دو شعر می‌رساند که شاعری فحل بوده است. حکایت از این قرار است که کاروانی از ری به دسکره (شهری در عراق عرب) می‌رفت. بر اثر سیل، اهل کاروان اموالشان را رها کردند و به بلندی پل پناه بردند. راهزنان که از دور منظره را دیدند، جرئت پیدا کردند و همهٔ اموال کاروان را "بردند و زدند." اما یک آدم زرنگ هم که جزو راهزنان نبود، وقتی دید که بازار دزدی گرم است، به قافلهٔ تاراج پیوست و بعداً که شرح ماجرا را از او پرسیدند، تنها جوابش این بود که "کاروانی زده شده، کار گروهی سره شد." ملک‌الشعرای بهار در شرح حوادث اواسط سال‌های ۱۳۲۰ش به اقتفای این شعر قصیدهٔ خوبی با عنوان "یک صفحه از تاریخ" دارد که بعضی مصرع‌های شعر لبیبی را نیز در آن تضمین کرده و مطلع آن چنین است:

جرم خورشید چو از حوت به برج بره شد
مجلس چاردهم ملعبه و مسخره شد

مولوی در یکی از حکایات مثنوی داستان ساده‌لوحی را می‌گوید که به میهمانی باشکوهی بر سر سفرهٔ حلقه‌ای از درویشان بنشست و خوشحال از این که مفت و مجانی به چنین ضیافتی رسیده است، شادمانه با آنان ذکر "خر برفت و خر برفت و خر برفت" را می‌گفت، غافل از اینکه خرش را پنهانی در بازار فروخته و از بهایش آن سفره را افکنده بودند. در حکایت دیگری، داستان "بود بازرگان و او را طوطیی" را می‌گوید که طوطی از صاحبش می‌خواهد در سفر به هند از طوطیان آن سامان راه بازگشت به آنان را بپرسد. پس از بازگشت بازرگان، از او می‌شنود که در برابر این سوال یکی از طوطیان به حالت احتضار سقوط کرد و مرد. فوراً طوطی بازرگان هم به چنین وضعی دچار می‌شود. بازرگان با تأثر "لاشهٔ" او را از قفس بیرون می‌اندازد، اما طوطی که در واقع زنده بود آزادانه پر می‌زند و به بازرگان می‌گوید که "مردن" آن طوطی هندی پیام سربسته‌ای بود تا راه رهایی را نشان دهد. البته کل داستان رمز و تمثیلی عارفانه است. هم این حکایت و هم حکایت قبلی به "طنزینه" هم نزدیک‌اند و این مقوله‌ای است که در فصل سوم به آن خواهیم پرداخت.

مولوی در مثنوی، و بیشتر در دفتر ششم، طنزها و تمثیلاتی نیز دارد که از حیث فرم و محتوا رکیک و مستهجن‌اند. از جمله داستان آن کوسهٔ خوش‌سیما و آن جوانک زشت‌رو که شب در خانقاهی می‌خوابند و جوانک برای ایمنی گرد خود خشت می‌چیند. نیمه‌های شب درویشی شروع به برچیدن خشت‌ها می‌کند. پسر از خواب می‌پرد و اعتراض می‌کند. درویش دلیل خشت‌چینی او را می‌پرسد. جوانک با اشاره به دوست کوسه‌اش می‌گوید که او با این که خوش‌سیما نیست و کوسه هم هست، اما همان چند تار ریش او را از خطر تجاوز ایمن می‌کند. حال آنکه خودش این حفاظ طبیعی را ندارد:

فارغ است از خشت و از پیکار خشت
وز چو تو مادرفروش کنک زشت
بر زنخ سه چار مو بهر نمون
بهتر از سی خشت گرداگرد کون

مرزبان‌نامه سعدالدین وراوینی (قرن ۷ق) پر از طنز و تمثیل است. در "داستان گرگ خنیاگردوست با شبان،" گرگی از گله‌ای بی‌نصیب مانده و حسرت می‌کشد. شبانگاه بزغاله‌ای "با پس ماند" و گرگ به او رسید. بزغاله گفت که شبان برای سپاس‌گزاری از بی‌آزاری تو مرا برایت هدیه فرستاده و گفته که پیش از این که مرا بخوری، باید برایت آوازی بخوانم که به نشاط درآیی و غذا بر تو گواراتر باشد. گرگ می‌پذیرد و بر اثر خواندن بزغاله، شبان با چوبدست فرا می‌رسد.

در گلستان سعدی بذله و لطیفه و متل زیاد است و حکایاتی از آن نیز بعضاً یا کلاً طنزنامه‌های کوتاه‌اند. از جمله حکایت تعلق خاطر قاضی همدان به نعلبندپسر است که با اصرار و پی‌گیری زیادی بالاخره به هدف خود می‌رسد:

انگور نوآورده تُرش‌طبع بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

و کارش به رسوایی می‌کشد:

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بُود
برداشتن به خواندن بیهودهٔ خروس

و به اخطار دوستان وقعی نمی‌گذارد:

روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می‌خاید

تا این که امیر سر می‌رسد و به "عملهٔ عذاب" می‌گوید که او را از بام کوشک به زیر اندازند تا دیگران عبرت گیرند. قاضی به امیر می‌گوید که او دست‌پرورده و خدمتگزار خاندان اوست و حیف است که برای عبرت سایرین معدوم شود: "دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم." در طنز روباه و شتر، روباهی فرار می‌کرد که شترها را می‌گیرند و چون به او گفتند که او شتر نیست، گفت: "اگر بدخواهان این تهمت را به من بزنند تا خلاف آن را ثابت کنم کار از کار گذشته

است.“ این طنز تمثیلی اجتماعی است و روایات دیگر آن در آثار پیش از سعدی و از جمله انوری و مولوی آمده است.

در ”جدال سعدی با مدعی،“ که بلندترین حکایت گلستان است، راوی با مدعی بر سر توانگری و درویشی و صفات توانگران و درویشان به مناظره می‌نشیند و سرانجام کارشان به کتک‌کاری می‌کشد و شکایت به قاضی می‌برند. او هر دو را ملامت می‌کند که یک‌سویه داوری کرده و راه مبالغه پیموده‌اند. در یک مرحله از بحث، سخن از این می‌رود که توانگری از جمله تمایل به پاره‌ای معاصی و جرایم را در انسان می‌گیرد و به این مناسبت، حکایت از آن درویشی می‌شود که او را با ”حدثی بر خبثی“ (یعنی با نوجوانی به جرمی) گرفتند: ”با آنکه شرمساری بُرد، بیم سنگساری بود. گفت ای مسلمانان زر ندارم[۶] که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم، چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام (یعنی ترک دنیا از لوازم مسلمانی نیست).“

سنایی غزنوی (۴۷۳-۵۴۵ق) طنز و تمثیل زیاد دارد. از جمله حکایت آن پیرزنی که دختر جوانش، که مهستی نام داشت، شدیداً بیمار و مشرف به مرگ بود و او سخت افسرده و ملول و آزرده‌خاطر شده بود. در این احوال، سر گاوش در دیگ بزرگی گیر کرد و همین‌طور که نابینا به این سو و آن سو می‌دوید، از در درآمد. پیرزن پنداشت که عزرائیل است و گفت:

ملک‌الموت من نه مهستی‌ام
من یکی زال پیر و محنتی‌ام
گر تو را مهستی همی‌باید
اینک او را ببر که می‌شاید

در حکایتی دیگر، خاتونی به درد زایمان افتاد و کنیزش را پیش زاهدی فرستاد تا برای تسکین آن درد دعا کند. مخنثی در راه به کنیز برخورد و گفت به خاتون بگوید که از درد زایمان گریزی نیست:

تو که خوردی حلاوت گادن
بکش اکنون مشقت زادن

[۶] در بعضی روایات ”قوت ندارم،“ اما به همان معنای فقر و بی‌چیزی است.

هزل و هجو ادیب صابر (قرن ۶ق) و خاقانی (۵۲۰-۵۹۵ق) و سوزنی سمرقندی (م. ۵۶۹ق) و انوری ابیوردی تا سر حد فحش‌های رکیک و آبدار پیش می‌رود. اما انوری و خاقانی گاه‌گاه نکات ارزنده‌ای را نیز به طنز آورده‌اند. خاقانی می‌گوید:

زیر دونان نشین که شیر فلک
به سه منزل فرود گاو و بره‌ست
زیرکان زیر گاوریشان‌اند
آل‌عمران فرود البقره‌ست

بیت اول اشاره‌اش به علایم منطقةالبروج است: برج شیر (اسد، ماه مرداد) سه برج پس از برج حمل (بره، ماه فروردین) است، یعنی پس از برج ثور (اردیبهشت)، برج جوزا (خرداد) و برج سرطان (تیر) می‌آید. بیت دوم به سوره‌های اول و دوم قرآن اشاره می‌کند که عنوان اولی بقره (گاو) است و دومی آل‌عمران یعنی خاندان موسی. ادیب صابر مزاحمی را این‌گونه نکوهش می‌کند:

همه ناخوانده‌روی پیش کسان
کس ندیده‌ست چو تو هیچ کسی
چو برانندت زود آیی باز
چه کسی؟ آدمی‌ای یا مگسی؟

و این هم نمونه‌ای از تعارفاتش با شاعر معاصر خود رشیدالدین وطواط (۴۸۰-۵۷۳ق) است:

آن مخنث رشیدک وطواط
جهل را، همچو علم را سقراط
گر به دوزخ حدیث کیر کنند
خویشتن را درافکند ز صراط

حکایت نسبتاً ظریف انوری را دربارهٔ "محتسب روسپی‌زن" گفتیم، اما طنز و هزل او بیشتر وسیله‌ای برای اخاذی یا تسویه‌حساب‌های خصوصی است. از جمله خطاب به صاحب مالی می‌گوید:

انوری نام هجو می‌نبرد
که تو را چشم بر عطاست هنوز
کیر خر نام می‌برد، لیکن
می‌نگوید که در کجاست هنوز

و نیز دربارهٔ بخشش امیری:

گر اندک صلتی بخشد امیرت
از او بستان، کز او بسیار باشد
عطای او بُود چون ختنه کردن
که اندر عمر خود یک بار باشد

و از میربوبکر خالد نامی، که بی‌شک با او خرده‌حساب داشته، می‌پرسد که چرا هر زنی که او می‌گیرد با دیگران رابطه برقرار می‌کند. و سپس،

تو زن غر به طبع می‌خواهی
یا چنین اتفاق می‌افتد؟

انگار که اصل ادعا حقیقت داشته، و تأثیر این هجو هم دقیقاً در این نکته است، وگرنه از فحاشی‌های معمول و متداول متمایز نمی‌بود. خاقانی، که از انوری بسیار جدی‌تر و در کلام نسبتاً عفیف‌تر است، در هجو کسی می‌گوید:

خواجه اسعد چو می‌خورد پیوست
طُرفه‌شکلی شود چو گردد مست
پارساروی هست، اما نیست
قلتبان شکل نیست، اما هست

و در حکایت تمثیلی حور و کور می‌گوید:

حوری از کوفه به کوری ز عجم
دم همی‌داد و حریفی می‌جست
گفتم ای کور، دم حور مخور
کاو حریف تو به بوی زر توست

هان و هان تا ز خری دم نخوری
ور خوری این مثلش گوی نخست
که خری را به عروسی خواندند
خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم بسزا
مطربی نیز ندانم به درست
بهر حمالی خواندند مرا
کآب نیکو کشم و هیزم چُست

لطایف و بذله‌های عبید در رسالهٔ دلگشا و رسالهٔ صد پند و ریش‌نامه و جز آن شیرین و موجز و مؤثر است، ولی لغات فاحش و مضامین رکیک در آثار او هم کم نیست. او در حکایتی می‌گوید که مولانا عضدالدین بیمار شد. مولانا قطب‌الدین به عیادت او رفت و حالش را پرسید. عضدالدین گفت: "تب داشتم و گردنم درد می‌کرد. اکنون تب شکسته، ولی گردن همچنان درد می‌کند." قطب‌الدین گفت: "دل قوی دار که آن نیز به زودی بشکند." در حکایت دیگری نقل می‌کند که کسی شیخ سعدی را دید که ادرار کرده بود و به دیوار خانه‌ای استبرا می‌کرد. گفت: "چرا دیوار مردم را سوراخ می‌کنی؟" سعدی جواب داد: "دل قوی دار که به آن ستبری که تو دیده‌ای نیست." در نمونه‌ای دیگر می‌گوید که ماده خری را فحل می‌دادند و خاتونی که صاحب خر نر بود، برای کار خرش ده دینار می‌خواست. وقتی صاحب ماده خر اعتراض کرد که این بها زیاد است، خاتون جواب داد: "تو چنین کیری بیار، من صد دینار می‌دهم."

اینها چند نمونه از طنز و هزل و هجو در ادبیات قدیم بود. در دوره‌های بعد، یعنی از قرن نهم تا سیزدهم هجری قمری، نیز نمونه‌های فراوانی هست که معمولاً در زیبایی و هنر و تأثیر به سطح قدیم نمی‌رسند و یکی از بهترین اینها همان شوخی طرزی افشار دربارهٔ دختران رشتی است که پیشتر یاد کردیم. دورهٔ قاجار و بازگشت ادبی به اشکال و انواع قدیم طبیعتاً نیز تأثیر مشابهی داشت و خاصه در کارهای قاآنی و یغما به حد بالا رسید که یکی دو نمونه از آن را پیش از این ذکر کردیم. قاآنی در قصیده‌ای با ردیف "بر،" داستان مهرورزی با پسرکی را شرح می‌دهد که باید در دیوانش دید. در قصیدهٔ دیگری، "پسری بود زبانش الکن،"

داستان لطیف برخورد پیرمرد الکنی را با آن پسر می‌گوید که می‌پندارد به تمسخر طرز حرف زدن او را تقلید می‌کند. اما بالاخره موضوع کشف می‌شود:

مَ مَ من هم هَـ هَـ هستم مِ مِ مثل تو تو تو
تو تو تو هم هَـ هَـ هستی مِ مِ مثل مَ مَ من[۷]

پس از این، دورهٔ انقلاب مشروطه و نوسازی‌های ادبی قرن بیستم پیش می‌آید که موضوع بحث فصل بعدی است.

[۷] این بیت را از حافظه نقل کرده‌ام. به این سببِ ممکن است کاملاً دقیق و امین نباشد. اصل شعر را نتوانستم در نسخه‌ای از دیوان قاآنی که فعلاً در دسترس دارم بیابم.

فصل ۲

طنز دورهٔ هدایت

زندگی هدایت با انقلاب مشروطه شروع می‌شود و بلافاصله پس از ملی شدن نفت پایان می‌پذیرد. این دوران را به چهار دوره می‌توان بخش کرد: دورهٔ ۱۲۸۵ـ۱۲۸۹ش که دورهٔ انقلاب مشروطه است، دورهٔ ۱۲۸۹ـ۱۳۰۵ش که دورهٔ مشروطه است، دورهٔ ۱۳۰۵ـ۱۳۲۰ش که دورهٔ سلطنت رضاشاه (۱۲۵۶-۱۳۲۳ش) است و دورهٔ ۱۳۲۰ـ۱۳۳۲ش که دورهٔ سلطنت محمدرضاشاه (۱۲۹۸-۱۳۵۹ش) است تا کودتای ۲۸ مرداد، یعنی دو سال پس از مرگ هدایت. دورهٔ اول (دورهٔ ۲۰ سالهٔ انقلاب و عصر مشروطه) دورهٔ آمیزش زیاد سیاست با ادبیات است که بیشتر به شکل طنز و هزل و هتاکی و هجو متجلی می‌شود. در دورهٔ رضاشاه، سیاست از صحنهٔ اجتماع حذف می‌شود. در نتیجه، حجم هجو سیاسی بسیار کاهش می‌پذیرد و آنچه هم گفته و نوشته می‌شود، در دفاتر و سینه‌ها می‌ماند. طنز غیرسیاسی هم در این دوره، جز در روزنامه‌هایی مانند توفیق، چندان رونقی ندارد و بیشترین و بهترینش را خود هدایت نوشته است. جمالزاده (۱۲۷۰-۱۳۷۶ش) در حدود ۲۰ سال از قصه نوشتن بازایستاد و علوی (۱۲۸۳-۱۳۷۵ش) و مسعود (۱۲۸۴-۱۳۲۶ش) و حجازی (۱۲۷۹-۱۳۵۲ش) و دیگران هم اهل طنزنویسی نبودند. دورهٔ ۱۳۲۰ـ۱۳۳۲ش باز هم دورهٔ آزادی کم‌وبیش نامحدود است. در این دوره، ادبیات سیاسی بیش از دوره‌های مشروطه و پس از مشروطه به شکل رئالیسم انتقادی و نیز به شکل

رئالیسم سوسیالیستی تجلی می‌کند، اما همان فرم‌های طنز و هتاکی و هجو هنوز جای خود را دارند و هدایت مانند دوره‌های پیش یگانه نویسنده‌ای است که بیشتر این اشکال و انواع طنزنویسی را در آثارش به کار می‌برد.

هیچ‌یک از داستان‌ها و رمان‌های معروف دورهٔ مشروطه را نمی‌توان طنز نامید، اگرچه در بعضی از آنها، مثلاً مسالک‌المحسنین طالبوف (۱۲۱۳-۱۲۸۹ش)،[۱] گاهی رشحاتی از طنز دیده می‌شود. در عوض، نظم و نثر روزنامه‌ای آن دوره همان قدر که سیاسی است، تقریباً به همان اندازه هم طنزآمیز است. این طنز سیاسی نیز در خیلی از موارد تند و بی‌پرده و شدیداللحن است و به‌ویژه پس از مشروطه (از جنگ اول به بعد)، هجو و هتاکی از علایم بارز آن می‌شود. این موضوع دو منشأ اصلی داشت. یکی اینکه ــ چنان که در فصل گذشته مختصر اشاره‌ای کردیم ــ طنز در شعر قرن نوزدهم میلادی اگرچه به سیاست ربطی نداشت، عیناً مانند طنز انوری و سوزنی و ادیب صابر با فحاشی و حملات شخصی متفاوت نبود و این سنت با شدت بیشتر و حدود گسترده‌تری در کار شاعران و مقاله‌نگاران این دوران، خاصه در دورهٔ پس از انقلاب مشروطه، ادامه یافت.

منشأ و انگیزهٔ اصلی دیگر اجتماعی بود، نه ادبی. هر انقلابی، به‌ویژه در اوج خود، سبب تندروی و افراط می‌شود و از جمله بازار فحاشی و هتاکی و اتهام و افترا رواج می‌یابد. اما انقلابی‌های ایرانی از این هم پیش‌تر می‌روند. در استبداد قانون نیست و در نتیجه، قیام ضد استبدادی نیز خود را به هیچ‌گونه اصل و چارچوب قانونی، ولو قانون خودش، محدود و مقید نمی‌داند. یعنی همان‌طور که دامنهٔ سلطه و خودسری استبداد نه به یک چارچوب قانونی، بلکه به میزان قدرت دولت محدود است، قیام‌کنندگان نیز هر اقدامی را که در توانشان باشد مجاز می‌دانند، یعنی جز این معیار حد و مرزی برای آزادی نمی‌شناسند. این نیز عین استبداد است، با این تفاوت که وقتی رژیم استبدادی غلبه دارد، این آزادی بدون قید و شرط از آن یک فرد یا کسانی است که او در موارد خاصی آزادی نامحدود خود را موقتاً به آنان تفویض می‌کند، حال آنکه وقتی رژیم در حال اضمحلال است، امتیاز بی‌قیدی و خودسری به سرعت از کفش خارج می‌شود و به دست قیام‌کنندگان می‌افتد و به این ترتیب، استبداد فردی دولت به استبداد

[۱] عبدالرحیم طالبوف، مسالک‌المحسنین (مصر: مطبعه بالموسکی، ۱۳۲۳ق).

جمعی ملت بدل می‌شود. برای مدت کوتاهی، دولت و دولتیان و آنچه دولتی است مظهر اهریمن و ملت و ملیون و آنچه ملی است مظهر یزدان تلقی می‌شود. اما این امر دیری نمی‌پاید، زیرا که اولاً ملیون خود، چه به صورت فردی و چه به شکل گروهی، منافع اجتماعی و اقتصادی و علایق سیاسی و مکتبی گوناگونی دارند که به زودی با یکدیگر برخورد می‌کند و در غیاب چارچوب قانونی نافذ و سیستم سیاسی مؤثر کار به زدوخورد برای حذف و امحای یکدیگر می‌کشد. ثانیاً، و درست به علت مذکور، تجمع و یکپارچگی قیام‌کنندگان به سرعت از بین می‌رود و استبداد متمرکز پیشین به استبداد پراکندهٔ ایلات و ایالات و فرقه‌ها و دسته‌های گوناگون در تعارض با یکدیگر بدل می‌شود.

این همه به علت این است که نه فقط رژیم و نظام، بلکه کل جامعه استبدادی است، یعنی ــ از مستثنیات که بگذریم ــ فرهنگ فردی و اجتماعی قیام‌کنندگان نیز همان فرهنگ استبدادی است. آنان نیز بدون این که خود بدانند، چیزی جز استبداد نمی‌خواهند، فقط به این شرط که این استبداد استبداد آنان بر ضد دیگران باشد. در جامعه‌ای که سنت و قرارداد و ضابطه و وراثت و لیاقت و علم و دانش هیچ‌یک ملاک استواری برای تعیین موقعیت نسبی افراد و گروه‌ها و آرا و عقاید نباشد، طبیعی است که در تحلیل نهایی هر فردی می‌تواند بگوید که چرا من و آرای من نباید حاکم باشد؟ معنایی که در این سوال مستتر است این است که اگر موقعیت فلان شخص از من بالاتر یا فلان عقیده از عقیدهٔ من والاتر است، فقط به این سبب است که زورش بیشتر است، نه بر مبنای هیچ ملاک و معیار و ضابطهٔ سنتی یا عقلی؛ بنابراین، چرا من حاکم نباشم؟ چرا حرف من حاکم نباشد؟ اینها همه از ویژگی‌های جامعهٔ استبدادی است که یک سوی آن استبداد دولت است و سوی دیگرش عصیان‌گری و بی‌قیدی ملت.[۲]

انقلاب مشروطه اولین قیام ضد استبدادی بود که هدف آن از صرف انهدام رژیم استبدادی موجود فراتر رفت و صریحاً خواستار برانداختن حکومت استبدادی و

[۲] بنگرید به همایون کاتوزیان، "دموکراسی، دیکتاتوری و مسئولیت ملت،" در استبداد، دموکراسی و نهضت ملی (تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۲)؛ "رد الگوی برده‌داری، فئوالیسم و سرمایه‌داری در تحولات تاریخی ایران: مصاحبه با همایون کاتوزیان،" پیام امروز، سال ۱، شماره ۱ (خرداد و تیر ۱۳۷۲)؛ همایون کاتوزیان، اقتصاد سیاسی ایران: از مشروطیت تا پایان سلسلهٔ پهلوی، ترجمهٔ محمدرضا نفیسی و کامبیز عزیزی (چاپ ۴؛ تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۳)، به‌ویژه مقدمهٔ مؤلف بر ترجمهٔ فارسی.

جانشین کردن حکومت قانون شد و حتی از این هم پیش‌تر رفت و اصول و مبانی نوعی "حکومت ملی،" به معنای دموکراسی، را نیز در چارچوب قانون اساسی مشروطه طرح‌ریزی کرد و این مسئله در آن دوران نتیجهٔ آموختن از واقعیات و تجربیات ملموس اروپا، و نه چندان از اندیشه‌های اروپایی، بود. در اروپا، حکومت با همهٔ تنوع تاریخی و مقطعی‌اش منوط و مشروط به ضابطه و قرارداد و قانون بود و شاه یا دولت نمی‌توانست هر کاری که بخواهد بکند. این نکته را اندیشمندان انقلاب مشروطه و شرکت‌کنندگان در آن خوب و دقیق فهمیده بودند، اما این فهم در دوره‌های بعد، بیشتر بر اثر کشانده شدن بی‌جا و بدون تطبیق دعواهای ایدئولوژیک فرنگی به ایران، تا اندازه زیادی از دست رفت.

با این همه، خیلی از جوانان انقلاب مشروطه و پس از آن وقتی که خواستند همین مفاهیم حکومت قانون و حکومت ملی را در جامعه به کار بیندازند، نتیجه‌ای که گرفتند غالباً با همان تصور سنتی ضد استبداد یکی بود، یعنی آزادی مطلق و بدون قید و شرط که همان خودسری و استبداد افراد و گروه‌های جامعه است. جالب توجه است که در تمهیدات فکری پیش از مشروطه و شعارهای عملی انقلاب مشروطه مفهوم و استنباط آزادی با مفاهیم اروپای غربی تفاوتی ویژه داشت. یعنی برداشت مشروطه‌خواهان از آزادی همان برانداختن خودسری و در نتیجه استقرار حکومت قانون بود.[۳] پس قاعدتاً باید رفتارهای اجتماعی آنان نیز محدود به روح قانون و انضباط (دیسیپلین) اجتماعی ناشی از آن می‌شد. اما دقیقاً چون جامعه استبدادی بود، یعنی از حکومت قانون و سنت تجربه و معنایی ملموس نداشت، "آزادی" برای آزادی‌خواهان تقریباً به معنی شکستن هر قید و هر ضابطه و هر قانونی بود.

ادبیات سیاسی مشروطه و پس از آن و به‌ویژه طنز آن دوره را در چنین چارچوبی می‌توان درک و تحلیل کرد. وگرنه چگونه می‌توان توضیح داد کسانی که ظاهراً خواستار نظامی چون نظام فرانسه و بلژیک و هلند و انگلیس بودند در روزنامه‌هایشان چیزی برای مادر و خواهر یکدیگر، به علاوهٔ مادر و خواهر شاه و

[۳] یکی از مؤکدترین، موجزترین و صریح‌ترین شواهد این امر را در این رباعی فرخی یزدی می‌توان یافت: چون موجد آزادی ما قانون است / ما محو نمی‌شویم تا قانون است / محکوم زوال کی شود آن ملت؟ / در مملکتی که حکم با قانون است. اما گفتار خود فرخی در خیلی از آثار دیگرش با چنین برداشتی از آزادی تفاوت بسیار دارد.

وزیر و وکیل و آخوند و تاجر، باقی نگذارند. که بنویسند مادر شاه با مردی جز شوهرش رابطه دارد و بگویند: "در مجلس چارم خر نر بر خر نر بود." این کاری است که در آن زمان به نام حکومت قانون و دموکراسی و آزادی کردند و پس از شهریور ۱۳۲۰ش باز هم تکرار کردند. عاقبت این نوع حکومت قانون و دموکراسی و آزادی نیز جز آنچه در هر دوره پیش آمد نمی بود و نمی‌توانست باشد.

البته همهٔ طنز این دوره، یعنی اجمالاً از سال ۱۲۸۵ تا ۱۳۰۵ش که دورهٔ ۲۰ سالهٔ انقلاب و عصر مشروطه است، سیاسی نیست و همهٔ طنز سیاسی هم هجو و فحاشی نیست. اما روی هم رفته، اصل بر این هر دوست. یعنی مقدار زیادی از طنز این دوران به‌ویژه در شعر، اما نه فقط در آن، سیاسی است. با این همه، مثلاً طنز جمالزاده به کلی از این قاعده مستثناست. یعنی اگرچه گاهی و در واقع خیلی به ندرت کلمات و عبارات نسبتاً رکیک در آنها دیده می‌شود، اما نوشته مستهجن نیست و به طریق اولی، تهمت و ناسزا در آن دیده نمی‌شود. در شعر اشرف‌الدین حسینی گیلانی (۱۲۴۹-۱۳۱۳ش) نیز که تقریباً سراسر سیاسی است، اگرچه شور و حرارت زیاد است، ولی حرف رکیک و فحش ناموسی دیده نمی‌شود. همچنین، از ملک‌الشعرای بهار در دورهٔ انقلاب مشروطه شعر سیاسی مستهجن وجود ندارد، اما در دوره‌های بعد معدودی هزل و هجو سیاسی از او مانده که به‌ویژه آنها که منتشر نشده‌اند، بی‌قیود و حدودند. ادیب‌الممالک فراهانی (۱۲۳۹-۱۲۹۶ش) نیز شعر و طنز سیاسی دارد، اما فحش و ناسزا از او در دست نیست. ایرج اساساً شاعری سیاسی، به معنای بیشتر شاعرانِ سرشناس دورهٔ خود، نبود و اگرچه گاهی شدیدترین بی‌قیدی‌های لفظی را مثلاً در "عارف‌نامه" و در اشعار دیگرش می‌توان یافت، اما کم‌ترین نمونه‌ای از آن در اشعار و ادبیات معدود سیاسی او به چشم می‌خورد. در "چرند پرند" دهخدا در روزنامهٔ صوراسرافیل حرف فاحش و رکیک به معنای عادی کلمه وجود نداشت، اما با توجه به اینکه متون مذکور پیش از کودتای محمدعلی‌شاه نوشته می‌شدند، تندروی و رسواگری و بدگویی در آنها کم نبود.

در زمینهٔ هجو و هزل و هتاکی سیاسی در دورهٔ مشروطه و پس از مشروطه نشان درجه یک را باید به‌ویژه به سه شاعر سخت پرشور و حرارت (عارف، فرخی و عشقی) داد. اینان بی‌شک مردانی پاک‌نهاد و آرمان‌گرا و کمال‌پرست بودند، اما همین سبب می‌شد که گاه به مجرد اختلاف نظری کوچک هتاکی‌های شدیدی نسبت به

دیگران ــ و نه فقط اهل سیاست ــ روا دارند. در واقع، در میان بزرگان سیاسی پس از مشروطه کمتر کسی را می‌توان یافت که دست‌کم در یکی دو نوبت مشمول عنایات این سه شاعر نازک‌دل و کم‌تحمل نشده باشد. مدرس که از این هر سه فحش خورده سهل است، حتی کسانی با وجاهت ملی مشیرالدوله (۱۲۵۱-۱۳۱۴ش) و برادرش، مؤتمن‌الملک (۱۲۵۳-۱۳۲۶ش)، از زبان عشقی و عارف نرستند.

طنز دهخدا در میان مقاله‌نویسان و حتی تا اندازهٔ زیادی شاعران این دوران ممتاز است. چنان که اشاره کردیم، او غالباً در مضمون و محتوا تندرو و گزنده است، اما نه فقط در لفظ و کلام معمولاً ظریف است، بلکه طنز او اساساً طنز موثری است، چنان که در اغلب موارد واقعاً سبب تفریح و خنده و انبساط خاطر خواننده می‌شود.

> برادران غیور تریاکی من . . . مثلاً من این را می‌خواستم بگویم، همان‌طور که ممکن است عادتی را از سر مردم انداخت، همان‌طور هم ممکن است عادتی را از سر سنگ و کلوخ و آجر انداخت. چرا که میان عالم صغیر و عالم کبیر مشابهت تمام است. پس چه انسانی باشد که از سنگ و کلوخ هم کم باشد. مثلاً یک مریضخانه‌ای حاج‌شیخ‌هادی [نجم‌آبادی]، مجتهد مرحوم، ساخت. موقوفاتی هم برای آن معین کرد که همیشه پانزده نفر مریض در آن جا باشند و تا حاجی‌شیخ‌هادی حیات داشت، مریضخانه به یازده نفر عادت کرد. همین که حاجی‌شیخ‌هادی مرحوم شد، طلاب مدرسه به پسر ارشدش گفتند وقتی تو را آقا می‌دانیم که موقوفات مریضخانه را خرج ما بکنی. حالا ببینید این پسر خلف ارشد با قوت علم چه کرد.
>
> ماه اول یک نفر از مریض‌ها را کم کرد، ماه دوم دو تا، ماه سوم سه تا، ماه چهارم چهار تا و همین‌طور تا حالا که عدهٔ مریض‌ها به پنج نفر رسیده و کم‌کم به حسن تدبیر آن چند نفر هم تا پنج ماه دیگر از میان خواهد رفت. پس ببینید که با تدبیر چطور می‌شود عادت را از سر همه‌کس و همه‌چیز انداخت. حالا مریضخانه‌ای که به یازده مریض عادت داشت، بدون آنکه ناخوش بشود، عادت از سرش افتاد.[۴]

[۴] علی‌اکبر دهخدا، مقالات دهخدا، به کوشش محمد دبیرسیاقی (تهران: تیراژه، ۱۳۶۲)، جلد ۱، ۴-۵.

دربارهٔ ظهور متناوب قدیسین و اولیا و اصحاب کرامات و وحی می‌نویسد:

> اگر به یک مسلمان ایرانی بگویید مؤمن آب دماغت را بگیر، مقدس چرک گوشت را پاک کن، دشمن معاویه جورابت را بالا بکش، کار به این اختصار برای این بیچاره مشقت و مصیبت بزرگی است. اما اگر بگویی آقاسید، پیغمبر شو . . . فوراً مخدومی چشم‌ها را با حالت بهت به دوران می‌اندازد، چهره را حزن می‌دهد، صدایش خفیف می‌شود . . . یعنی تمام ذرات وجود آقا برای نزول وحی و الهام حاضر می‌گردد . . . بعد از چند روز جبرئیل را در کمال ملکوتی‌اش به چشم سر (یعنی به وضوح عینی) می‌بیند. عجب است با اینکه . . . آن همه آیات محکم و اخبار ظاهره در امر خاتمیت و انقطاع وحی بعد از حضرت رسالت‌پناهی وارد گردیده . . . باز تمام این پیغمبران دروغی . . . همهٔ دنیا را می‌گذراند و در همین قطعهٔ خاک کوچک که مرکز دین مبین اسلام است نزول اجلال می‌فرمایند . . . یک [سازندهٔ مذاهب جدید] در هیچ‌یک از کوهستان‌های فرنگستان و در هیچ‌یک از دهات امریکا . . . قدرت ابراز یکی از این لاطائلات را ندارد.[۵] . . . اما ماشاءالله خاک پُربرکت ایران در هر ساعت یک پیغمبر تازه، بلکه نعوذبالله یک خدای جدید تولید می‌نماید.[۶]

سپس به تفضیل شرح می‌دهد که چگونه در همان ایام سیدی به عنوان مبشر خاصهٔ ظهور عاجل امام زمان در مازندران مدعی شده و چند هزار مرید گرد او جمع شده‌اند.

زبان دهخدا در کوبیدن محمدعلی‌شاه و یاران او و همهٔ سلسلهٔ قاجار از این هم تند و تیزتر و گزنده‌تر است. مثلاً دربارهٔ سیاست اقتصادی دولت مقاله‌ای دارد که در ابتدای آن به آدام اسمیت، با عنوان "پدر علم اکونومی،" خطاب می‌کند که

> تو گفته‌ای که تولید و ثروت ناشی از سه منبع تولید، یعنی طبیعت و سرمایه و کار، است. شاه ایران کار که نمی‌کند و از آن وقت که به شبی یک حب تریاک عادت کرده، طبیعتش آن‌قدر عمل نمی‌کند. سرمایه‌ای

---

[۵] در خصوص امریکا قطعاً خلاف این است.

[۶] بنگرید به یحیی آرین‌پور، از صبا تا نیما (تهران: شرکت کتاب‌های جیبی، ۱۳۵۷)، ۸۰-۸۴.

هم که در بساطش نیست. پس حالا به عقیدهٔ تو باید شاه دستش را بگذارد روی دستش و برّوبرّ تماشا کند به امیر بهادر؛[۷] امیر بهادر هم به قول ترک‌ها مال‌مال نگاه کند به روی شاه؟ این‌طور نیست. شاه در دربار سفره‌ای می‌اندازد و رجال را دعوت می‌کند: ولیعهد را می‌نشاند میان همان سفره. دلاک را هم خبر می‌کنند. یک دفعه، مثلاً از ورای عمامهٔ شیخ‌فضل‌الله یا مثلاً از پر شال صدراعظم مشیرالسلطنه درمی‌آید یک گنجشک و می‌پرد میان اتاق. ولیعهد چشمش را می‌دوزد به طرف گنجشک. دلاک خرج عمل را تمام می‌کند. آن وقت یک دفعه می‌بینی که یک صد و پنجاه و دو هزار دست رفت توی جیب‌ها، هی شاهی، هی پنج‌شاهی، پناباد[۸] و قران است که به مثل باران می‌ریزد توی سفره. وقتی پول‌ها را می‌شمارند، خدا بدهد برکت، شده است هفتصد و هفت تومان و دوازده هزار و یازده شاهی. حالا به من بگو ببینم این پول‌ها از کجا پیدا شد؟ طبیعت اینجا کمک کرد؟ یا شاه دستش را از سیاه به سفید زد؟ یا یک سرمایه برای این کار گذشته شده؟[۹]

در مقالهٔ دیگری از این هم تندتر می‌رود و می‌نویسد که بر اثر اینکه مدتی برای ستون "چرند پرند" مقاله ننوشته بود، نزدیک بود بیمار شود، چون "ترک عادت موجب مرض" است:

یعنی مثلاً . . . همان‌طور که خاقان مغفور فتحعلی‌شاه قاجار اگر روزی دو ساعت زیر سُرسُرهٔ عمارت نگارستان طاق‌واز نمی‌خوابید ناخوش می‌شد و همان‌طور که ناصرالدین‌شاه اگر هر روز خواهرزن خودش را ملاقات نمی‌کرد ناخوش می‌شد و همان‌طور که اگر مهدعلیا، مادر ناصرالدین‌شاه، شب‌ها به لباس کلفت‌های اندرون با قراول‌ها و سربازها صحبت نمی‌کرد ناخوش می‌شد و همان‌طور که "ام‌الخاقان،"[۱۰] زن حاج‌نصیرالسلطنه، اگر شب‌ها با محمدعلی‌خان ملاقات نمی‌کرد ناخوش می‌شد و همان‌طور که

[۷] امیربهادر جنگ از سرسخت‌ترین و متعصب‌ترین و گویا نادان‌ترین و بی‌هوش‌ترین خدمتگزاران محمدعلی‌شاه بود.
[۸] سکهٔ نقره.
[۹] دهخدا، مقالات دهخدا، ۱۹۴-۱۹۵.
[۱۰] مادر محمدعلی‌شاه .

محمدعلی‌میرزا [محمدعلی‌شاه] اگر در سال اول سلطنت هر روزه عمهٔ خود تاج‌السلطنه[۱۱] را نمی‌دید ناخوش می‌شد . . . نزدیک بود من هم ناخوش بشوم.[۱۲]

و بالاخره در مقاله‌ای از قول محمدعلی‌شاه به "پارلمنت سویس" نامه می‌نویسد:

آنکه عالیجاه عزت‌همراه، پارلمنت سویس، به مراحم کاملهٔ همایون مباهی و مفتخر بوده بداند از قراری که به خاک‌پای جواهرآسای اعلیحضرت قدر قدرت همایونی ما معروض افتاده است، جمعی از مفسدین مملکت و دشمنان دین و دولت . . . در قلمرو حکمرانی آن عالیجاه عزت‌همراه اجتماع نموده‌اند. از آنجا که درجهٔ لیاقت و کاردانی و کفایت و دولت‌خواهی آن عالیجاه همواره مشهود نظر کیمیااثر همایون ما بوده و می‌باشد، می‌دانیم که در اطاعت اوامر ملوکانه از هیچ‌چیز، حتی از صرف مال و بذل جان، دریغ ندارند. از این رو آن عالیجاه عزت‌همراه را به موجب همین دست‌خط آفتاب‌نُقَط مأمور می‌فرماییم که به محض رؤیت فرمان قضاجریان ملوکانه مفسدین مزبور را . . . گرفته و در دارالحکومهٔ دولتی به چوب بسته و تا وقتی که در فراش‌های حکومتی تاب و توان و در بدن اشرار پوست و استخوان هست، بزنند تا مایهٔ عبرت ناظرین و موجب تنبیه سایر گردنکشان گردیده . . . و چون به کریاس[۱۳] گردون‌اساس اعلیحضرت ما عرض شده بود که در آن صفحات چوب و فلک صحیح کمتر به دست می‌آید، از این رو به کارگزاران فراشخانهٔ مبارک امر و مقرر فرمودیم که یک بغل ترکهٔ انار که مصداق "من الشجر الاخضر نارا"[۱۴] است از باغشاه تهران . . . چیده و با یک اصله[۱۵] فلکهٔ ممتاز منقش به آن عالیجاه بفرستند.

---

[۱۱] این تاج‌السلطنه (۱۳۰۱-۱۳۵۴ق) همان دختر ناصرالدین‌شاه (۱۲۱۰-۱۲۷۵ش) و خواهر مظفرالدین‌شاه (۱۲۳۲-۱۲۸۵ش) است که خاطرات ناتمامش در ۱۳۶۱ش چاپ شد. بنگرید به خاطرات تاج‌السلطنه، به کوشش منصوره اتحادیه (نظام مافی) و سیروس سعدوندیان (تهران: نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱).

[۱۲] دهخدا، مقالات دهخدا، ۱۸۷-۱۸۸.

[۱۳] پیشگاه.

[۱۴] آتشی از درخت سبز. اصل عبارت اشاره‌ای است به بوتهٔ آتشینی که با موسای جوان زبان به سخن گشود. حافظ در تلمیحی می‌گوید: یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی.

[۱۵] واحد درخت و چوب.

محض مزید دعاگویی و دولت‌خواهی یک توپ[۱۶] سرداری تن‌پوش مبارک . . . از صندوقخانهٔ مبارکه به آن عالیجاه عزت‌همراه مرحمت فرمودیم که زیب پیکر افتخار کرده، بین‌الاقران مباهی و سرفراز باشد.[۱۷]

دهخدا معدودی شعر طنزآمیز نیز در آن زمان گفته که ارزش ادبی آنها با مقالاتش قابل قیاس نیست. از جمله به این علت که او به‌رغم فصاحت و ساده‌نویسی سهل و ممتنعی که در مقالاتش به کار می‌برد، غالباً در اشعارش از لغات و بدایع متروک و مهجور و دور از ذهن استفاده می‌کرد. نمونهٔ نسبتاً متفاوتی که به معنای دقیق کلمه طنز نیست و خیلی هم فصاحت ندارد، شعر "رؤسا و ملت" اوست که ظاهراً رهبران در آن نقش "مادر" را ایفا می‌کنند و "ملت" نقش "بچه" را:

خاک به سرم بچه به هوش آمده
بخواب ننه، یه سر و دو گوش[۱۸] آمده
گریه نکن، لولو می‌آد می‌خوره
گربه میاد بُزبُزی رو می‌بره
"اهّه اهّه،" آخ ننه چته؟ "گشنمه"
بتّرکی، این همه خوردی کمه؟
از گشنگی ننه دارم جون می‌دم
گریه نکن فردا بهت نون می‌دم[۱۹]

اشرف‌الدین حسینی، صاحب نسیم شمال و شاعر سیاسی خستگی‌ناپذیر، هم خیلی بیش از آنکه اهل طنز بوده باشد، در بعضی از شعرهای سیاسی‌اش واژگان و عبارات و اصطلاحات عامیانه یا غیررسمی و محاوره‌ای به کار می‌برد:

تا کلهٔ شیخنا ملنگ است
تا در دل ما غبار و زنگ است

---

[۱۶] یک دست.
[۱۷] دهخدا، مقالات دهخدا، ۱۹۹-۲۰۰.
[۱۸] یک سر دو گوش کنایه از لولوست.
[۱۹] علی‌اکبر دهخدا، مجموعهٔ اشعار دهخدا، به اهتمام محمد معین (تهران: زوار، ۱۳۳۴)، ۱۲۷-۱۲۸.

تا پیر دلیل[۲۰] مست و منگ است
تا رشته به دست این دبنگ است
این قافله تا به حشر لنگ است
تا مصدر کار مستبد است
تا دل به نفاق مستعد است
تا ملت ما به شاه ضد است
تا شاه به خائنین ممد است
جان کندن و سعی ما جفنگ است
این قافله تا به حشر لنگ است
خر صاحب اختیار گشته
سگ مصدر کار و بار گشته
روبه عظمت‌مدار گشته
شاپشال خزینه‌دار گشته
شه مات و به خلق عرصه تنگ است
این قافله تا به حشر لنگ است[۲۱]

این شعر هم ظاهراً زبان حال محمدعلی‌شاه و هواخواهان رژیم استبدادی است، درست در زمانی که نیروهای مشروطه‌خواه ولایات مهم را در دست گرفته بودند و به سرعت خود را برای حمله به تهران آماده می‌کردند:

گفت شیطان دغا، آخ چه کنم؟ واخ چه کنم؟
گشت مشروطه به پا، آخ چه کنم؟ واخ چه کنم؟
مرغ مشروطه به گلزار وطن شهپر زد
معدلت بر رگ شریان ستم خنجر زد
نام مشروطه به چشم ظلمه خنجر زد
مستبد گشت فنا، آخ چه کنم؟ واخ چه کنم؟
من که دیوانه شدم، ای عقلا دور شوید

[۲۰] مرشد و راهنما.
[۲۱] بنگرید به
Edward G. Browne, *The Press and Poetry of Modern Persia* (Cambridge: Cambridge University Press, 1914), 191 , 194-195.

می‌زنم سنگ به سرهای شما دور شوید
مستبدین همه گشتند فنا، دور شوید
زده مشروطه لوا، آخ چه کنم؟ واخ چه کنم؟
گفت شیطان دغا، آخ چه کنم؟ واخ چه کنم؟
اصفهان در کنف حضرت صمصام آمد[۲۲]
کار تبریز ز سردار[۲۳] به انجام آمد
خاک گیلان ز سپهدار[۲۴] نکونام آمد
رشت بگرفت صفا، آخ چه کنم؟ واخ چه کنم؟
مستبد گشت فنا، آخ چه کنم؟ واخ چه کنم؟[۲۵]

و درست در همان روزی که لشکر مجاهدین بند تهران را شکستند گفت:[۲۶]

حاجی، بازار رواج است رواج
کو خریدار؟ حراج است حراج
می‌فروشم همهٔ ایران را
عرض و ناموس مسلمانان را
رشت و قزوین و قم و کاشان را
بخرید این وطن ارزان را
یزد و خونسار حراج است حراج
کو خریدار؟ حراج است حراج
دشمن فرقهٔ احرار منم
قاتل زمرهٔ احرار منم
شیخ‌فضل‌الله سمسار منم
دین‌فروشنده به بازار منم
مال مردار حراج است حراج
کو خریدار؟ حراج است حراج

[۲۲] صمصام‌السلطنهٔ بختیاری (۱۲۲۹-۱۳۰۹ش).
[۲۳] ستارخان.
[۲۴] محمدولی‌خان تنکابنی (۱۲۲۵-۱۳۰۵ش)، بعدها ملقب به سپهسالار.
[25] Browne, *The Press and Poetry*, 208-210.
[۲۶] البته شعر در نسیم شمال آن روز منتشر شد، ولی بی‌شک پیش‌تر گفته شده بود.

آن شنیدم که حُجج در عتبات[۲۷]
زده چادر به لب شط فرات
شده عازم به عجم تا صلوات
جز حراجم نبود راه نجات
دین به ناچار حراج است حراج
کو خریدار؟ حراج است حراج[۲۸]

این هم نمونه‌ای از شعری که اشرف‌الدین یک سال و نیم پس از مشروطه به مناسبت گسترش امتیاز لیانازوف از ماهیگیری شمال گفته است. طنزی در آن نیست، بلکه پر از غم است. ولی چون شعر از بعضی جهات نو و بکر است، و ضمناً "قوقولی‌قو" برای نخستین‌بار در آن به کار رفته، بی‌مناسبت نیست:

می‌خواند خروسی به شبستان قوقولی‌قو
می‌گفت که ای فرقهٔ مستان، قوقولی‌قو
کو بهمن و کو رستم دستان؟ قوقولی‌قو
آوخ که خزان زد به گلستان، قوقولی‌قو
فریاد ز سرمای زمستان، قوقولی‌قو
از سیل فتن شهر و وطن رو به خرابی
ما خفته و مدهوش، چو مستان به شرابی
می‌گفت به مرغان هوا آدم آبی
در شهر بود قحطی انسان، قوقولی‌قو
فریاد ز سرمای زمستان، قوقولی‌قو
خون گریه کند مزرعه بر حال دهاتی
سوزد جگر سنگ به احوال دهاتی
عریان و برهنه همه اطفال دهاتی
ای وای ز بدبختی دهقان، قوقولی‌قو
فریاد ز سرمای زمستان، قوقولی‌قو[۲۹]

---

[۲۷]منظور از "حجج در عتبات" حاج‌میرزاحسین نجل حاج‌میرزاخلیل تهرانی (۱۲۳۰-۱۳۲۶ق)، آخوند ملامحمدکاظم خراسانی (۱۲۵۵-۱۳۲۹ق) و حاج‌شیخ‌عبدالله حائری مازندرانی (م. ۱۳۳۰ق) است که سه تن از چهار مرجع تقلید وقت بودند و از مشروطه پشتیبانی می‌کردند.

[28]Browne, *The Press and Poetry*, 213-214.

[29]Browne, *The Press and Poetry*, 299-300.

ملک‌الشعرای بهار در زمان انقلاب مشروطه و بلافاصله پس از آن شعر سیاسی کم ندارد، ولی نه فقط طنزی در این اشعار نیست، بلکه تقریباً تماماً رسمی است و برخلاف سیداشرف‌الدین اثری از الفاظ و اصطلاحات عامیانه یا روزمره در آن دیده نمی‌شود. از این جمله است مثنوی "پادشاها چشم خرد باز کن / فکر سرانجام در آغاز کن" که در جریان کشمکش مجلس و محمدعلی‌شاه، ولی پیش از کودتای او، سروده شده است. نیز مسمطی که با تضمین غزلی از سعدی در زمان استبداد صغیر سروده است:

پادشاها ز ستِبداد چه داری مقصود؟
که از این کار جز ادبار نگردد مشهور
جود کن در ره مشروطه که گردی مسجود
شرف مرد به جودست و کرامت به سجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
کشت ملت را کردی ز ستم پاک درو
شد کهن قصهٔ چنگیز ز بیداد تو نو
به جهان دل ز چه بندی پس از این گفت و شنو؟
ای که در نعمت و نازی، به جهان غره مشو
گرت ایمان درست است به روز موعود[۳۰]

و این قصیدهٔ مستزاد را به اقتفای مستزاد مشابهی از سیداشرف‌الدین گفته است:

با شه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست — کار ایران با خداست
مذهب شاهنشه ایران ز مذهب‌ها جداست — کار ایران با خداست[۳۱]

مطلع قصیدهٔ اشرف‌الدین که ملک‌الشعرا از آن اقتفا کرده این است:

دوش می‌گفت این سخن دیوانه‌ای بی‌بازخواست — درد ایران بی‌دواست
عاقلی گفتا که از دیوانه بشنو حرف راست — درد ایران بی‌دواست

[۳۰] محمدتقی ملک‌الشعرای بهار، دیوان ملک‌الشعرای بهار، به کوشش مهرداد بهار (تهران: نگاه، ۱۳۶۸)، جلد ۱، ۱۲۶-۱۲۷.
[۳۱] بهار، دیوان ملک‌الشعرای بهار، جلد ۱، ۱۴۱-۱۴۳.

تنها شعر منتشرشدهٔ آن دوران ملک‌الشعرا که اندک‌مایه‌ای از طنز در آن است، غزلی است که دربارهٔ اشغال مشهد به توسط روسیه سروده است:

دلفریبان که به روسیّهٔ دل جا دارند
مستبدانه چرا قصد دل ما دارند
دلبران خودسر و هرجایی و روسی‌صفت‌اند
ورنه در خانهٔ غیر از چه سبب جا دارند
عاشقان را سر آزادی و استقلال است
کی ز پولتیک سر زلف تو پروا دارند[۳۲]

اشعار سیاسی آن دورهٔ ابوالقاسم لاهوتی (۱۲۶۶-۱۳۳۶ش) و پس از آن نیز همه جدی است، جز اینکه حتی در آن دوره گاهی شعر غیررسمی نیز سروده که بهترین نمونه آن این است:

آمد سحر و موسم کار است، بالام‌لای
خواب تو دگر باعث عار است، بالام‌لای
لای‌لای، بالالای‌لای بالالای‌لای
تو کودک ایرانی و ایران وطن توست
جان را تن بی‌عیب به کار است، بالام‌لای
تو جانی و ایران چو تن توست
لای‌لای بالالای‌لای بالالای‌لای[۳۳]

اگر ادیب‌الممالک فراهانی مضامین سیاسی و پاره‌ای مضامین جدید دیگر را در شعر خود راه نمی‌داد، باید فقط به منزلهٔ یکی از فحل‌ترین ادامه‌دهندگان سبک قصیده‌سرایانی چون فتحعلی‌خان صبا (۱۱۷۹-۱۲۳۸ق) و فتح‌الله‌خان شیبانی (۱۲۴۱-۱۳۰۸ق) شناخته می‌شد. حتی می‌توان گفت که‌ــجز از یک نظر که به آن اشاره خواهیم کرد‌ــیکی از قابل‌ترین و چیره‌دست‌ترین شاعران دورهٔ بازگشت به سبک قدیم است. بزرگ‌ترین اشکال فرم شعر ادیب‌الممالک کاربرد متناوب و گاه متواتر لغات و عبارات و بدایع مشکل و مهجور و نامتداول است که از نظر

[۳۲] بهار، دیوان ملک الشعرای بهار، جلد ۲، ۱۱۶۷-۱۱۶۸.
[33] Browne, *The Press and Poetry*, 185.

فصاحت کلام تناقضی در کارش ایجاد کرده است. اگر خواننده‌ای همهٔ لغات وعبارات و کنایات و اشارات نامأنوس قصیده‌ای از او را بشناسد، کلام در نظرش روان و فصیح خواهد بود، اما چون حتی بیشتر اهل ادب هم گاهی بر سر واژه‌ای، عبارتی یا کنایه‌ای ناگزیر از تأمل خواهند شد، روانی کلام از دست می‌رود. به نظر می‌آید که ادیب‌الممالک در این خصوص حتی از منوچهری (م. ۴۳۲ق) و خاقانی نیز، در بعضی اشعارشان که این صفت را دارند، پیش‌تر رفته باشد.

با این همه، چنان که گفتیم، ادیب‌الممالک در عین حال یکی از شاعران شاخص و مشخص دورهٔ مشروطه است و در واقع مضمون و محتوای شعر سیاسی او با اشعار مشابه سیداشرف‌الدین و بهار و لاهوتی و مانند اینها اساساً یکی است. مثلاً در قصیدهٔ مطنطن و مفصلی که پس از کودتای محمدعلی‌شاه سروده می‌گوید:

امروز که حق را پی مشروطه قیام است
بر شاه‌محمدعلی از عدل پیام است
کای شه به زمینت زند این توسن دولت
کامروز به زیر تو روان گشته و رام است
نام تو بیالوده تواریخ شهان را
هر چند که نت[۳۴] ننگ و نه ناموس و نه نام است
پنداشتی از احمد[۳۵] و فضل‌الله نوری
کان خواجه وزیرت شده، این شیخ امام است
کار تو تمام است و ندانی که از آن روز
شاهیّ تو و دولت و مُلک تو تمام است
و آن شعله که از توپ تو افتاد به مجلس
زودا که برافروخته‌ات در به خیام[۳۶] است
از زخم تو خون در جگر شیر خدا[۳۷] شد
و ز تیر تو آذر به دل خیر انام[۳۸] است

[۳۴] مخفف نه تو را.
[۳۵] میرزااحمدخان مشیرالسلطنه (۱۲۶۰-۱۳۳۷ق)، صدراعظم استبداد صغیر .
[۳۶] خیام به معنی خیمه‌ها: به زودی آتش توپ در خیمه و خرگاهت خواهد افتاد.
[۳۷] حضرت علی(ع).
[۳۸] حضرت محمد(ص).

نه عهد تو عهد و نه یمین تو یمین[۳۹] است
نه قول تو قول و نه کلام تو کلام است
تا چند به فرمان لیاخوف در این شهر
بام و در ما سخرهٔ مشتی ز لئام است
ما بر مثل آل‌محمد شده مقهور
تو همچو یزیدستی و این شهر چو شام است
سالار سپاه تو امیری‌ست بهادر
کز جای خرد پشک خر اندر به مشام است[۴۰]
این تخم عزازیل که از مادر خاقان[۴۱]
روییده در این ملک به هر برزن و بام است[۴۲]

اما ادیب‌الممالک هم در شعر اجتماعیِ و سیاسی و هم در اشعار دیگر گاهی طنز و طیبت نیز به کار می‌برد. مثلاً در قطعهٔ بلندی از درد بواسیر چنین می‌نالد:

از نواسیر[۴۳] و بواسیر بتر دردی نیست
که کند کاهی[۴۴] و پژمرده رخ گلگون را
چه کند خستهٔ این درد که مشاطه‌صفت
کرده آیینهٔ دیدار طبیبان کون را
وای بر آن که به روزی دو سه بارش جراح
بند بگشود و به اصلاح قلم زد نون را
درد کون درد شگرفی‌ست که می توبه دهد
از پذیرایی کیر دکلان مأبون را

[۳۹]سوگند.
[۴۰]به جای عقل، پشکل خر در مغز امیربهادر جنگ است.
[۴۱]عزازیل یکی از نام‌های شیطان است. لقب مادر محمدعلی‌شاه ام‌الخاقان بود و به سبب شایعات صحیح یا غلطی که دربارهٔ اخلاق و رفتارش منتشر شده بود، دشمنان محمدعلی‌شاه گاهی او را پسر ام‌الخاقان می‌خواندند.
[۴۲]ادیب‌الممالک فراهانی، دیوان کامل ادیب‌الممالک فراهانی، به کوشش وحید دستگردی (تهران: کتابفروشی فروغی، ۱۳۴۵ق)، ۸۶ـ۸۹.
[۴۳]نواسیر جمع ناسور و کنایه از بواسیر است.
[۴۴]کاهی، کنایه از زردرنگ است

بر در کون نواسیری صابون چه زنی
سنگ پا فرض کند لیف و کف و صابون را[۴۵]

اما شاهکارهای طنز او دو قصیده‌اند، یکی سیاسی و یکی اجتماعی. عنوان اولی "احزاب سیاسی" است:

خدا رحمت کند مرحوم حاج‌میرزاآقاسی را
ببخشد جای آن[۴۶] بر خلق احزاب سیاسی را
ترقی، اعتدالی، انقلابی، ارتجاعیون
دموکراسی و رادیکال و عشق اسکناسی[۴۷] را
وزارت دادن طفلان، وکالت کردن پیران
مجاهد ساختن افیونیان ریغماسی را
نُنر گشتن، توالت دادن پیران فرسوده
فُکل بستن به گردن کودکان لوس لاسی را
اونیورسیته و فاکولته در ایران نبُد یا رب
کجا تعلیم دادند این گروه دیپلوماسی را
وزیران کهنه‌کار، اما رموز دخل بردن را
وکیلان چربدست، اما فنون ناسپاسی را
جراید در ستون خویش گنجانیده از هر سو
هجاهای جریری، هزل‌های بونواسی را[۴۸]
نه در مالیه کس داند علوم اقتصادی را
نه در عدلیه کس خواند فصول اقتباسی را
برو در مجلس شورا، بخوان ز الفاظ بی‌معنی
ثلاثیّ و رباعیّ و حماسیّ و سداسی را[۴۹]
اگر وقتی گذارت جانب کابینه شد برگو
خدا رحمت کند مرحوم حاج‌میرزاآقاسی را[۵۰]

[۴۵] ادیب‌الممالک فراهانی، دیوان کامل، ۳۹.
[۴۶] باید "جای او" باشد.
[۴۷] تصحیح احتمالی. در متن چاپ‌شده "عشقی اسکناسی" است.
[۴۸] جریر شاعر عرب و ابونواس شاعر عرب‌زبان ایرانی‌نژاد.
[۴۹] اشکال شعر قدیم.
[۵۰] ادیب‌الممالک فراهانی، دیوان کامل، ۱۶.

و از آن بهتر قصیدهٔ اجتماعی معروف او با عنوان "صُلحیّهٔ بلد" است:[۵۱]

روزی ز جور خصم ستمگر ظلامه‌ای[۵۲]
بردم به نزد قاضی صُلحّیهٔ بلد[۵۳]
دیدم سرای تیره و تنگی به سان گور
تختی شکسته در بُن آن هشته چون لحد
میزی پلید و صندلی‌ای کهنه پای آن
بر صندلی نشسته سیاهی درازقد
کردم سلام و گفت علیکی ز روی کبر
زیرا که بود ممتلی[۵۴] از نخوت و حسد
دادم عریضه را و سپردم بهای تمبر[۵۵]
گفتا بیا به محکمه اندر صباح غّد[۵۶]
روز دگر به محکمه رفتم به قصد آن
کز خصم داد خواهم و از فضل حق مدد
قاضی به کبر گفت که خصم تو حاضر است
دعوی بیار و حجت و برهان و مستند
گفتم ببین قبالهٔ این ملک را که من
هم مالکم به حجت و هم صاحبم به ید
گفتم که این علاقه به سادات هاشمی
نسلاً به نسل ارث مضر باشد و معد[۵۷]
گفتا بهل حدیث خرافات و حجتی
آور که مدعی نتواند نمود رَد
اینان که نام بردی از ایشان نبوده‌اند
هرگز به نزد ما نه مُصدَق نه معتمَد

[۵۱] این قصیده مطلع ندارد، ولی با طول و طنطن‌هایی که دارد نمی‌توان آن را قطعه نامید. شاید عنوان چکامه از همه مناسب‌تر باشد.
[۵۲] دادخواست.
[۵۳] امین صلح شهر. بعدها محاکم بدایت یا دادگاه‌های بخش و شهرستان.
[۵۴] پُر.
[۵۵] بهای تمبر مالیات دادخواهی و اقامه دعوی.
[۵۶] فردا صبح.
[۵۷] علاقه یعنی ملک. ادیب‌الممالک سید بود و مضر و معد اجداد افسانه‌ای بنی‌هاشم‌اند.

قانونی است محکمه، برهانی است قول
گفتار منطقی کن و بیرون مرو ز حد
گفتم به حُکم شاه ولایت علی نگر
کاو شد خلیفه بر نبی و مر مراست جّد
گفتا علی به حکم غیابی علی‌الاصول
محکوم شد به کشتن عمروبن عبدُود
گفتم ز قول احمد مرسل بخوان حدیث
کز راویان رسیده به اهلش یداً به ید[۵۸]
گفتا چه اعتماد بر آن کس که بسته حبل
بر گردن ضعیفهٔ بیچاره از مسد؟[۵۹]
گفتم به نصّ قرآن بنگر که جبرئیل
آورد بهر احمد از درگه احد
گفتا به پرسنل[۶۰] نبود نام جبرئیل
قرآن نخورده تمبر و نخواهد شدن سند
از صُلحیه گرفته شدم راست تا تمیز[۶۱]
دیدم تمام متفق‌القول و متحد
حکمی که شد ز صلحیه صادر بر تمیز
قولی است لا یُخالف و امری است لا یرَد[۶۲و۶۳]

این نمونه‌ها همه از دورهٔ انقلاب مشروطه و بلافاصله پس از آن، یعنی پیش از جنگ جهانی اول، بود. یکی از بهترین طنزهای سیاسی این دوره کار ایرج است که اهل فعالیت سیاسی نبود:

حجت اسلام کتک می‌زند
بر سر و مغزت دگنک می‌زند

---

[۵۸] دست به دست.
[۵۹] اشاره به سورهٔ "تبّت" که در آن به زن ابولهب حمله می‌شود و سوره با این آیه پایان می‌پذیرد که "فی جیدها حبلٌ من مسد" یعنی بر گردهٔ او طنابی از الیاف خرما باد.
[۶۰] فهرست کارمندان
[۶۱] دیوان عالی کشور.
[۶۲] بی‌خلاف و ردنشدنی.
[۶۳] ادیب‌الممالک فراهانی، دیوان کامل، ۱۴۳-۱۴۵.

چک‌زن سختی بود این پهلوان
ملتفتش باش که چک می‌زند
دستش اگر بر فکلی‌ها رسد
گوز یکایک به الک می‌زند
مختصراً هر شب در جوف پارک
یارو صد جور کلک می‌زند
حالا در حضرت عبدالعظیم
شیخ در دوز و کلک می‌زند
انشاءالله دو روز دگر
خیمه از آنجا به درک می‌زند
مجلس شوراست که با دست حق
سیم بدان را به محک می‌زند
هر جا خواهی به سلامت برو
ملت الله معک[۶۴] می‌زند[۶۵]

شعر و طنز و هجو سیاسی پس از پیروزی انقلاب مشروطه ادامه یافت و مضمون آن بیشتر خشم و تأسف از دخالت‌های روس و انگلیس در اوضاع ایران، تهمت و هتاکی به وزیران و وکیلان و مسئولان امور و حملهٔ شاعران و اهل قلم به یکدیگر است. اما این‌گونه اشعار و مقالات به‌ویژه پس از جنگ جهانی اول، در دورهٔ قرارداد ۱۹۱۹م و کودتای ۱۲۹۹ش و دنبالهٔ آن تا جلوس رضاشاه در سال ۱۳۰۵ش، زیادتر و تند و تیزتر می‌شوند.

از شاعران فعال و معروف سیاسی پس از مشروطه ملک‌الشعرای بهار، عارف، فرخی یزدی و عشقی طنزنامه یا طنز لفظیِ گفته‌اند که گاه فحش‌نامه واژهٔ مناسب‌تری برای نامیدنشان است. ایرج هم، که اصلاً اهل سیاست نبود، طنزهایی دارد که گاه خیلی زیبا و ظریف است و گاه زشت و خشن؛ اگرچه او در همه‌احوال "دشوارسخن" را، به قول مسعود سعد سلمان (۴۳۸-۵۱۵ق)، سخت آسان کرده است. او در اخوانیه‌ای در

[۶۴] خدا با تو باد، برو به سلامت. یکی از قدیمی‌ترین استفاده‌ها از این عبارت در شعر فارسی در غزل حافظ است: ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگه دار که من می‌روم، الله معک.
[۶۵] ایرج‌میرزا، دیوان ایرج‌میرزا، به اهتمام دکتر محمدجعفر محجوب، (تهران: نشر اندیشه، ۱۳۴۲)، ۱۰-۱۱.

پاسخ ابوالحسن صبا (۱۲۸۱-۱۳۳۶ش)، دوست موسیقیدان و شاعر خود، می‌گوید:

ای بر کچلان دهر سرهنگ
حق حفظ کند سر تو از سنگ
ای آکچل، ای ابوالحسن‌خان
ای تو وزغ و حسین[۶۶] خرچنگ
من چون تو کچل ندیده‌ام هیچ
نه در کن و سولقان، نه در گنگ
آید چو نسیم ری به مشهد[۶۷]
از بوی سر تو می‌شوم منگ
مدهوش کند مسافرین را
بوی سرت از هزار فرسنگ
گر شعر دگر کلان جفنگ است
شعر تو کچل کلاچه اجفنگ
ماشاءالله رفته‌رفته
خطت شده مثل خط خرچنگ
اینها همه طیبت و مزاح است
از من نشوی رفیق دلتنگ
در شعر نه کس تو راست هم‌دوش
در خط نه کسی تو راست هم‌سنگ
بر چنگ چو پنجه برگشایی
از پنجهٔ باربد فتد چنگ
ساز تو عجیب‌تر ز درویش[۶۸]
نقش تو غریب‌تر ز ارژنگ
تو کی کچلی سرت پُر از موست
وان‌گاه چه موی خوب خوش‌رنگ

---

[۶۶] منظور عبدالحسین، برادر ابوالحسن صبا، است که هر دو پسر کمال‌السلطنه، دوست و طبیب ایرج، بودند.
[۶۷] ایرج در مشهد و خانوادهٔ صبا در تهران بودند.
[۶۸] منظور درویش‌خان (۱۲۵۱-۱۳۰۵ش)، نوازندهٔ افسانه‌ای تار، است.

انشاءالله پیر گردی
گوزم شود از سبیلت آونگ . . .

ایرج آن‌قدر شوخ و بذله‌گو بود که حتی در بیان مسایل و مشکلات سخت زندگی نیز گله و شکایت و سوز درون را به زبان طنز و مطایبه می‌آمیخت و بیش از اینکه سبب تأثر شنونده و خواننده گردد، او را به خنده می‌انداخت:[۶۹]

همه گویند که من استادم
در ادب داد تجدد دادم
هر ادیبی به جلالت نرسد[۷۰]
هر خری هم به وکالت نرسد
هر دبنگوز که والی نشود
"دام اجلالهُ العالی" نشود
تو مپندار که هر احمق خر
مقبل‌السلطنه گردد آخر
من از این پیش معاون بودم
نه غلط‌کار، نه خائن بودم
جاکشی آمد و معزولم کرد
دو مه آواره و بی‌پولم کرد
یک معاون هم از آن کج‌کُلهان
پرورش‌دیده در امعاء شهان
جسته از بینی دولت بیرون
شده افلاطبس و افلاطون[۷۱]

[۶۹]تنها حسب حال تأثرانگیز ایرج، که تازه آن هم از ناله و زاری عاری است، در اخوانیه‌ای است که از جمله می‌گوید: به هر که درنگری چون من و تو دلتنگ است / گمان مبر که بود کس در این جهان خرسند / اگر ز درد دل بنده باخبر باشی / شوی ز درد دل خویش بی‌گمان خرسند / من از روان خود آزرده‌ام ولی مردم / از اینکه هست فلان شعر من روان خرسند. بنگرید به ایرج‌میرزا، دیوان، ۲۵۷.

[۷۰]لقب ایرج جلال‌الممالک بود.

[۷۱]بازی با الفاظ که اشاره به شهرهای تون (فردوس کنونی) و طبس در استان خراسان است. محمدجعفر محجوب "افلاطبس و افلاطون" را به "افراطی و افراطیون" تصحیح کرده‌اند که بعید است. اما ظاهراً دلیلش این است که ایشان افلاطبس را افلاطیس خوانده‌اند و در نتیجه به قیاس با "تون و طبس" توجه نفرموده‌اند. بنگرید به ایرج‌میرزا، دیوان، ۱۷۳.

آمد از راه و مزن بر دل شد
کار اهل دل از او مشکل شد
چه کند گر متفرعن نشود
پس بگو هیچ معاون نشود
باز شد مشغله تفتیش مرا
دارد این مسئله دلریش مرا
من رئیس همه بودم وقتی
باعث واهمه بودم وقتی
آن زمان شمر جلودارم بود
اصبحی کاتب اسرارم بود
حالیا گوش به عرضم نکنند
جز یکی چون همه فرضم نکنند
روز و شب یک نفس آسوده نی‌ام
من دگر ای رفقا مردنی‌ام[۷۲]

وقتی که "عارف‌نامه" او با آن فصاحت و بلاغت و با آن ترکیب غیرعادی زیبایی و زشتی و ظرافت و خشونت دهان‌به‌دهان گشت و معروف شد، کسی با امضای مستعار میم. سپاسی در مقاله‌ای به دفاع از عارف قزوینی برخاست. ایرج در پاسخ گفت:

میم سپاسی کجاست تا که نگویند
عارف بیچاره دادخواه ندارد
میم سپاسی اگر قدم ننهد پیش
جیم اساسی دگر پناه ندارد
هر که نگوید که عارف آدم خوبی‌ست
عامی محض است و اشتباه ندارد
روز قیامت شود به صورت خرچنگ
هر که ز عارف ادب نگاه ندارد
رو تو شبی در تئاتر او که ببینی

[۷۲] ایرج‌میرزا، دیوان، ۱۱۸-۱۲۵.

هیچ شهی این قدر سپاه ندارد[۷۳]
آن همه کز بهر او زنند کسان دست
آن همه مس‌زن خسوف ماه ندارد[۷۴]
آن‌قدر او را بُود علاقه به ایران
هیچ حشیشی به خانقاه ندارد
تهمت محض است بچه‌بازی عارف
بنده قسم می‌خورم که باه[۷۵] ندارد
بهر تماشای خلقت است که گاهی
بچه به گیر آورد که شاه ندارد[۷۶]

یکی از طنزهای زیبا و خالی از الفاظ رکیک ایرج مزاحی است که او درخصوص تعارفات رسمی افراد با هم کرده است:

یا رب این عادت چه می‌باشد که اهل مُلک ما
گاه بیرون رفتن از مجلس ز در رم می‌کنند
جمله بنشینند با هم خوب و برخیزند خوش
چون به پیش در رسند از یکدگر رم می‌کنند
این که وقت آمد و شد بود، اما این گروه
در نشستن نیز یک نوع دگر رم می‌کنند
این یکی چون می‌نشیند دیگری ورمی‌جهد
تا دو نوبت گاه کم گه بیشتر رم می‌کنند
فرضاً اندر مجلسی گر ده نفر بنشسته بود
چون یکی وارد شود هر ده نفر رم می‌کنند
نام این رم را چو نادانان ادب بنهاده‌اند
بیشتر از صاحبان سیم و زر رم می‌کنند
از برای رنجبر رم مطلقاً معمول نیست
تا توانند از برای گنجور رم می‌کنند

[۷۳] اشاره به کنسرت‌های عارف.
[۷۴] در قدیم، هنگام خسوف طشت می‌زدند.
[۷۵] توانایی جنسی.
[۷۶] ایرج‌میرزا، دیوان، ۱۶۹-۱۷۱.

گر وزیری از درآید رم مفصل می‌شود
دیگر آنجا اهل مجلس معتبر رم می‌کنند[۷۷]

اما البته ایرج از هزل و ضمناً به کار بردن کلمات رکیک و مضامین مستهجن پرهیز نداشت که خیلی از نمونه‌های آن مشهور است. یکی که چندان مشهور نیست، شوخی با طبیب معالج و دوستش، کمال‌السلطنه، است:

چند تو را گفتم ای کمال مخور کیر
تا نشوی مبتلا به رنج بواسیر
چون به جوانی تو پند من نشنیدی
رنج بواسیر کش کنون که شدی پیر
کیر بواسیر آورد، همه دانند
درد گلو زاید از زیادی انجیر
خرما افزون خوری خناق بگیری
کیر ندارد به قدر خرما تأثیر؟[۷۸]

و بالاخره، اگرچه ایرج شور و حرارت سیاسی نداشت، چند هجو سیاسی از او باقی است که مفصل‌ترین آنها هجو قوام‌السلطنه (۱۲۵۲-۱۳۳۴ش) به خاطر طغیان محمدتقی‌خان پسیان (۱۲۷۰-۱۳۰۰ش)، فرمانده ژاندارمری خراسان و دوست و محبوب ایرج، است:

این رئیس‌الوزرا قابل فراشی نیست
لایق آنکه تو دلبستهٔ او باشی نیست
همتش جز پی اخاذی و کلاشی نیست
در بساطش به جز از مرتشی و راشی[۷۹] نیست
گر جهان را بسپاریش جهان را بخورد
ور وطن لقمهٔ نانی شود آن را بخورد

و از قول قوام:

---

[۷۷] ایرج‌میرزا، دیوان، ۱۷۸.
[۷۸] ایرج‌میرزا، دیوان، ۱۸۴.
[۷۹] رشوه‌گیرنده و رشوه‌دهنده.

این وطن مایهٔ ننگ است، پی دخلت باش
هر چه گویند جفنگ است، پی دخلت باش
پای این قافله لنگ است، پی دخلت باش
شهر ما شهر فرنگ است، پی دخلت باش
دست و پا کن که خرید چمدان باید کرد
فکر کالسکهٔ راه همدان باید کرد

و توصیهٔ یکی از دوستان قوام به او:

بکن آن کار که کرده‌ست وثوق‌الدوله
نه دگر کج شود از بهر وطن نه چوله
در هتل مقعد خود پاک کند با حوله
والس میرقصد با مادموزال ژاکوله
برده پولی و کنون با دل خوش خرج کند
متصل قر دهد و فر زند و فرج کند[۸۰]

عارف قزوینی برخلاف ایرج شاعری غمگین و افسرده و عصبانی و بدبین بود و طنز و طیبت و شوخ‌طبعی با شخصیت او چندان سازگاری نداشت. در نتیجه، آنچه به نام طنز می‌توان از او نقل کرد تقریباً تماماً هجو و بدگویی است که گاهی به علت انتخاب لغات و زمانی به علت نوع تشبیهات ضمناً تأثیر طنزآمیزی به جا می‌گذارد.

دو سه بیت از مثنوی "خرنامه" عارف مشهور است، اما خود این مثنوی چندان شهرتی ندارد. خشم و ناشکیبایی عارف، که اگرچه خود او نمی‌دانست و از ظاهر این شعر هم پیدا نیست و تا اندازه‌ای هم متوجه شخص خود اوست، در این شعر به صورت ناسزاگویی به بزرگ و کوچک و خواص و عوام ظاهر می‌شود. شعر به بهانهٔ فحش دادن به سیداشرف‌الدین و روزنامه‌اش، نسیم شمال، شروع می‌شود و به سرعت به عالم و آدم گسترش می‌یابد:

خواندم امروز من نسیم شمال
خوانده‌ناخوانده کردمش پامال

[۸۰] ایرج‌میرزا، دیوان، ۲۰۷-۲۱۰.

دُردُریّات[۸۱] سیداشرف را
نامهٔ سر به پا مزخرف را
ای خر از این خران چه می‌خواهی؟
تو ز خود بدتران چه می‌خواهی؟
اهل این مُلک بی‌لجام خرند
به خدا جمله خاص و عام خرند
این همه خر مگر تو را بس نیست
خر چه جویی به غیر خر کس نیست
شاه و کابینه و وزیر خرند
از امیرانش تا فقیر خرند
از "مقامات"های عالیه خر
برسد تا وزیر مالیه خر
از معارف گرفته تا به علوم
کار یک مشت خر بود معلوم
آن که دارد ریاست وزرا[۸۲]
به خداوند خالق دوسرا
زان خران جملگی بزرگ‌تر است
می‌توان گفت یک طویله خر است
مؤتمن کم خر از برادر نیست[۸۳]
که کهر از کبود کمتر نیست
شحنه و شیخ تا عسس همه خر
زن و فرزند و هم‌نفس همه خر
سر بازار تا خیابان خر
شهر و ده، کشور و بیابان خر
از مُکلاش تا معمم خر
فعله و کارگر مسلم خر

---

[۸۱] عارف به طنز و مطایبه دُردُریّات می‌گفت.
[۸۲] در سال ۱۲۹۹ش، پیش از کودتای سوم اسفند، سپهدار رشتی، فتح‌الله‌خان اکبر (۱۲۳۴-۱۳۱۷ش)، رئیس‌الوزرا بود.
[۸۳] اشاره به مؤتمن‌الملک و برادرش مشیرالدوله.

واعظ و روضه‌خوان منبر خر
هم ز محراب تا دم در خر
روسپی در میانهٔ همه‌زن
از خریت به فرق خود قمه‌زن
اندر این خانه غیر خر زنهار
لیس فی الدار غیرهُ دیّار[۸۴]

و راه نجات پیشنهادی او از این خربازار در ابیاتی است که بعضاً شهرت دارند:

بلشویک است خضر راه نجات
بر محمد و آله صلوات
ای لنین، ای فرشتهٔ رحمت
کن قدم‌رنجه زود و بی‌زحمت
تخم چشم من آشیانهٔ توست
هین بفرما که خانه خانهٔ توست
زود این مملکت مسخّر کن
بارگیری از این همه خر کن
یا خرابش بکن و یا آباد
رحمت حق به امتحان تو باد[۸۵]

مشابه همین عواطف در قصیدهٔ اخوانیه‌ای از عارف منعکس می‌شود که ارزش شعری‌اش از شعر پیش بیشتر است و در ضمن، حس نفرت از خود نیز در آن آشکار می‌شود:[۸۶]

شاه و وزیر و وکیل و حاکم و محکوم
رشوه بگیرند و رشوه‌خوار علی جان

---

[۸۴] یعنی جز او کسی در خانه نیست.

[۸۵] عارف قزوینی، کلیات دیوان میرزاابوالقاسم عارف قزوینی، به کوشش سیف آزاد (تهران: سیف آزاد، ۱۳۳۷)، ۲۰۳-۲۰۵.

[۸۶] بهار قصیدهٔ اخوانیه‌ای با همین وزن و قافیه و ردیف دارد با مطلع: نامه‌ات آورد اُسکدار علی جان / شاد شد از وی دل بهار علی جان. بهار در این قصیده به عارف اقتفا کرده، ولی شعر او خیلی بهتر و در ضمن کوتاه‌تر است. اُسکدار به معنای نامه‌رسان است.

عصر تمدن ببین و دور تجدد
از فکلی‌های لاله‌زار علی جان
ملت وجدان‌کش و زبون و ریاکار
باربر غیر و بُردبار علی جان
باربر انگلیس و کارگر روس
مردم بی‌قدر و اعتبار علی جان
مجلس ننگین، وکیل خائن و قاتل
دولت و کابینه لکه‌دار علی جان
لعنت بر یارم و دیارم لعنت
بر پدر شهر و شهریار علی جان
لعنت بر کشور جم و کی و لعنت
بر پدر تاج و تاجدار علی جان
نفرین بر کشور غم‌آور نفرین
بر غم و غمخوار و غمگسار علی جان
تف به تو، تف بر من و تفو به تو ای پست
مردم ننگین و شرمسار علی جان
لعنت بر گور آن پدر که از او ماند
جهل و جهالت به یادگار علی جان
نفرین بر آن پسر که گر بکند بر
همچو پدر روزی افتخار علی جان
کاش مرا نافریده بود که عمری
شاکی‌ام از آفریدگار علی جان[۸۷]

اگر موسیقیدانی و تصنیف‌سازی عارف را به کناری بگذاریم، شعر عشقی از شعر او بهتر است و اگرچه همین خشم و خشونت و همین‌ــو گاهی بدتر از این‌ــ هتاکی و فحاشی در هجو سیاسی او به چشم می‌خورد، اما مایهٔ طنز و مطایبهٔ آن بیشتر از شعر عارف است. زمانی وحید دستگردی (۱۲۵۸-۱۳۲۱ش) مدیحه‌ای برای سردار سپه گفته و ضمناً در آن تسویه‌حسابی با عشقی و عارف کرده بود. عشقی گفت:

[۸۷]عارف قزوینی، کلیات دیوان، ۳۰۹-۳۱۶.

ای وحید دستگردی، شیخ گندیده‌دهن
ای که نامیدی همی گند دهانت را سخن
ای شپش‌خور شیخ یاوه‌گوی شندرپندری
ای نداده امتیاز شعر با گند دهن
پوستین بر پیکرت چون جلد خرسی کول سگ
هیکلت اندر عبا چون دوش نسناسی کفن
تو بَرِ هر کس که پولی پی بری خوانی ثنا
خواه خدمتکار ملک و خواه بدخواه وطن
خوب تو آخوند خر، شعری بگو، پولی بگیر
عارف و عشقی چه کردند ای الاغ بی‌رسن؟[۸۸]

این قصیده بلند است و گاه فحش‌هایی در آن است که در جمع گفتنی نیستند. اما طبع آتش‌زای این شاعر جوان چنان بود که وقتی به دلیل نامعلومی از عارف هم دلگیر شد گفت:

عامیان شعر تو با شکّر برابر می‌کنند
عارفان زین وهم باطل خاک بر سر می‌کنند[۸۹]
کارگاه قند از یک درش قند ار می‌برند
از در دیگر چغندر بارش اندر می‌کنند
از دهانت هر سخن کاید برون چون شکّر است
پس یقین رندان به ماتحتت چغندر می‌کنند[۹۰]

"خرنامه" عشقی از نظر عواطف و احساسات و نحوهٔ بیان خیلی به "خرنامه" عارف نزدیک است، جز اینکه شعر بهتری است:

دردا و حسرتا که جهان شد به کام خر
زد چرخ سفله سکهٔ دولت به نام خر

[۸۸] میرزاده عشقی، کلیات مصور عشقی، به کوشش علی‌اکبر مشیر سلیمی (تهران: مشیر سلیمی، بی‌تا)، ۴۰۵-۴۰۹.
[۸۹] قیاس کنید با "واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند" از حافظ.
[۹۰] عشقی، کلیات مصور، ۴۱۵.

خرها وکیل ملت و ارکان دولت‌اند
بنگر که بر چه پایه رسیده مقام خر
شد دائمی ریاست خرها به ملک ما
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام خر[۹۱]
روزی که جلسهٔ وزرا منعقد شود
دربار چون طویله شود ز ازدحام خر
در غیبت وزیر، معاون شود کفیل
گوساله‌ای‌ست نایب و قائم‌مقام خر
این شعر را به نام سپهدار[۹۲] گفته‌ام
تا در جهان بماند پاینده نام خر
امروز روز خرخری و خرسواری است
فردا زمان خرکُشی و انتقام خر[۹۳]

پیش از دعوای جمهوری رضاخان، عشقی نسبت به ملیون ارادتی نداشت، مدرس را به سبب پشتیبانی از قوام‌السلطنه در مقابل رضاخان خائن می‌دانست و نسبت به مؤتمن‌الملک و مشیرالدوله و امثال آنها نیز نظری تحقیرآمیز داشت:

دوش شنیدم که گفت مؤتمن‌الملک
پا نگذارم دگر به ساحت مجلس
گفت تدین که ای به گوز مساوات
گفت مساوات کای به ریش مدرس[۹۴]

در عوض از سلیمان‌میرزا اسکندری (۱۲۵۵-۱۳۲۲ش)، که هوادار دولت رضاخان بود، پشتیبانی می‌کرد. در قصیدهٔ مستزاد "مجلس چهارم" که در آن جز مستوفی و سلیمان‌میرزا برای کسی‌ــبه قول سعدی‌ــدختر و زن نگذاشته، از جمله می‌گوید:

---

[۹۱] "ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما" از حافظ.
[۹۲] فتح‌الله‌خان اکبر که تعارف عارف را با او در صفحات پیش دیدیم.
[۹۳] عشقی، کلیات مصور، ۴۰۲-۴۰۳.
[۹۴] عشقی، کلیات مصور، ۴۰۴.

دیگر نکند هو نزند جفت مدرس — در سالن مجلس
بگذشت دگر مدتی ار محشر خر بود — دیدی چه خبر بود؟
بر سلطنت آن کس که قوام[۹۴] است و بُخوبُر — شد دوسیه‌ها پر
زین دزد که دزدیش ز اندازه به در بود — دیدی چه خبر بود؟
در بیستمین قرن و سپس حربهٔ تکفیر؟ — این ملت اکبیر
افسوس نفهمید که آن از چه ممر بود — دیدی چه خبر بود؟
تکفیر سلیمان نمازی و دعایی — ملت به کجایی؟
این مسئله کی منطقی اهل نظر بود؟ — دیدی چه خبر بود؟
از من به قوام این بگو الحق که نه مردی — زین کار که کردی
ریدی به سر هر چه که عمامه به سر بود — دیدی چه خبر بود؟[۹۵]

اما وقتی که دعوای جمهوری در گرفت، عشقی برخلاف عارف بی‌گمان شد که این‌بار دست انگلیس به جای قوام‌السلطنه از آستین رضاخان بیرون آمده و به مخالفان او پیوست. از جمله در تنها تصنیفی که از او باقی مانده گفت:

تا تهیه در لندن شد اساس جمهوری
خودسری تدارک شد بر قیاس جمهوری
ارتجاع و استبداد در لباس جمهوری
آمد و نمود حیله با رنود جمهوری
جمهوری نُقلِ پشکل است این
بسیار قشنگ و خوشگل است این[۹۷]

از قضا هزلیات او دربارهٔ جمهوری به نسبت از بهترین هجویات سیاسی اوست. او در مثنوی بلندی با عنوان "جمهوری‌سوار" نخست حکایت درازی دربارهٔ کلاهبرداری با نام یاسی گفت و سپس:

یاسی ما هست ای یار عزیز
حضرت جمبول[۹۸] یعنی انگلیز

---

[۹۵] قوام‌السلطنه.
[۹۶] عشقی، کلیات مصور، ۴۱۷-۴۲۲.
[۹۷] عشقی، کلیات مصور، ۲۸۴.
[۹۸] جان بول (John Bull) مظهر انگلیس در فرهنگ عامیانهٔ قدیم این کشور.

با وثوق‌الدوله بست اول قرار
دید از آن حاصلی نامد به کار
چون که او مأیوس گردید از وثوق
کودتایی کرد و ایران شد شلوغ
کودتا هم کام او شیرین نکرد
این حنا هم دست او رنگین نکرد
اندر این ره مدتی اندیشه کرد
تا که آخر کار یاسی پیشه کرد
گفت جمهوری بیارم در میان
هم از آن بر دست خود گیرم عنان
خلق جمهوری‌طلب را خر کنم
ز آنچه کردم بعد از این بدتر کنم
کرد زین رو پُخت‌وپز با سوسیال[۹۹]
گفت با آنها روم در یک جوال
نقش جمهوری به پای خر ببست
محرمانه زد به خُمّ شیره دست
ناگهان ایرانیان هوشیار
هم ز خر بدبین و هم از خرسوار
های و هوی کردند این جمهوری است؟
در قواره از چه رو فغفوری[۱۰۰] است؟
پای جمهوری و دست انگلیس؟
دزد آمد، دزد آمد، ای پلیس
این چه بیرق‌های سرخ و آبی است
مردم این جمهوری قلابی است
ناگهان ملت بنای هو گذاشت
کره‌خر رم کرد و پا بر دو گذاشت
نه به زر قصدش ادا شد نه به زور
شیره باقی ماند و یارو گشت بور

[۹۹]منظور سلیمان‌میرزا و فراکسیون سوسیالیست مجلس پنجم است.
[۱۰۰]تصحیح احتمالی من است. یغفوری چاپ شده است.

در شعر "مظهر جمهوری،" پیش‌پرده‌ای ساخته که در آن مظهر جمهوری (رضاخان) و روزنامه‌های هوادارش با نامه‌ای افعی، جغد، موش، سگ، الاغ و گربه هر یک ابیاتی می‌خوانند.

من مظهر جمهورم، اُلدُرَم و بُلدُرم
از صدق و صفا دورم، اُلدُرَم و بُلدُرم
من قُلدر پُرزورم، اُلدُرَم و بُلدُرم
مأمورم و معذورم، اُلدُرَم و بُلدُرم
من قائد جمهورم، اُلدُرَم و بُلدُرم

نوحه‌خوانی‌های روزنامه‌ها همه خطاب به مظهر جمهوری است. از جمله جغد گوید:

من جغد نواخوانم بر بام تو، قوقوقو
من لاشخور پستم هم‌نام تو، قوقوقو
کرده است مرا فربه اطعام تو، قوقوقو
افتم به هوای پول در دام تو، قوقوقو
بر دوش تو پرّانم آمّنا صدّقنا[۱۰۱]

و همین اشعار هم سبب قتل او به دست مأموران نظمیه شد.

ملک‌الشعرای بهار به نسبت دیگر شاعران سیاسی معاصر خود اهل طنز و هجو نبود، اما البته از او هم طنز و هجو سیاسی، چه در آن دوره و چه در زمان رضاشاه و چه پس از آن، باقی است. یکی از بهترین آثار او شعر بلند "جمهوری‌نامه" است که به زبان محاوره‌ای و گاه عامیانه گفته شده. این شعر در همان زمان مخفیانه و بدون امضا منتشر شد و بعضی آن را از عشقی دانستند. اما در واقع چهار بند آن از عشقی و باقی کار ملک‌الشعراست. در این شعر طولانی، همهٔ داستان چگونگی بسیج رضاخان و یارانش برای اعلام جمهوری و مقاومت مخالفان و شکست آن را به دقت، اما البته به زبان ساده و مبالغه‌آمیز، شرح می‌دهد:

[۱۰۱] عشقی، کلیات مصور، ۲۶۳-۲۶۶.

نخستین‌بار سازیم آفتابی
علامت‌های سرخ انقلابی
که جمهوری بود حرف حسابی
چو گشتی تو رئیس انتخابی
بباید گفت کاین مرد فداکار
بُود خود پادشاهی را سزاوار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
چو جمهوری شود آقای دشتی
علمدارش بود شیطان رشتی[۱۰۲]
تدین آن سفیه کهنه‌مشتی
نشیند عصرها در توی هشتی
کند کور و کچل‌ها را خبردار
ز حلاج و ز رواس و ز سمسار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
ز عدل‌الملک بشنو یک حکایت
که آن بالابلند بی‌کفایت
میانجی گشته بین بول و غایط
کند گاهی تدین را حمایت
شود گاهی سلیمان[۱۰۳] را مددکار
که سازد این دو را با یکدیگر یار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
تدین[۱۰۴] کهنه‌الدنگ قلندر
نموده نوحهٔ جمهوری از بر
عجب جنسی‌ست این، الله اکبر
گهی عرعر نماید چون خر نر

[۱۰۲] میرزاکریم‌خان رشتی (خان اکبر، م. ۱۳۲۳ش).
[۱۰۳] سلیمان‌میرزا.
[۱۰۴] در چاپ مهرداد بهار، رضاخان به جای تدین (۱۲۶۰-۱۳۳۰ش) آمده است. اما در بعضی روایات دیگر و از جمله در دیوان عشقی تدین ذکر شده و به احتمال زیاد همین درست است. الدنگ به اراذل خراسانی می‌گفتند و تدین خراسانی بود.

زمانی پاچه گیرد چون سگ هار
ولی غافل ز گردن‌بند و افسار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
دبیر اعظم[۱۰۵] آن رند سیاسی
ز کمپانی نماید حق‌شناسی
زند تیپا به قانون اساسی
به افسون‌های نرم دیپلماسی
به سردار سپه گوید به اصرار
که جمهوری نباشد کار دشوار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
نمایش می‌دهد این هفته عارف
به همراهی جمعی از معارف
شود معلوم با حزبی مصارف
که جمهوری ندارد یک مخالف
مدلل می‌شود با ضرب و با تار
که مشروطه ندارد یک طرفدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
به تهران نیست یک تن انقلابی
به‌جز مشروطه‌خواهان حسابی
که از وحشت نگردند آفتابی
اگر کردند قدری بدلعابی
بیاویزیمشان بر چوبهٔ دار
به نام ارتجاعیون و اشرار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
به قدری این سخن‌ها کارگر شد
که سردار سپه عقلش ز سر شد
به جمهوری علاقه‌مندتر شد

---

[۱۰۵] فرج‌الله‌خان بهرامی (۱۲۶۱-۱۳۳۰ش)، رئیس دفتر و رایزن ادبی و مطبوعاتی رضاخان، که بعدها رئیس دفتر مخصوص دربار او و سپس وزیر شد، ولی بالاخره کارش به حبس و تبعید کشید.

بنای انتشار سیم و زر شد
به مبعوثان و مطبوعات و احرار
ز آقای صبا[۱۰۶] تا شیخ معمار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
از این افکار مالیخولیایی
به مجلس اکثریت شد هوایی
تدین کرد خیلی بی‌حیایی
به یک دم بین افرادش جدایی
فتاد از یک هجوم نابهنجار
از آن سیلی که خورد آن مرد دیندار[۱۰۷]
دریغ از راه دور و رنج بسیار
از آن سیلی ولایت پُرصدا شد
دکاکین بسته شد، غوغا به پا شد
به روز شنبه مجلس کربلا شد
به دولت روی اهل شهر وا شد
که آمد در میان خلق سردار
برای ضرب و شتم و زجر و کشتار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
به تعلیمات مرکز با گزافات
رسید از احمدآقا[۱۰۸] تلگرافات
که سرباز لرستان و مضافات
نماید از رضاخان دفع آفات
قشون غرب گردد زود سیار
سوی مرکز پی تنبیه احرار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

---

[۱۰۶] حسین صبا، مدیر روزنامهٔ ستارهٔ ایران.
[۱۰۷] منظور سیدحسن مدرس، رهبر اقلیت مجلس پنجم، است که احیاءالسلطنه (دکتر حسین بهرامی)، برادر دبیر اعظم، به او سیلی زد.
[۱۰۸] احمدآقاخان، امیر لشکر غرب، که بعدها معروف به سپهبد امیراحمدی (۱۲۶۳-۱۳۴۴ش) شد.

امیر لشکر شرق[۱۰۹] آن یل راد
یک اولتیماتوم از مشهد فرستاد
به مبعوثان[۱۱۰] دو روزه مهلتی داد
که آمد جیش تا فراش‌آباد
بباید بر مُراد ما شود کار
ولی بر توپ خالی نیست آثار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
وکیلان این تشرها چون شنیدند
ز جای خویش از وحشت پریدند
به تنبان‌های خود از ترس ریدند
نود رأی موافق آفریدند
بر این جمعیت مرعوب گُه‌کار
سلیمان‌بن محسن[۱۱۱] شد علمدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
ولیکن چارده مرد مصمم
نترسیدند از توپ دمادم
به آزادی ببستند عهد محکم
اقلیت از ایشان شد فراهم
وطن‌خواهی از اینان گشت پادار
رضاخان را زبون کردند از این کار
دریغ از راه دور و رنج بسیار[۱۱۲]

بهار گاهی با همکاران و مخالفانش در مجلس نیز شوخی‌هایی می‌کرد. از جمله وقتی از یکی از آنان خواسته بود که به عضویت او در کمیسیون خارجهٔ مجلس رأی دهد و او گفته بود رأی ممتنع خواهد داد، بهار گفت:

[۱۰۹]امیر لشکر شرق حسین‌آقا خزاعی بود.
[۱۱۰]مجلس شورای ملی.
[۱۱۱]سلیمان‌میرزا پسر محسن‌میرزا کفیل‌الدوله بود و از این رو گاهی او را سلیمانِ محسن نیز می‌خواندند و بعدها گاه سبب اشتباهاتی در تشخیص نام و هویت او شده است.
[۱۱۲]بهار، دیوان بهار، جلد ۱، ۳۸۸-۳۹۸.

دوش گفتم به دست‌غیب وکیل
کای مثل در بُلندفریادی
در کمیسیون خارجه بنویس
نام این بنده را به استادی
داد پاسخ: سپید خواهم داد
که چنین است شرط آزادی
گفتمش مایهٔ تعجب نیست
تو همیشه سپید می‌دادی[۱۱۳]

و وقتی دیگر که شنیده بود یکی از نمایندگان مخالف او از او بدگویی کرده، این هجونامه را گفت:

ای سید عراقی شغلی دگر نداری
یا دخلکی تراشی یا پولکی درآری[۱۱۴]
بیچاره‌ای به هر کار جز کار چاپلوسی
بیگانه‌ای ز هر فن جز فن مفت‌خواری
دلال مظلماتی، مُبل اداره‌جاتی
گه در محاسباتی گه در خزانه‌داری
ریش و ردا و مندیل فسق تو را نپوشد
زیرا چو بوی ناخوش از پرده آشکاری
در کار خیر سستی، در اخذ رشوه چستی
از بس که نادرستی از بس که نابکاری[۱۱۵]

زمانی هم که در زندان، پاسبان از رفتن او به مستراح جلوگیری کرده بود گفت

---

[۱۱۳] این شعر و شعر بعدی در دیوان بهار مهرداد بهار چاپ نشده‌اند. بنگرید به محمدتقی ملک‌الشعرای بهار، دیوان اشعار شادروان محمدتقی بهار ملک‌الشعرا، به کوشش محمد ملک‌زاده (تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۶)، جلد ۲، ۴۵۰۴-۵۰۷.

[۱۱۴] این شعر به اقتفاء شعری است از عشقی در هجو شیخ اسدالله ممقانی: از دست هر که هر چه، بستانده و ستانی / از دست تو ستانند با دست آسمانی / کف‌رنج بیوگان را، مال یتیمگان را / اموال این و آن را، حینی که می‌ستانی / گیرم حیا نداری، شرمی ز ما نداری / شرم از خدا نداری، ای شیخ ممقانی. بنگرید به عشقی، کلیات مصور، ۴۱۱-۴۱۵.

[۱۱۵] ملک‌الشعرای بهار، دیوان اشعار، ۵۱۳.

بگرفتم آفتابه که گیرم ره مبال
آژان گرفت راهم و گفتا اجازه نیست
گفتم تو تا اجازه فراز آری از رئیس
من ریده‌ام به خویش، بگفتا که چاره نیست
یاران نظر کنید که جز من به روزگار
آن کس که بی‌اجازهٔ دولت نرید کیست[۱۱۶]

که بیت آخر آن متضمن ایهام مضمونی است. چنان که پیش‌تر اشاره کردیم، بهار پاره‌ای هجویات سیاسی و اجتماعی مستهجن نیز گفته که فقط دو سه قطعهٔ آن در طبع اول دیوانش، به همت محمد ملک‌زاده، منتشر شده است. اما بهترین طنز غیرسیاسی او این قطعه است:

دیدم به بصره دخترکی اعجمی‌نسب
روشن نموده شهر به نور جمال خویش
می‌خواند درس قرآن در پیش شیخ شهر
وز شیخ دل ربوده به غنج و دلال خویش
می‌داد شیخ درس ضلال[۱۱۷] مبین به او
و آهنگ ضاد رفته به اوج کمال خویش
می‌داد شیخ را به دلال[۱۱۸] مبین جواب
وان شیخ می‌نمود مکرر مقال خویش
گفتم به شیخ راه ضلال این‌قدر مپوی
کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هر دوان
او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش[۱۱۹]

شعر و هجو سیاسی فرخی یزدی شبیه عارف و عشقی است، جز اینکه معمولاً تأثیر طنزآمیز آن کم و در هر حال کمتر از عشقی است. یک نمونهٔ نسبتاً بهتر از نظر طنز این است:

---

[۱۱۶] ملک‌الشعرای بهار، دیوان بهار، جلد ۲، ۱۳۴۲-۱۳۴۳.
[۱۱۷] گمراهی.
[۱۱۸] دلربایی.
[۱۱۹] ملک‌الشعرای بهار، دیوان بهار، جلد ۲، ۱۲۴۳.

نصرت‌الدوله[۱۲۰] در فنای وطن
در اروپا کند تلاش، ببین
گاه پاریس و گه ژنو او را
با لبی پر ز ارتعاش ببین
در بر لرد کرزنش[۱۲۱] دائم
با صدای جگرخراش ببین
همچو دلال در فروش وطن
دائمش مشتری‌تراش ببین
تا وطن را به انگلیس دهد
کاسهٔ گرم‌تر از آش ببین[۱۲۲]

و یک نمونه از رباعی‌های نسبتاً طنزآمیزش:

از رأی خران دلم دمی بی‌غم نیست
وز رأی‌فروش جان من خرم نیست
در این وکلای مجلس پنجم خر[۱۲۳]
از مجلس تاریخی چارم کم نیست[۱۲۴]

و این هم یکی دیگر:

از یک طرفی مجلس ما شیک و قشنگ
از یک طرفی عرصه به ملیون تنگ
قانون و حکومت نظامی و فشار
این است حکومت شترگاوپلنگ[۱۲۵و۱۲۶]

بیشتر طنزها یا شبه طنزهایی که از نیما یوشیج (۱۲۷۴-۱۳۳۸ش) مانده تأثیرِ طنزآمیز نسبتاً کمی دارد، چون غالباً غرض جدی آن صریح و آشکار است و معمولاً

[۱۲۰]فیروزمیرزا، وزیر خارجه در زمان عقد قرارداد ۱۹۱۹م.
[۱۲۱]لرد کرزن (George Curzon, 1895-1925)، وزیر خارجه انگلیس در آن زمان.
[۱۲۲]فرخی یزدی، دیوان فرخی یزدی، به کوشش حسین مکی (تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۶)، ۱۹۴.
[۱۲۳]تصحیح احتمالی من است. متن چاپی این است: بل این وکلای مجلس پنجم.
[۱۲۴]فرخی یزدی، دیوان، ۲۱۷.
[۱۲۵]شترگاوپلنگ کنایه از اغتشاش و بی‌نظمی است.
[۱۲۶]فرخی یزدی، دیوان، ۲۴۴.

از نوع حکایات آموزشی و ارشادی (deductive) است. از جمله اند اغلب قطعاتی که با عنوان "انگاسی" سروده است. حکایت "میرداماد،" اگرچه معنایی جدی هم دارد، از این قاعده مستثناست:

میر داماد شنیدستم من
که چو بگزید بُن خاک وطن
بر سرش آمد و از وی پرسید
ملک قبر که من ربک، من؟[۱۲۷]
میر بگشاد دو چشم بینا
آمد از روی فضیلت به سخن
اُسطقسّی[۱۲۸]ست ـ بدو داد جواب ـ
اُسطقسّات دگر زو متقن
حیرت افزودش از این حرف ملک
برد این واقعه پیش ذوالمن
که زبان دگر این بندهٔ تو
می‌دهد پاسخ ما در مدفن
آفریننده بخندید و بگفت
تو به این بندهٔ من حرف نزن
او در آن عالم هم زنده که بود
حرف‌ها زد که نفهمیدم من[۱۲۹]

و این هم نمونهٔ دیگری از همین مستثنیات است:

بر سر منبر خود واعظ ده
خلق را مسئله‌ای می‌آموخت
صحبت آمد ز جهنم به میان
که چه آتش‌ها خواهد افروخت

---

[۱۲۷] خدایت کیست؟ بگو.
[۱۲۸] جوهر و بنیاد
[۱۲۹] نیما یوشیج، مجموعهٔ کامل اشعار نیما یوشیج، گردآوری و نسخه‌برداری و تدوین سیروس طاهباز (تهران: انتشارات نگاه، ۱۳۷۱)، ۱۵۷.

تن بدکار چه‌ها میبیند
آن که عقبی پی دنیا بفروخت
گوش داد این سخنان چوپانی
غصه‌ای خورد و هراسی اندوخت
دید با خود سگ خود را بدکار
چشم پُر اشک بدان واعظ دوخت
گفت آنجا که همه می‌سوزند
سگ من نیز چو من خواهد سوخت؟[۱۳۰]

البته تعجبی ندارد که صحنهٔ ادبی ایران را در آن دوران، در این زمینه نیز، شعر اشغال کرده بود. در عوض، نمایشنامهٔ جعفرخان از فرنگ برگشته از حسن مقدم (۱۲۷۷-۱۳۰۴ش)ــنام مستعار علی نوروزــو مجموعه داستان‌های یکی بود و یکی نبود جمالزاده این کمبود کمّی را از نظر کیفی جبران کردند. این دو اثر تقریباً در یک زمان نوشته شدند ولی یکی بود و یکی نبود اندکی مقدم است.[۱۳۱] جعفرخان کار باارزشی است و گذشته از داستان معمولی نمایشنامه، یعنی برخورد جعفرخان مستفرنگ و "مُکش مرگ ما" با خانوادهٔ سنتی‌اش، برخورد تاریخی و اجتماعی و همه‌جانبهٔ شبه‌مدرنیسم با عقب‌ماندگی در ایران قرن بیستم در این نمایشنامه پیش‌بینی شده است. جعفرخان پس از چند سال گذراندن در فرنگ با لباس آخرین مُد اروپا، در حالی که رسن سگی را در دست دارد، به ایران سال ۱۲۹۹ش بازگشته است. گاهی لغات فرانسه به کار می‌برد و گاه ترجمهٔ تحت‌اللفظی جملات فرانسوی را به فارسی تحویل می‌دهد. خیلی نگران گرد و خاک و "میکرب" است، ولی از "صبر آمدن" چیزی نمی‌فهمد. در برابر، اعضای خانواده‌اش مردمانی سنتی‌اند که از گفتار و رفتار او سخت حیرت‌زده‌اند: دست می‌دهد، قرمه‌سبزی دوست ندارد، دخترعمویش را نمی‌خواهد بگیرد، با سگش حرف می‌زند و عقیده دارد که ۸۵ سال زنده ماندن "عادت بدی برای مزاج" است، چون "اگه آدم بخواد از روی قاعده از روی سیستم رفتار کند بعد از هفتاد سال باید بمیره." این نمایشنامه تماماً طنز است، ولی ضمناً آکنده از طنزی لفظی است که باید در متن اثر خوانده شود.

---

[۱۳۰] نیما یوشیج، مجموعهٔ کامل اشعار، ۱۵۶.

[۱۳۱] یکی بود و یکی نبود در سال ۱۳۰۰ش چاپ شد، ولی تاریخ امضای دیباچهٔ آن ۱۳۳۷ق/۱۲۹۸ش است. داستان نمایشنامهٔ حسن مقدم در سال ۱۳۴۰ق/۱۲۹۹ش اتفاق می‌افتد.

اما موجد و مؤسس طنز داستانی مدرن در زبان فارسی در واقع جمالزاده است. البته طنز و بذله‌گویی و لاغ و شوخی در خصلت جمالزاده است، چنان که قصه‌سرایی و داستان‌سازی نیز در ذات و طبیعت اوست، اما کلام جمالزاده، چه کتبی چه شفاهی، عفیف و ظریف است و نه فقط از هتاکی و هرزه‌درایی، که از خشونت‌های دیگر نیز خالی است. جمالزاده ناقد و اصلاح‌گر اجتماعی هست، ولی خشمگین و ناشکیبا نیست. گذشته از اینها، جمالزاده نخستین نویسنده‌ای است که طنز مدرن را با داستان‌نویسی مدرن در هم آمیخته و داستان طنزآمیز یا تخیلی مدرن نوشته است.

"فارسی شکر است" بهترین نمونهٔ داستان‌های طنزآمیز یکی بود و یکی نبود است. مضمون و محتوای آن مشابه جعفرخان مقدم است، اما غنی‌تر و قوی‌تر. در این داستان، زورگویی و بی‌ضابطگی جامعهٔ استبدادی با تفرقه و عدم تفاهمی که بر اثر تضاد سنت‌گرایی و شبه‌مدرنیسم ایجاد شده، طوری به یکدیگر گره خورده که انگار نویسنده جامعه‌شناسی یک قرن ایران را کم‌وبیش ناخودآگاهانه پیش‌بینی کرده است. مهم‌تر و واقع‌بینانه‌تر این که ما در این داستان، برخلاف جعفرخان، فقط با دو صدا و دو الگو (واپس‌گرایی و شبه‌مدرنیسم) مواجه نیستیم. بلکه ملتی که زبان هیچ‌یک از این دو دسته را نمی‌فهمد نیز در این داستان نماینده دارد و از آن جالب تر، صدای معدودی افراد مانند خود جمالزاده و حسن مقدم نیز که هم جامعهٔ خود و هم جامعهٔ اروپایی را می‌شناسند و از هیچ‌یک از این دو وحشتی ندارند و نسبت به هیچ‌یک احساس حقارت یا برتری نمی‌کنند نیز در این داستان شنیده می‌شود. و آن صدای راوی داستان است.

گذشته از این، "فارسی شکر است" و بعضی دیگر از داستان‌های یکی بود و یکی نبود مانند "رجل سیاسی" و "بیله دیگ بیله چغندر" طنزنامه‌های داستانی‌اند و سراسرشان پر از طنز لفظی مؤثر و خنده‌دار است که باید در متن کتاب به آنها رجوع کرد.

به این ترتیب، دین هدایت به جمالزاده در طنزنامه‌های داستانی‌اش، مانند "علویه‌خانم،" مسلم است. جز این، هدایت طنزنامه و طنزهای لفظی غیرداستانی زیاد دارد که در آن شوخ‌طبعی و بذله‌گویی ذاتی خود را ضمناً متجلی ساخته است. اما طنز هدایت در بعضی از آثارش، ولی نه در همه، جنبهٔ دیگری نیز دارد

که در طنز جمالزاده نیست و آن خشم و تندی و تندزبانی است که در برخی از این آثار مشاهده می‌شود. از این نظر، کار هدایت بیشتر با سبک و زبان مقالات دهخدا و تا اندازهٔ کمتری شاعران خشمگین پس از مشروطه قابل قیاس است. و به این ترتیب، طنز هدایت ــ صرف نظر از ویژگی‌های خاص خودش که بعداً بررسی خواهیم کرد ــ در مجموع بازتابی از انواع طنز آن دوران و اقسام سبک های طنزنویسی و هجوگویی آن عصر است.

طنز در دورهٔ رضاشاه رونق نداشت. بهترین طنزهای چاپ‌شدهٔ آن دوران کار خود هدایت است که تازه برخی از طنزهای آن دوره‌اش تا شهریور ۱۳۲۰ش چاپ‌نشده باقی ماند. طنزهای سیاسی دیگران هم که البته چاپ نمی‌شد و از جمله طنزها و هزل‌های سیاسی بهار در آن دوران.[۱۳۲]

دورهٔ شهریور ۱۳۲۰ تا مرداد ۱۳۳۲ش از خیلی لحاظ با دورهٔ انقلاب و عصر مشروطه (۱۲۸۵-۱۳۰۵ش) قابل قیاس است. چون بار دیگر یک رژیم استبدادی سرنگون شده و بار دیگر عصیان و بی‌قیدی و آرمان‌گرایی و کمال‌پرستی و در نتیجه، استبداد گروه‌ها و افراد متخاصم از قوه به فعل درآمده بود. باز هم دوره دورهٔ فحش صریح و علنی است که بارزترین نمونهٔ آن را در مقالات هفته‌نامهٔ مرد امروز، نشریهٔ محمد مسعود، می‌توان دید.

هدایت هم از این مقوله بسیار دارد که در فصول آینده خواهیم دید. باری طنز و هجو روزنامه‌ای، به شیوهٔ ۲۰ سال اول مشروطه، دوباره متداول شد و صراحت و فحاشی ــ حتی در صحن مجلس ــ کیفیت قدیم خود را باز یافت. "التفاصیل" فریدون توللی (۱۲۹۶-۱۳۶۴ش)، که آن هم در روزنامه منتشر می‌شد، زیباترین و ظریف‌ترین طنز سیاسی روزنامه‌ای آن دوران است. شعر ابوالقاسم حالت (۱۲۹۴-۱۳۷۱ش)، محمدعلی افراشته (۱۲۸۷-۱۳۳۸ش) و چند تن از طنزنویسان اهل ذوق دیگر، اعم از سیاسی و غیرسیاسی، نیز در نشریات فکاهی باباشمل، چلنگر و توفیق و امثال آنها منتشر می‌شد که غالباً ارزنده و هنرمندانه بود.

---

[۱۳۲] مثلاً دو قصیده دربارهٔ سرتیپ محمدخان درگاهی، رئیس نظمیه، اولی با مطلع: دارد سرهنگ شهریار محمد / لطفی به من چو یار غار محمد؛ و دومی: ای محمدخان به دژبانی فتادی نوش جانت / آبروی تازه را بر باد دادی نوش جانت.

با این همه، از طنزنویسان خوبِ و جدید در حوزهٔ داستان‌نویسی چندان خبری نبود. در واقع، رهروانِ تقریباً منحصر به فرد این طریق همان جمالزاده و هدایت‌اند؛ جمالزاده در آثاری چون مجموعه داستان عمو حسینعلی (یا شاهکار) و هدایت در حاجی‌آقا و آثار دیگر. در این دوره، نویسندگان برجستهٔ جوانی مانند صادق چوبک (۱۲۹۵-۱۳۷۷ش) و جلال آل‌احمد (۱۳۰۲-۱۳۴۸ش) راه‌هایی جز راه طنز می‌پیمودند، اگرچه در برخی از آثارشان مانند "عدل" چوبک و "بچه مردم" آل‌احمد اندک طنز تلخی هم نهفته بود.

فصل ۳

مقولهٔ ادبی طنزینه

تاکنون سخن از طنز بود و نمونه‌های آن در ایران و فرنگ، یعنی آن مقوله‌ای که در فرنگی satire خوانده می‌شود. اما مقوله و نوع و ابزار ادبی دیگری نیز هست که به انگلیسی irony و به فرانسه ironie می‌گویند. این مقوله در ادبیات قدیم و جدید فارسی نیز بوده و هست. اما در گذشته اصلاً آن را در نقد ادبی و بدیع ادبیات فارسی به منزلهٔ مقوله و ابزار جداگانه‌ای نمی‌شناختند و در دورهٔ معاصر نیز، که آن را مقوله‌ای جداگانه باز شناخته‌اند، باز هم آن را "طنز" خوانده‌اند. این نام‌گذاری مخل و منحرف‌کننده است و در نقد ادبی سبب تخلیط آن با طنز می‌شود. به این علت، واژهٔ "طنزینه" را برای آن پیشنهاد می‌کنم. طنز اسم است و طنزین، مانند جوین و دیرین، از آن صفت می‌سازد و طنزینه، مانند دیرینه، آن را بدل به اسم می‌کند.

ریشهٔ "آیرونی" در زبان‌های فرنگی eiron است، به معنای فریبکار. در عین حال، این فریبکاری نیز مانند فریبکاری‌های دیالکتیک سقراطی به قصد روشنگری به کار می‌رود، یعنی سبب می‌شود که شنونده و خواننده نکته را با تأکید بیشتری دریابند. از همین روست که کشف کم‌وبیش ناگهانی کُنه موضوع سبب سرگرمی و تفریح مخاطب می‌شود و لبخند بر لبانش می‌آورد. به همین سبب است که طنزینه گاه نیز چونان ابزار طنز به کار برده می‌شود.

به این ترتیب، مبنای طنزینه بر تضاد و تناقض و ابهام و ایهام استوار است. چنان که در نقد ادبی معاصر در اروپا، گاه اصطلاح آیرونی برای هر نوع ابهام یا تناقضی به کار برده می‌شود، حال آنکه به سبب دقت در نقد، اینها را باید از ابزارهای طنزینه دانست و نه عین آن. مثلاً ironie d‘ historie (irony of history) که در ایران به "طنز تاریخ" ترجمه شده، مبنایش بر تضاد و تناقض است و بر چیزی اطلاق می‌شود که شخصیت یا جنبشی تاریخی در پی هدف‌هایی ــ معمولاً هدف‌هایی که از نظر خواننده و شنونده و در تئاتر از نظر بیننده شایسته و دلپذیر نیست ــ سخت می‌کوشد و احیاناً از بی‌انصافی و دُژکاری نیز پرهیز نمی‌کند. با این همه، در پایان کار رشته‌هایش پنبه می‌شود و گاه نتایج جنبی و پیش‌بینی‌نشدهٔ همان دژکاری‌ها کارش را دگرگون می‌کند و خلاف آرزوهایش را به بار می‌آورد. irony of fate نیز، که به "طنز سرنوشت" ترجمه شده، نزدیک به طنزینهٔ تاریخ است:

یکی نقش بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار

هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنان که در آیینهٔ تصور ماست

و این اشاره‌ای به تضاد بین پیش‌بینی و واقعیت دارد، و به فریبکاری یا طنزینهٔ روزگار که همان تاریخ یا سرنوشت است.

طنزینه هم، مانند طنز، ممکن است در اشاره و کنایه و عبارت و مثل و لطیفه و حکایت کوتاهی بیان شود یا همهٔ یک داستان یا بخش بزرگی از آن را فرا گیرد. صورت دوم را می‌توان به قیاس با "طنزنامه" ــ که در فصل اول تعریف شد ــ "طنزینه‌نامه" خواند و مورد اول را "طنزینهٔ لفظی" نامید. مولوی می‌گوید:

آن یکی پرسید اُشتر را که هی
از کجا می‌آیی ای اقبال پی؟
گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست از زانوی تو

که نمونه‌ای از طنزینهٔ لفظی است و تناقض را ناگهان در مصرع آخر نشان می‌دهد، اما به نحوی که کاملاً آشکار نیست و کشف آن نیاز به اندک تأملی دربارهٔ ویژگی‌های زانوی شتر دارد و همین آن را فرحناک می‌کند و تأثیری طنزآمیز از آن به جا می‌گذارد. ضمناً، این ابیات نمونه‌ای از طنزینهٔ تمثیلی‌ــدر قیاس با طنز تمثیلی‌ــنیز هست، چون گفت‌وگو با شتر رمزی برای بیان نکته‌ای کلی و انتزاعی است. بهترین طنزینه‌نامهٔ ادبیات قدیم فارسی "داستان رستم و سهراب" است که بعداً به آن خواهیم پرداخت.

تمسخر نوعی طنزینهٔ لفظی یا نزدیک به آن است، زیرا اشاره به تضاد بین ظاهر و باطن یا واقعیت و ادعا دارد. نمونهٔ عالی آن از سعدی:

آن که چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می‌کنند نماز

مصرع آخر، با جزیی تأملی که برای کشف معنای آن لازم است، این تمسخر را به طنزینهٔ لفظی نزدیک می‌کند. اما بیشتر الفاظ و عبارات مسخره‌آمیز، حتی در ادبیات، ظرافت طنزینه را ندارند. عشقی به یکی از دشمنان خود می‌گوید:

بر سرت عمامه چون آلوده‌باگچ سنده‌ای
رو در آیینه نگر، باور نداری گر ز من

یا دربارهٔ ملک‌الشعرای بهار، پیش از آنکه نظر خود را دربارهٔ او تغییر دهد:

می‌خواست ملک خود برساند به وزارت — با زور سفارت
افسوس که عمامه برایش سر خر بود — دیدی چه خبر بود؟

که باز هم در کشف تناقض بین معمم بودن و وزیر شدن در آن دوران جزیی ظرافتی هست. اما ایرج در "عارف‌نامه،" آنجا که می‌گوید:

دو ذرعی مولوی[۱] را گنده‌تر کن
خودت را روضه‌خوانی معتبر کن
چو ذوقت خوب و آوازت ستوده‌ست
سوادت هم اگر کم بود، بوده‌ست
...
بزن بالای منبر زیر آواز
بیفکن شور در مجلس ز شهناز

تمسخر و طنز در حد خود می‌ماند و به طنزینه نزدیک نمی‌شود.

به‌طور کلی، طنزینه ممکن است صریح و روشن یا مستتر و مبهم باشد و هر دو نوع را می‌توان هم در طنزینهٔ لفظی و هم در طنزینه‌نامه یافت، اگرچه طنزینهٔ لفظی معمولاً پوشیده و مبهم است و در طنزینه‌نامه صراحت بیشتری است و بیشتر در دسترس است. مبنای طنزینه بر تناقض است، اما اگر کاملاً صریح باشد، ارزشش در قالب طنزینه کم می‌شود، ولو اینکه خوب و مؤثر باشد. ضرب‌المثل "کل اگر طبیب بودی، سر خود دوا نمودی" در جای خود نکته را به طرز شیوا و مؤثری بیان می‌کند، ولی صراحتش از کیفیت طنزینه‌ای آن به شدت می‌کاهد. ضرب‌المثل "عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد" نیز در همین حدود است، اگرچه کشف نکته در این یکی جزیی تأملی را ایجاب می‌کند و صراحت آن تا اندازه‌ای ناشی از کثرت استعمال آن است، یعنی خواننده و شنونده پیشاپیش با تناقض مستتر در آن آشنایند.

در طنزینه‌نامه‌ها، طنزینه معمولاً بیشتر در دسترس خواننده و در تئاتر در دید بیننده است. این امر از خصلت اثر، یعنی طنزینه‌نامه بودن آن، ناشی می‌شود، چون طنزینه در طول داستان و نمایشنامه پرورانده می‌شود و خواننده یا بیننده گام‌به‌گام و صحنه‌به‌صحنه نسبت به فریبکاری یا فریبکاری‌های پوشیده در آن واقف می‌شود و کم‌کم احتمال معکوس شدن جریان حوادث و وصول به نتایج متناقض به ذهنش متبادر شده، قوت می‌گیرد. این نکته را به طرز دیگر و گسترده‌تری می‌شود بیان کرد: از نظر شخصیت‌های داستان و

[۱] دستار کوچک.

نمایشنامه، طنزینه پوشیده است و آنان تا آخر کار حدس نمی‌زنند که نتیجه با آنچه می‌پندارند و برای آن می‌کوشند متناقض خواهد بود. اما خوانندگان و بینندگانی که لاجرم احوال و گفتار و رفتار همهٔ شخصیت‌ها و جریان همهٔ حوادث را زیر نظر دارند، رفته‌رفته نسبت به کنه حوادث هشیار می‌شوند و در خصوص نتایج متناقض به حدس و گمان‌زنی می‌پردازند.

البته این امر سبب نمی‌شود که به پیش‌بینی عین تناقضی که حاصل می‌شود هم توفیق یابند و در هر حال قوت و ضعف این فرایند در آثار و نزد خوانندگان گوناگون متفاوت است و به علت هوشیاری‌ای که خواننده و بینندهٔ امروزی نسبت به این‌گونه احتمالات یافته‌اند، در خیلی از داستان‌ها و نمایشنامه‌ها و فیلمنامه‌های طنزینه‌ای معاصر ــ و خاصه در انواع داستان‌های جنایی و جاسوسی ــ برای "گمراه" کردن خواننده و بیننده ترفندهای گوناگونی به کار می‌رود تا اگر هم بداند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است، نداند که آن کاسه واقعاً کدام کاسه است و حدسش درست از کار در نیاید. نمونه‌های خوب آن را در آثار نویسندگان ماهری چون جان لوکاره (John le Carré, b. 1931)، نویسندهٔ معاصر انگلیسی که از جمله جاسوسی که از سردسیر آمد (*The Spy Who Came in from the Cold*) او شهرت دارد، می‌توان یافت. اما غالباً چنان در این ترفندزنی‌ها و بندبازی‌های ذهنی مبالغه می‌شود که خواننده را به کلی گیج می‌کند و به تأثیر هنری و زیبایی‌شناختی کل اثر آسیب می‌رساند.

طنزینه هم، مانند طنز، ممکن است شیرین یا تلخ باشد و شاید بتوان گفت که بر روی هم تلخی در طنزینه بیش از طنز دیده می‌شود و طنز تلخ غالباً به طنزینه نزدیک است یا جزیی از آن را دربردارد. اصلاً نوعی از طنزینه هم طنزینهٔ تراژیک است که بیشتر به شکل طنزینه‌نامه نمود می‌یابد. البته لازم نیست که طنزینه‌نامهٔ تراژیک به معنای دقیق و کلاسیک کلمه تراژدی باشد، اما غالباً و بلکه معمولاً چنین است. در میان قدمای اروپا، سوفوکل (Sophocles, 496-405 BC) خاصه به طنزینه‌نویسی شهرت دارد، تا حدی که حتی طنزینهٔ تراژیک را گاهی "طنزینهٔ سوفوکلی" گفته‌اند. از جمله اودیپ شهریار او را می‌توان نمونه‌ای از طنزینهٔ کلاسیک اروپایی به شمار آورد. در این اثر، طنزینه‌های گوناگونی هست؛ مثلاً وقتی که ثمرات انتقام‌جویی اودیپ به خود او بازمی‌گردد یا در پایان کار که او هم، مانند تیرزیاس، پس از اینکه

کور شد "بینا" می‌شود. مشهورترین و احتمالاً بهترین طنزینهٔ تراژیک شکسپیر نمایشنامهٔ لیرشاه (*King Lear*) است که بعداً به آن خواهیم پرداخت. به همین قیاس، بهترین طنزینهٔ تراژیک فارسی "داستان رستم و سهراب" فردوسی است که دربارهٔ آن نیز بعداً گفت‌وگو خواهیم کرد.

طنزینهٔ لفظی آن‌قدر زیاد و پراکنده است که به زحمت می‌توان اشکال گوناگون آن را در چند مثال خلاصه کرد. در ادبیات اروپایی، نمونه‌های آن را در آثار خیلی از شاعران و نویسندگان برجسته و بزرگ، از جمله اسکار وایلد، مولیر (Molière, 1622-1673)، شکسپیر، ولتر و کافکا (Franz Kafka, 1883-1924) می‌شود یافت. وایلد در یکی از سخنرانی‌هایش در امریکا گفت: "انگلیس و امریکا یک کشورند که [تفاوت] زبان آنها را از یکدیگر جدا کرده است." وقتی هم شنید که یکی از دوستانش با کمک مالی مؤسسه‌ای عازم امریکا است گفت: "اگر آدم پول امریکا رفتن را داشته باشد که به امریکا نمی‌رود." کافکا هم می‌گوید: "نجات‌دهندهٔ بشر هرگز ظهور نخواهد کرد، اما اگر ظهور کند یک روز پس از روز قضا خواهد آمد." در محاکمه (*Der Process*)، وقتی که ژوزف ک. به کشیش می‌گوید اصلاً نمی‌داند و نمی‌تواند تصور کند که جرمش چیست، کشیش پاسخ می‌دهد که "این طرز حرف زدن گناهکاران [مجرمین] است." الکساندر پوپ (Alexander Pope, 1688-1744)، شاعر انگلیسی قرون هفدهم و هجدهم میلادی، در اختلاطی از طنز و طنزینه می‌گوید: "من سگ والاحضرت در محلهٔ کیووی لندنم. قربان، استدعا می‌کنم بگویید شما سگ چه کسی هستید."

خیلی از کلمات قصار ولتر مخلوطی از طنز و طنزینه‌اند و از این جمله است "اگر خدا وجود نداشت، لازم می‌بود که او را اختراع کرد." شعر بلند "ابیاتی دربارهٔ مرگ دکتر سویفت" از جاناتان سویفت، شاعر انگلیسی قرون هفدهم و هجدهم، طنزی است که نکته‌های طنزینه‌ای دارد و برای نمونه:

کدام شاعری آرزو نمی‌کند که آثاری به خوبی آثار خود از قلم همکارانش ببیند؟
اما اگر شعرشان از او بهتر باشد،
ترجیح می‌دهد به درک واصل شوند.
. . .
الا یا بشریت عجیب‌الخلقه،

که تواند حماقت‌های گوناگون تو را نشان دهد؟
تو را شهوت و حرص و کین و حسد
چو خون در رگان است و جان در جسد.[۲]
...
ثروت و قدرت و مقام برای هر کسی
در حکم غصب حقوق من است.
من خود شایسته مقامی نیستم،
ولی وقتی تو فرو شدی، من والاتر می‌نمایم.

و در شعر پوپ:

بیتی نمی‌خوانم
که نگویم ای کاش کار من بود.
وقتی در یک دوبیتی نکته‌ای می‌گوید
که من در شش دوبیتی نمی‌توانم،
در آتش حسد فریاد می‌زنم
باشد که او و نکته‌سنجی‌اش به پف آبله دچار شوند.[۳]

در نمایشنامهٔ اهمیت ارنست [صادق] بودن اسکار وایلد، یکی به دیگری می‌گوید: "جوری که تو [با نامزدت] لاس می‌زنی شرم‌آور است. تقریباً به همان بدی است که [نامزدت با تو] لاس می‌زند."

بعضی از این مثال‌ها را ضمناً برای این آوردیم که قرابت و گه‌گاه اختلاط طنز و طنزینهٔ لفظی را نشان داده باشیم؛ اگرچه در جای دو مقوله و ابزار و نوع ادبی از یکدیگر مشخص‌اند. این امر را در طنزینه‌های لفظی فارسی نیز خواهیم دید.

در ادبیات فرنگی، طنزینه‌نامهٔ شیرین و تلخ، طنزآمیز و تراژیک، زیاد است که کل اثر یا بخشی از آن را در بر می‌گیرد. نمونهٔ این‌گونه طنزینه را در تارتوف

[۲] این بیت از بوستان سعدی است و معنای بیت سویفت هم، که به این بیت سعدی ترجمه کردیم، همین است.
[۳] در اصل متن، واژهای که از نظر لفظ و معنا شبیه به پف است به کار رفته است که ما به پف برگرداندیم، چون غرض شاعر جناسی است با نام الکساندر پوپ.

(*Tartuffe*) مولیر می‌توان یافت که اصلاً نمایشنامه‌ای کمدی است. تارتوف مرد دروغ‌زن و فریبکار و کلاهبرداری است که نقاب زهد و تقوا به چهره‌اش زده و به این وسیله مرد دیندار و ثروتمندی را می‌فریبد و چنان مرید خود می‌کند که تصمیم می‌گیرد دخترش را برخلاف میل و رضای او به تارتوف بدهد. کوشش‌های برادران و پسرش برای جلوگیری از این کار سودی نمی‌کند و صاحبخانه، که تارتوف مهمان دایمی اوست، تا آنجا پیش می‌رود که اموال خود را به تارتوف هبه کند. اما زنش که نسبت به انگیزه‌های تارتوف سخت مشکوک شده و می‌داند که بحث و استدلال با شوهر مفتون و سرسپرده‌اش راه به جایی نخواهد برد، تدبیری می‌اندیشد و سبب می‌شود که شوهرش پنهانی شاهد کوشش تارتوف برای تصاحب زن باشد. شوهر که پرده از چشمانش افتاده، با تارتوف روبه‌رو می‌شود، اما کار از کار گذشته و تارتوف اینک صاحب همهٔ اموال اوست. این است که به آنها امر می‌کند فوراً خانهٔ "او" را ترک کنند. در این لحظه، خانواده ظاهراً به خاک سیاه نشسته است. اما نمایندهٔ پادشاه که پنهانی در جریان حوادث بوده‌ــو این را هیچ‌کس، نه بینندگان و نه خوانندگان، نمی‌دانند و نمی‌توانند حدس بزنندــدخالت می‌کند و کار دیگرگون می‌شود.

تراژدی لیرشاه شکسپیر، که بعضی آن را بهترین اثر او یا بهترین تراژدی او می‌دانند، در وجوهی از داستان طنزینه‌ای تراژیک است. این پادشاه افسانه‌ای تصمیم می‌گیرد از سلطنت دست بردارد و مُلکش را بین سه دختر خود تقسیم کند. دو دخترش از این تصمیم سخت استقبال می‌کنند و به مدح و ثنا و تعظیم و تکریم پدر می‌پردازند، اما دختر سوم به این نمایش‌ها رضا نمی‌دهد. در نتیجه، لیر اقلیمش را بین آن دو بخش می‌کند و دختر سوم را از دارایی خود، و حتی جهیزیه‌ای که برای ازدواج لازم بود، محروم می‌سازد. این دختر بدون جهیزیه زن پادشاه فرانسه می‌شود و به آنجا می‌رود. اما کار برخلاف آنچه لیر می‌پنداشت می‌شود. او گمان کرد که با گذشتن از اسباب بزرگی و جاه و در نتیجه زحمت و مسئولیتی که با آن همراه است، می‌تواند عین بزرگی و جاه را در هیئت پدر و سرور دخترانش حفظ کند. ولی وقتی که پیش دختر اولش مهمان می‌شود، او را ناخوشایند و موهن می‌یابد و چون از سر قهر پیش دختر دوم می‌رود، وضع را از آن هم بدتر می‌یابد. از شدت درد و رنج و آزردگی سر به جنگل و مرغزار می‌گذارد و دیوانه می‌شود. در جریان حوادث، پادشاه فرانسه

به همراهی زنش، دختر سوم، به انگلیس لشکر می‌کشند و لیر را از چنگال دختران دیگر بدر می‌برند. سلامت روان به لیر بازمی‌گردد، ولی لشکر فرانسه از دو دختر دیگر شکست می‌خورد. لیر با دختر سوم دستگیر و حکم اعدامشان صادر می‌شود. حوادث سبب می‌شود که باز هم کار دیگرگون شود و لیر نجات یابد، اما دختر سوم در آخرین لحظات اعدام شده است. لیر نعش دختر را به صحنه می‌آورد و می‌گوید که هنوز زنده است.

خیلی از آثار کافکا در وجوهی از خود طنزینه‌نامه‌اند. محاکمه را در کل می‌توان طنزینهٔ دراماتیکی خواند. ژوزف ک. بی‌جهت متهم می‌شود، و در طول داستان سعی دارد برائت خود را از جرمی ثابت کندکه نمی‌شناسد و به او نمی‌گویند چیست. اما در پایان کار، محکوم به اعدام می‌شود و لبخندزنان به آن تن می‌دهد. فضا فضای توطئه است، اما توطئه‌ای آرام و معقول و جدی و بی‌سروصدا. همهٔ تشریفات ظاهراً بر مبنای نص قانون انجام می‌شود. اگرچه رفتار مأموران قانون با او دوستانه نیست، ولی درست و مؤدبانه است. حتی او را در طول "محاکمه" به زندان هم نمی‌اندازند، ولی حس می‌کند که همهٔ کارهایش زیر نظر است. بالاخره خودش از کوشش باز می‌ایستد و "حکم قضا" را می‌پذیرد. طنزینهٔ لفظی در این اثر زیاد است، که نمونه‌اش را پیش‌تر گفتیم.

یک طنزینهٔ دراماتیک کوتاه و تکان‌دهنده در متن است که شاید به تنهایی بهترین اثر کافکا باشد و یگانه بخشی از داستان است که خود او با تشخیص خطاناپذیری در زمان حیاتش آن را منتشر کرد. حکایت این است که دم درِ قانون دربانی ایستاده بود و مانع از ورود دهاتی‌ای شد که می‌خواست داخل شود. اما به او گفت که ممکن است بعداً اجازهٔ ورود بیابد. سال‌ها گذشت و مرد بیچاره همان‌جا، دم در قانون به دربان التماس می‌کرد و اذن دخول می‌خواست. در این مدت، دربان گه‌گاه از او سوالات بزرگ‌منشانه‌ای می‌کرد، ولی او را راه نمی‌داد. بالاخره مردک پیر و ضعیف و فرسوده شد. وقتی که خود را مشرف به مرگ دید، از پاسبان پرسید که با این که همه خواهان قانون‌اند، چرا در این سال‌ها هیچ‌کس جز او نخواسته است که وارد آن شود. پاسبان با صدای بلند در گوشش گفت که از این در کس دیگری جز او نمی‌توانست وارد شود، چون آن را اصلاً برای ورود او ساخته بودند. "اکنون من می‌روم، و در را می‌بندم." کل رمان قصر را می‌توان گسترشی از همین

حکایت دانست که در آن ژوزف ک.، مهندس مسّاح و نقشه‌بردار، را "قصر" برای انجام خدماتی استخدام کرده است، اما ماهیت آن خدمات هرگز روشن نمی‌شود و خود مهندس هم هرگز اجازهٔ دخول به قصر نمی‌یابد.

معمولاً برادران کارامازوف (*The Brothers Karamazov / Brat'ya Karamazovy*) را بهترین اثر داستایوسکی می‌دانند. در این رمان نیز چند طنزینهٔ ساختاری و دراماتیک هست که حکایت برخورد مفتش کل با شبح مسیح بهترین آنها و بهترین جزء از کل رمان و به تنهایی بهترین اثر داستایوسکی است. در زمان تفتیش عقاید در اسپانیا، یک روز جوان ژولیده‌ای ــ که ظاهراً شبیه مسیح است ــ در شهر سویل ظاهر می‌شود و با گفتار و رفتارش مردم را به خود جلب می‌کند، بدون این که کاری خلاف قانون و شرع و حکومت انجام دهد. کاردینال مفتش کل، پیرمردی که در رأس تفتیش عقاید است، دستور توقیف او را می‌دهد و در زندان ضمن تک‌گویی بلندی به او می‌گوید که او را می‌شناسد، اما نام نمی‌برد. کاردینال به زندانی می‌گوید که او جهان واقعی را نمی‌شناسد و گرفتار توهمات بی‌ربطی است و خیلی کسان را گمراه کرده، نظم و قانون و آرامش و آسایش را بر هم زده است. اکنون آنان (یعنی کلیسای کاتولیک) نظم را برقرار کرده و آرامش را باز گردانده‌اند. در خلال این تک‌گویی بارها از او می‌پرسد که اکنون برای چه بازگشته‌ای که مزاحم ما شوی؟ کاردینال ضمن گفته‌هایش به زندانی می‌گوید که فردا او را به دار خواهند آویخت و همین مردمانی که امروز دنبالش به راه افتاده بودند، شادمان در تشریفات اعدام شرکت خواهند کرد. طبیعت جهان خاکی چنین است و جز این نخواهد بود. اکنون برای چه بازگشته‌ای که مزاحم ما شوی؟ مسیح ساکت است و وقتی که مفتش کل از سخن باز می‌ایستد، برمی‌خیزد و دهانش را می‌بوسد. ای کاش حکایت همین جا تمام می‌شد، ولی کاردینال در زندان را باز می‌کند و مسیح به کوچه می‌زند و ناپدید می‌شود.

تأثیر طنزینه‌ای به‌ویژه در دو چیز است: یکی در کل اثر، یعنی تضادی که ظاهراً در گفتار و رفتار پاسداران مسیحیت کاتولیک است و دیگری در همان سکوت مسیح و خاصه بوسه زدن او بر دهان مفتش کل. تناقض قبلی کمابیش بارز و مشهود است، اما از سکوت و به‌ویژه واکنش نهایی مسیح می‌توان معانی گوناگونی برداشت که به هیچ‌وجه روشن یا مسلم نیستند. ابهام بیشتر در همین است.

اصل موضوع تازگی ندارد و دست‌کم یک‌بار در زندگی خود مسیح پیشِ آمده بود. اما ادبیت اثر آن را سخت‌تر و تازه و منحصر به فرد کرده است. ضمناً، انگار داستایوسکی اوضاعی را که از سال‌های ۱۹۳۰م به بعد در وطنش پیش آمد پیش‌گویی کرده است.

سارتر (Jean-Paul Sartre, 1905-1980) در نمایشنامهٔ دست‌های آلوده (*Les Mains Sales*) یکی از اعضای فرهمند گروه رهبری حزب در یک کشور اروپای مرکزی را معرفی می‌کند که دربارهٔ سیاست‌های روز با کل رهبری اختلاف دارد. حزب هم حاضر نیست نظرات مستقل او را تحملِ کند و هم از نظر رعایت افکار عمومی داخل و خارج حزب نمی‌تواند او را علناً و رسماً کنار گذارد. در نتیجه، تصمیم به کشتن او می‌گیرند. یکی از جوانان مأمور می‌شود که با نزدیک شدن به آن رهبر فرهمند اعتماد او را به دست آورد و او را ترور کند. در جریان پیشرفت حوادث، دختر جوانی هم درگیر می‌شود که شیفتهٔ رهبر اندیشمند است و مأمور جوان هم به او دل می‌بندد. گفت و شنود و نشست و برخاست با آن رهبر مأمور جوان را در انجام وظیفه‌اش مردد می‌کند. اما از سویی فرمان رهبری حزب و عواقب وخیم سرپیچی از آن هنوز مطرح است و از سوی دیگر و به صورتی مبهم و پوشیده، حسادت عشقی و جنسی انگیزهٔ جداگانه‌ای برای قتل رهبر فرهمند پدید می‌آورد. بالاخره با اختلاطی از این دو انگیزه که قوت و ضعف نسبی‌شان مبهم است، رهبر به دست جوان کشته می‌شود. در این اثنا، سیاست حزب تغییر می‌کند و با نظرات رهبر مقتول که به خاطر آنها محکوم به مرگ شده بود موافق می‌شود. وقتی این را به جوان می‌گویند، عذاب وجدان او را منفجر می‌کند، حاضر به سکوت نمی‌شود و در حالی که رفقایش با اسلحه در خارج از اتاق انتظارش را می‌کشند، فریادزنان در را باز می‌کند.

در ایران، تا دورهٔ مشروطه و پس از آن طنزینه بیشتر لفظی بود، اگرچه طنزینه‌های ساختاری و دراماتیک (طنزینه‌نامه) نیز خاصه در آثار دوران قدیم دیده می‌شود. طنزینه‌های لفظی یا دراماتیک خیلی کوتاه، از جمله در بعضی از رباعیات خیام، کلاً یا جزئاً وجود داشته است. رباعی اصولاً مؤثرترین محمل و ابزار رساندن نکات دراماتیک به شکل موجز و تکان‌دهنده است و اگر رباعی خوب باشد، تأثیر آن معمولاً در بیت و خاصه در مصرع آخر حس می‌شود:

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش؟

یک چند به کودکی به استاد شدیم
یک چند به استادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک برآمدیم و بر باد شدیم

گویند کسان بهشت با حور خوش است
من می‌گویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

گاوی‌ست در آسمان و نامش پروین
گاو دگری نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

خیلی از رباعیات عرفانی منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر (۳۵۷-۴۴۰ق) هم یا طنزینه‌اند یا تأثیر طنزینه‌ای دارند:

می‌رفتم و خون دل به راهم می‌ریخت
دوزخ‌دوزخ شرر ز آهم می‌ریخت
می‌آمدم از شوق تو بر گلشن کون
دامن‌دامن گل از گناهم می‌ریخت

عشق تو بلای دل درویش من است
بیگانه نمی‌شود، مگر خویش من است
خواهم سفری کنم ز غم بگریزم
منزل‌منزل غم تو در پیش من است

در عالم اگر فلک اگر ماه و خور است
از بادهٔ مستی تو پیمانه‌خور است
فارغ ز جهانی و جهان غیر تو نیست
بیرون ز مکانی و مکان از تو پر است

عارف که ز سرّ معرفت آگاه است
بیخود ز خود است و با خدا همراه است
نفی خود و اثبات وجود حق کن
این معنی لا اله الا الله است

مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت
دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس به تو ره یافت زخود گم گردید
آن‌کس که تو را شناخت خود را نشناخت

منصور حلاج، آن نهنگ دریا،
کز پنبهٔ تن دانهٔ جان کرد جدا
روزی که "ان الحق" به زبان می‌آورد
منصور کجا بود؟ خدا بود، خدا

در غزل‌های حافظ طنزینهٔ لفظی کم نیست و در بسیاری مواقع، مثل طنز او، به صنعت کنایه و اشاره متکی است:

پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند[۴]

[۴] قبا کردن کنایه از چاک زدن و پاره کردن است.

هزار نکتهٔ باریک‌تر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند، ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

نصیب ماست بهشت، ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکاران‌اند

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

مرغ روحم که همی‌زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

و خیلی دیگر که طنزینه یا طنزینه‌وارند، یعنی نکته به صورت تناقض و با حداقلی از ابهام و تأمل در کلام موجز و مؤثر بیان می‌شود.

یک نمونه از طنز و طنزینهٔ لفظی یا در واقع طنز و طنزینهٔ ساختاری بسیار کوتاه در مثنوی مولوی، یعنی حکایت حمام رفتن شتر و پیدا بودن آن از زانوانش، را پیش از این ذکر کردیم که طنزینه‌ای تمثیلی است. در جای دیگر مثنوی، مولوی با بیان صریح عرفانی می‌گوید:

نردیان این جهان ما و منی‌ست
عاقبت این نردبان افتادنی‌ست
ابله است آن‌کس که بالاتر نشست
استخوانش زودتر خواهد شکست

و در طنزینه‌واری حکایت روباهی را می‌گوید که در خُم رنگ افتاد و اندکی در آن غوطه خورد:

پس برآمد یال و دُم رنگین‌شده
کاین منم، طاووس علیین‌شده

که این هم تمثیل است.

در آثار سعدی نیز طنزینه یا طنزینه‌وارهای لفظی وجود دارد:

صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
بینم که دست من چون کمر در میان توست

برف پیری می‌نشیند بر سرم
همچنان طبعم جوانی می‌کند

ای آتش خرمن عزیزان
بنشین که هزار فتنه برخاست[۵]

ما را همه‌شب نمی‌برد خواب
ای خفتهٔ روزگار دریاب

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است؟
ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت، نصیحتم نکنید
که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگ است
دگر به خفیه نمی‌بایدم شراب و سماع
که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است
به‌خشم‌رفتهٔ ما را که می‌برد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

[۵] این مضمون در غزل‌های سعدی تکرار می‌شود.

بارها روی از پریشانی به دیوار آورم
ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس
یکی منم که ندانم نماز کی بستم

در گلستان و بوستان هم نمونه‌هایی هست.

چنان که در نمونه‌های بالا مشاهده می‌شود، تأثیر طنزینه‌ای در بیشتر موارد در تناقض، ابهام، ایهام، کنایه و در نتیجه تأملی است که در شنونده و خواننده ایجاد می‌شود و در نمونه‌های گوناگون شدت و ضعف دارد. اما اگر تأکید بر این صنعت‌ها خیلی زیاد باشد، سبب پیچیدگی مخل می‌شود، معنا را به کلی اسیر زبان می‌کند و دست آخر شعر معما می‌شود. این خود در نوع "لُغز" و "چیستان" غرضی است که جای خود دارد، یعنی در واقع بیان معمایی به شکل منظوم است، ولی در شعر و خاصه غزل و مثنوی و حتی انواع دیگر در مجموع تأثیرش منفی است. مثلاً در قصیدهٔ محکم و مطنطن "ترساییه" خاقانی، "فلک کج‌روتر است از خط ترسا / مرا دارد مسلسل راهب‌آسا،"[۶] نه در مطلع اثر طنزینه‌ای به دست می‌آید و نه در ابیات گوناگون دیگر، هر چند این قصیده ارزش‌های زیادی دارد و بیشترین تأثیر آن در حالتی است که با صدای بلند و بیان فصیح و تأکیدهای مناسب آن را قرائت کنند. در قیاس با این قصیده، سادگی و ظرافت و اثر طنزینه‌ای این رباعی از انوری درخور توجه است:

وقت گل و روز شادمانی آمد
هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شد که به سرما نتوانی آمد
سرما شد و وقت مهربانی آمد

در دوبیتی‌ها و ترانه‌های باباطاهر (قرن ۵ق) هم گه‌گاه اثر طنزینه‌ای دیده می‌شود، هر چند اینها را نمی‌توان طنزینهٔ کامل نامید:

---

[۶] روزگار از خط فرنگی هم چپ‌تر می‌رود و مرا مانند راهبه‌ای مسیحی، که برای ریاضت خود را با زنجیر می‌بندند، به زنجیر کشیده است.

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هر چه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نوکش ز فولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

گلی که خوم بدادم پیچ و تابش
به آب دیدگانم دادم آبش
به درگاهت خدایا کی روا بی
گل از مو، دیگری گیره گلابش؟

سعدی در مطلع زیبای یکی از غزل‌هایش، که در همین وزن فهلویات است، می‌گوید:

مرا خود با تو چیزی در میان هست
وگرنه روی زیبا در جهان هست

امیرمعزی (م. ۵۲۰ق) در بیت نه چندان ظریفی می‌گوید:

آیم ای دوست به نزدیک تو، بارم ندهی
خود دلت بار دهد تا ندهی بار مرا

و عبدالرحمن جامی (۸۱۷-۸۹۸ق) سروده است:

ریزم ز مژه کوکب، بی‌ماه رُخت شب‌ها
تاریک‌شبی دارم با این همه کوکب‌ها

شدت کاربرد بدایع دقیق و ظریف در غزل حافظ، خاصه به نسبت هم‌ردیف‌هایش مانند سعدی و مولوی، بی‌سابقه است و مقدار زیادی از ابهام و پیچیدگی و چندلایگی شعر او نیز مدیون همین است. اما به کار گرفتن مداوم و بی‌وقفهٔ این ابزار در دست او چنان استادانه است که جز در موارد بسیار معدودی در روانی بیان و رساندن معانی اخلال نمی‌کنند، تأثیر لطیف و موزون و رضایت‌بخشی بر جا می‌گذارند و درست به همین دلایل تأثیر طنزینه‌ای در شعر او زیاد است.

این شیوهٔ بهره‌گیری مداوم از صنایع بدیعی در شعر دورهٔ تیموری و به‌ویژه دورهٔ صفوی تأثیر فراوان گذاشت و شکل مبالغه‌آمیز آن در آثار شاعران سبک هندی، چه در ایران و چه در هند، پدید آمد. به این جهت، ظرافت و ابهام و تأمل در معنا در شعر این شاعران زیاد است و نمونه‌های خوبی از آن را در کار شاعرانی چون کمال خجندی (م. ۸۰۳ق) و وحشی بافقی (۹۳۹-۹۹۱ق) و بیدل (۱۰۵۴-۱۱۳۳ق) و صائب تبریزی (۱۰۱۶-۱۰۸۶ق) و کلیم کاشانی (م. ۱۰۶۱ق) و عرفی (۹۶۳-۹۹۹ق) و فغانی شیرازی (م. ۹۲۵ق) می‌توان دید.

با این همه، چنان که معمول است، وقتی که این سبک پس از یک دوره مقاومت و سرکوبی جا افتاد، شاعران دست پایین هم، که همیشه تعدادشان بسیار زیادتر است، به قصد شریک شدن در این آش به قافله پیوستند و چنان در ایجاد ابهام و پیچیدگی‌ــآن هم از نوع زبانی و صوری آن‌ــزیاده رفتند که ذوق از دست رفت و بالاخره واکنش تند و ناموزونی در برابر آن شد که معروف به دورهٔ "بازگشت به استادان قدیم" است.

این چنین بود که ناقدان بزرگ این دوره، خاصه آذر بیگدلی (۱۱۳۴-۱۱۹۵ق) و رضاقلی‌خان هدایت (۱۲۱۵-۱۲۸۸ق)، کل اشعار اواخر دورهٔ صفوی را بی‌ارزش خواندند و آن دوران را دورهٔ انحطاط شعر فارسی نامیدند. طنزینهٔ تاریخی نیز در این است که مبالغه‌ای که خاصه شاعران کم‌قدر دورهٔ قاجار در تقلید از استادان قدیم کردند آن قدر شور شد که خیلی از شاعران و ناقدان مدرن عصر مشروطه و دورهٔ پهلوی نه فقط بر شعر دورهٔ قاجار، که بر کل شعر فارسی تا قرن بیستم خط بطلان کشیدند. اما این خود مقولهٔ دیگری است.

کمال خجندی، که از پیش‌تازان سبک هندی است، خود در طنزینهٔ کوتاهی بر ایجاد ابهام و تأمل و تخیل در شعرش تأکید می‌کند:

کمال، اشعار اقرانت چو اعجاز
گرفتم سر به سر وحی است و الهام
چو خالی از خیال خاص باشد
خیال است آن که گیرد شهرت عام

صائب در شعر ظریف و طنزینه‌واری، که از قضا طعنه‌ای به لفاظان و سخن‌سازان همان دوره است، می‌گوید:

صائب از قحط سخن‌دان همه‌کس موزون است
کاش می‌بود در این عهد سخندانی چند

که اقتفایی از حافظ است در غزل معروف "حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند،" جز اینکه قافیه‌اش با شعر حافظ یکی نیست. همین صائب در بیت طنزینه‌وار بسیار خوبی می‌گوید:

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد
عقیق ما دل پرخونی از یمن دارد

و نیز

مکش به یاد وطن آه کاین همان وطن است
که از لباس به یوسف نداد پیرهنی

این بیت طنزینه‌وار از فغانی شیرازی است:

گر گناهی نیست در مستی ثوابی نیز نیست
اجر چندانی نباشد کار نافرموده را

کلیم کاشانی در بیت خوبی می‌گوید:

از هنر حال خرابم نشد اصلاح‌پذیر
همچو ویرانه که از گنج خود آباد نشد

و در بیتی دیگر گوید:

روزگار اندر کمین بخت ماست
دزد دائم در پی خوابیده است

از دورهٔ قاجار مثالی نخواهیم آورد، چون همان طور که دورهٔ تیموری و صفوی در مجموع دورهٔ طنز نبود، بلکه طنزینه و شبه‌طنزینه در شعر زیاد دیده می‌شد، دورهٔ قاجار یا بازگشت به استادان قدیم هم در مجموع عصر طنزینه‌نویسی نیست، اما درست مانند استادان قدیم طنز و به‌ویژه هزل و هجو، در شعر این دوره کم نیست که نمونه‌هایی از آن را در فصل اول دیدیم.

مثال‌هایی که تاکنون آورده‌ایم همه یا طنزینه و شبه‌طنزینهٔ لفظی یا طنزینه‌نامه و شبه‌طنزینه‌نامه‌های کوتاه بودند. اما در ادبیات فارسی طنزینهٔ دراماتیک نیز گفته و نوشته شده که بعضی بسیار خوب و مؤثرند. افسانهٔ باستانی کورش و آژداهاگ از همین دست است. کورش نوادهٔ دختری آژداهاگ، آخرین پادشاه مادها، بود. معبران پیشگویی کردند که روزی دولت پدربزرگش را سرنگون خواهد کرد و جای او را خواهد گرفت. آژداهاگ به یکی از محارم خود دستور داد که نوه‌اش را مخفیانه بکشد، اما آن مرد به طفل بی‌گناه رحمت آورد و او را به چوپانی سپرد. بعدها هویت کورش آشکار شد و آژداهاگ از سر انتقام‌جویی پسر آن محرم خود را مخفیانه کشت و گوشت او را در ضیافتی به خود او خوراند. اما عاقبت پیشگویی معبران درست از آب درآمد و کورش پدربزرگش را سرنگون کرد. این نمونه‌ای از طنزینهٔ سرنوشت است.

موثرترین طنزینهٔ سرنوشت، داستان رستم و سهراب شاهنامه است که ضمناً نمونهٔ والایی از طنزینهٔ تراژیک است. شرح داستان آن‌قدر معروف است که تلخیص آن زائد خواهد بود. اما ارزش آن، گذشته از ویژگی‌های خالص شعری که امری جداگانه است، در تنش و دلواپسی و ترس و امیدی است که در هر مرحله شنونده و خواننده را به حدس و گمان‌زنی وامی‌دارد و پیش‌بینی عاقبت کار را مشکل می‌کند. سهراب از توران به ایران لشکر می‌کشد که تخت کاووس را سرنگون کند به این امید که

چو رستم پدر باشد و من پسر
نماند به گیتی یکی تاجور

او در آستانهٔ دژ سپید هژیر را دستگیر می‌کند و گردآفرید، دختر رزمنده، را شکست می‌دهد. گردآفرید، که اگر با او همراه می‌شد ممکن بود سرنوشت جور دیگری شود، دژ سپید را ترک می‌کند و دل سهراب را می‌شکند. وقتی کاووس گیو را به دنبال رستم می‌فرستد، او شتاب نمی‌کند و چند روز را با گیو به شادخواری می‌پردازد. کاووس از سهل‌انگاری رستم و گیو خشمگین می‌شود و با آنان تندخویی می‌کند. رستم از جا در می‌رود و پس از آن که تعارفات کاووس را سخت‌تر از او به او برمی‌گرداند، به قهر می‌رود.

حالا چه خواهد شد؟ این را شنونده و خواننده از خود می‌پرسند. بالاخره گودرز دل رستم را نرم می‌کند و کاووس از او پوزش می‌خواهد. رستم با کاووس و سپاه ایران به میدان سهراب می‌رود و سهراب، که جویای پدر است، از هژیر می‌خواهد که سرداران ایران را معرفی کند:

اگر پهلوان را نمایی به من
سرافراز باشی به هر انجمن

حالا چه می‌شود؟ هژیر به امید نجات دادن جان رستم دروغ می‌گوید و رستم را معرفی نمی‌کند. در دو نبرد متوالی رستم با سهراب، یک‌بار حتی نزدیک است که سهراب پدرش را بکشد، ولی رستم به حیله از مهلکه می‌جهد. در گفت‌وگوهایی که در حین نبرد می‌شود، سهراب جویای رستم است، اما رستم خود را نمی‌شناساند. بالاخره رستم پشت سهراب را به خاک می‌رساند و

سبک تیغ تیز از میان برکشید
بر پور بیداردل بر درید

سهراب می‌نالد که رستم را گناهی نیست، بلکه سرنوشت خواسته بود که در جستجوی پدر بی‌آنکه او را بیابد، کشته شود:

کنون گر تو در آب ماهی شوی
و یا همچو شب در سیاهی شوی
و گر چون ستاره شوی بر به مهر
ببُرّی ز روی زمین پاک‌مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من
چو بیند که خشت است بالین من
از آن نامداران و گردنکشان
کسی هم برد نزد رستم نشان
که سهراب کشته‌ست و افکنده خوار
همی خواست کردن ترا خواستار

رستم بیهوش می‌شود و پس از به هوش آمدن:

بگو تا چه داری ز رستم نشان
که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم، کِم مماناد نام
نشیناد بر ماتمم پور سام
...
چو سهراب رستم بدان سان بدید
بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زان که رستم تویی
بکشتی مرا خیره بر بدخویی
ز هرگونه بودم تو را رهنمای
نجنبید یک لخت مهرت ز جای

از این پس شنونده و خواننده نگران و امیدوارند که نوشدارو سهراب را نجات دهد. کاووس نوشدارو نمی‌دهد. گودرز به رستم می‌گوید که خود او به کاووس رجوع کند. رستم عازم است که خبر مرگ پسر را می‌شنود:

جهان سرگذشت است از هر کسی
چنین گونه‌گون بازی آرد بسی

طنزینهٔ دراماتیک در گنج‌نامه‌ها و هوس‌نامه‌هایی (رمانس‌هایی) چون ویس و رامین فخرالدین اسعد (قرن ۵ق)، خسرو و شیرین و هفت‌پیکر و اسکندرنامه و لیلی و مجنون نظامی (۵۳۰-۶۱۴ق)، گرشاسپ‌نامه اسدی (م. ۴۶۵ق) و امثال اینها زیاد است، به‌ویژه در ویس و رامین که چرخ یا سرنوشت گاه و بی‌گاه کار را دیگرگون می‌کند. اما بحث بیشتر در این باره اینجا مناسب نیست. فقط حیف است که از مناظرهٔ خسرو و شیرین نظامی، که اختلاطی از طنز و طنزینهٔ لفظی و دراماتیک است، بگذریم:

نخستین بار گفتش کز کجایی
بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند
بگفت اندُه خرند و جان فروشند

بگفتا جان‌فروشی در ادب نیست
بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدین سان
بگفت از دل تو می‌گویی، من از جان
بگفتا عشق شیرین با تو چون است
بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم تو را ریش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفت این از خدا خواهم به زاری
بگفتا چونی از عشق جمالش
بگفت آن کس نداند جز خیالش
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
بگفتا چون زیم بی جان شیرین
چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش
به یاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضرجوابی

در فصل پیش شرح و تحلیلی از طنز دورهٔ مشروطه و پس از آن عرضه کردیم. در مراحل نخستینِ این عصر، طنزینه و شبه‌طنزینه، به‌ویژه در شعر، جای چندانی ندارد. چون اولاً، گرچه تغییرات محسوسی در زبانِ و بیان شاعرانه پدید آمد، اما ابزارهای آن همان ابزارهای دورهٔ قاجار است. ثانیاً، غلبهٔ شعر سیاسی و آن هم نوع روزمره‌ای و روزنامه‌ای آن و صراحتی که از لوازم این نوع است، اگرچه جا را برای شعار دادن و هزل و هتاکی زیاد باز می‌کند، چندان جایی برای ظرافت و ابهام و تأمل و طنزینه و مشابه‌های آن باقی نمی‌گذارد. در آثار تخیلی و داستانی و در ادبیات منثور این دوره نیز چندان اثری از این‌گونه ظرافت‌ها نیست، حتی

در سیاحت‌نامه ابراهیم‌بیگ، اثر زین‌العابدین مراغه‌ای (۱۲۵۵-۱۳۲۸ق)، که شاید بتوان گفت بهترین داستان مدرن این زمان است.

با این همه، اندک‌اندک طنزینه و شبه‌طنزینهٔ لفظی و دراماتیک، غالباً به منزلهٔ ابزار طنز ظریف و پوشیده، در داستان‌نویسی مدرن پدیدار می‌شود و رشد می‌کند و بسیاری آثار ادبی شامل آن منتشر می‌شود. خیلی از قصه‌های یکی بود و یکی نبود جمالزاده این اثر را دارند. "فارسی شکر است" و "درد دل ملاقربانعلی" را می‌توان کلاً و در پاره‌ای از اجزایشان شبه‌طنزینه خواند. اما "دوستی خاله خرسه،" با این که اثری به یک معنا سیاسی است، تماماً طنزینه‌نامه است. ممکن نیست کسی که برای نخستین‌بار این داستان را می‌خواند، به‌رغم دلواپسی مبهمی که حس می‌کند، عاقبت کار را حدس بزند. تازه وقتی هم که آن جوان لوطی بر اثر حق‌ناشناسی سرباز روسی تیرباران می‌شود، تا لحظه‌ای که سرباز بی‌انصاف دزدانه بر سر نعش او می‌آید و پول او را می‌زند، دلیل اعدام روشن نیست.

در مثنوی "کارنامهٔ زندان" ملک‌الشعرای بهار، که شعری روایی و مضمون آن نیز به یک معنا سیاسی است، طنزینه‌های بلند و کوتاه کم نیست. از آن جمله است وقتی که چگونگی بازداشت خود را به دست مأموران شهربانی شرح می‌دهد. شاعر گمان دارد که چون شب عید است، مراجعین برای قلاشی آمده‌اند:

لیک بایست داد در هر حال
هر یکی را چهار پنج ریال
به خدایی کز اوست مایه و سود
در کفم پانزده ریال نبود
بود پانصد ریال آماده
تا شود قسط قرض را داده
گفتم از قسط قرض کم سازم
ماه دیگر عوض بپردازم
بعد معلوم شد که این حضرات
هر سه هستند عضو تأمینات
به خدایی که خالق بشر است
که از او خوب و زشت و خیر و شر است

بس که بودم ز حال خویش نفور
زین خبر شاد گشتم و مسرور

حکایت "دایه و مادر" در همین منظومه مخلوطی از طنز و طنزینهٔ تمثیلی است. دایه‌ای بر اثر ندانم‌کاری سبب مرگ کودکی می‌شود که پیراهنش آتش گرفته بود. در این میان، گوشه‌ای از دامن خود او هم می‌سوزد و او برای توجیه خود دائماً به آن اشاره می‌کند. بالاخره مادر طفل به او می‌گوید:

دور شوی ای پلید دامن‌چاک
دل ما را ز دامن تو چه باک

آن‌گاه شاعر منظور سیاسی خود را از این تمثیل طرح می‌کند:

تو هم ای دایه زین هنر بس کن
دل ما سوختی دگر بس کن
هر چه سرزنده بود در کشور
زنده کردی به گورشان یکسر
آنکه را بود قریه‌ای در نور
و آن که را بُد کُلاله‌ای به کُجور
قصد ملک و دکانشان کردی
بعد از آن قصد جانشان کردی
شده تاریک روزگار همه
به گدایی کشیده کار همه
اهل ملک از توانگر و محتاج
ناف هشتند زیر بار خراج
خانهٔ خاص و عام ویران گشت
همهٔ خانه‌ها خیابان گشت
دکهٔ پیرزال شد میدان
لیک میدان مشق شد دکان
به چه کار این همه عقار تو را؟
وین همه مستغل چه کار تو را؟

شه کجا مُلک خویش یغما کرد
گربه باشد که زاد بچه و خورد
خسروان ملک خود چنین نبرند
همهٔ گربگان چنین ندرند
جیب مردم ز سیم و زر خالی
پُرزَر انبار حضرت عالی
به جز از چند صاحب منصب
و آن وزیر و وکیل لامذهب
باقی خلق جمله در تعب‌اند
وز خدا مرگ ظالمان طلبند

اما از همه جالب‌تر وقتی است که شاعر برای رفع ظلم به دیدن رئیس شهربانی می‌رود و از او می‌خواهد جرمش را به او بگوید:

میر نظمیه را هم اندر حال
دیدم و کردم از نیاز سوال
تا گناهان من بیان سازد
جرم ناکرده‌ام عیان سازد
تا بدانم که چیست تکلیفم
نکند کس دوباره توقیفم
گفت سربسته گویمت رازی
تا خود آن را به فکر حل سازی
فکر کن تا به روزگار کهن
دین ظلمیت بوده بر گردن
از ره سهو یا ز راه هوس
ستمی رفته است از تو به کس
تخم ظلم تو ظلم بار آورد
وقت پیریت در کنار آورد

و این حرف آن‌قدر صمیمانه می‌نماید که شاعر به آن جواب می‌دهد:

گفتم ار من بدی به کس کردم
از سر جهل یا هوس کردم
تو که با من به عمد بد کردی
بی‌شک آن بد به حق خود کردی
زین بدی‌ها قرین آفاتی
سخت مستوجب مکافاتی

و جواب رئیس شهربانی:

گفت دارم بدین حدیث اقرار
که مرا سخت باشد آخر کار

داستانی چنین کافکایی را شاید خود کافکا هم نمی‌توانست بهتر بنویسد.

این طنزینهٔ کوتاه دراماتیک از نیما یوشیج است:

کچبی دید عقاب خودسر
می‌برد جوجگکان را یکسر
خواست این حادثه را چاره کند
ببرد راهش و آواره کند
کرد اندیشه و کرد اندیشه
برگرفت از بر خود آن تیشه
رفت از ده پی آن شرزه عقاب
پل ده را سر ره کرد خراب

و عبرت آن:

راه دشمن همه نشناخته‌ایم
تیشه بر راه خود انداخته‌ایم

منظومهٔ خانهٔ سریویلی هم شبه‌طنزینه‌نامه‌ای بلند است، هم طنزینه‌های لفظی دارد. سریویلی، شاعری از اهالی دهکدهٔ سریویل، در نبرد با شیطان شکست می‌خورد تا بالاخره صبح امیدی می‌دمد. اما سریویلی درمی‌یابد که نبرد همچنان ادامه دارد:

عقل او از سر بَپرّیده
خیره می‌گوید: شبی شیطان
به سرای من درآمد
خفت تا آن دم که صبح تابناک آمد،
پس برون شد از سرای من
لیک ناخن‌های دست و پای و موهای تن او
مارها گشتند
در سراسر
...
بین من جنگی‌ست با شیطان

از طنزینه اثری در "رقص مرگ" علوی و کمتر در چشم‌هایش هم هست، اما خیلی محدود. دورهٔ دوم داستان‌نویسی جمالزاده که شروع می‌شود، چنان که در فصل پیش دیدیم، او به طنز و بذله‌گویی و شوخی خود بازمی‌گردد که پر از نکات و حِکَم اجتماعی است و در این چارچوب، طنزینه‌گویی او نیز کم‌وبیش ادامه می‌یابند. کل دارالمجانین را از جهاتی می‌توان طنزینه‌ای دراماتیک خواند: راوی برای فرار از دارالمجانین اجتماع به دارالمجانین پناه می‌برد، یعنی عمداً رفتاری می‌کند که او را دیوانه پندارند و در دیوانه‌خانهٔ شهر توقیف کنند. اما وقتی پی می‌برد که آنجا نیز گوشه‌ای از جنگل بشری است، راه فرار را مسدود می‌بیند و هرچه برای اثبات دیوانه نبودن خود می‌کوشد، بیشتر گمان می‌برند که دیوانه است. قلتشن‌دیوان هم اثری از طنزینه در خود دارد، به نحوی که می‌توان از این نظر آن را با تارتوف مولیر مقایسه کرد که پیش از این ذکری از آن شد. با این تفاوت که قلتشن‌دیوان، برخلاف تارتوف، پیروز و عاقبت به خیر می‌شود و حاج شیخ ساده‌دل و نیکوکار بدنام وملعون می‌میرد. در راه‌آب‌نامه هم همین تأثیر دیده می‌شود. جوان پاکدل و مردم‌نشناسی که برای تعطیلات تابستانی از فرنگ برگشته، حرف همسایه‌هایش را باور می‌کند و پس از هدر شدن پول و بدتر از آن از دست دادن امیدش به اجتماع و بشریت، در زاویهٔ بقعه‌ای مقیم می‌شود. در حکایت "شیخ و فاحشه" نیز در صحرای محشر طنزینهٔ دل‌انگیز و سانتیمانتال و نیک‌فرجامی هست. چیزی مشابه آن در حکایت "باج سبیل،" در مجموعهٔ حکایات کم‌وبیش پیوستهٔ سر

و ته یک کرباس، هست در برخورد ملاعبدالهادی با میرپنج زورگو، اگرچه موضوع آنها متفاوت است.

سال‌های ۱۳۲۰ش، باز هم مثل بعد از مشروطه، دورهٔ ادبیات صریح و بارز سیاسی است و یکی از دلایل اینکه نوشته‌های جمالزاده در این دوره با آنکه زمینه‌های اجتماعی دارند تقریباً نخوانده رد شدند هم همین بود. از این نظر، اگرچه طنز سیاسی در این دوره زیاد نوشته شد، اما بیشتر آثار این دوره ظرفیت ابهام و ظرافتی را که برای طنزینه‌نویسی لازم است ندارند. حتی آثار خوب‌تر چوبک و آل‌احمد در این دوره مایهٔ طنزینه‌ای ندارند و البته لازم نیست که اثر خوب الزاماً طنزینه‌های کوتاه و لفظی خوب و متعدد داشته باشد.

سرخوردگی‌های ناشی از کودتای ۲۸ مرداد طنزینه‌نویسی و خاصه انواع تلخ و حسرت‌بار آن را به ادبیات مدرن فارسی بازگرداند. نمونه‌های خوب آن را مثلاً در "نادر یا اسکندر" و "کتیبه" اخوان ثالث (۱۳۰۷-۱۳۶۹ش)، در خیلی از داستان‌های کوتاه بهرام صادقی و از جمله در "غیرمنتظر" و "با کمال تأسف" و خیلی از کارهای غلامحسین ساعدی (۱۳۱۴-۱۳۶۴ش) و از جمله بعضی از داستان‌های شب‌نشینی باشکوه می‌توان دید. سال‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ش اگر چه هنوز از لحاظی دورهٔ پس از ۲۸ مرداد است، اما با رشد و سپس انفجار درآمد نفت و تأثیر آن بر اقتصاد و اجتماع و فرهنگ ویژگی‌های خود را دارد. در نتیجه، طنزینه‌های این دوره نیز، مثلاً جبه‌خانه هوشنگ گلشیری و فصل گستاخی ساعدی و اسرار گنج دره جنّی ابراهیم گلستان (ز. ۱۳۰۱)، از کارهای سال‌های ۱۳۳۰ش متمایز و مشخص‌اند.

حکایت طنزینه‌نویسی پس از ۲۸ مرداد را باید در جاهای دیگری گفت، چون دورهٔ بررسی ما با مرگ هدایت به سر می‌رسد.

فصل ۴

طنز و طنزینه در آثار هدایت

طنز مانند خدای درها و دروازه‌های روم باستان دو سر دارد، یک سر آن بیرون را می‌نگرد و سر دیگر درون را. با این تفاوت که آن خدا ــ دست‌کم به شکلی که مجسمهٔ نیم‌تنه آن در آستانهٔ درها و دروازه‌ها گذاشته می‌شد ــ در حالی که نگران داخل و خارج است، ظاهراً رابطه‌ای بین بیرون و درون برقرار نمی‌سازد، حال آنکه طنز شاید بیش از هر مقوله و نوع دیگر ادبی بیرون و درون را به شیوه‌ای معمولاً پوشیده و دور از دسترس به یکدیگر پیوند می‌دهد.

در روان‌شناسی فرویدی و پس از آن، هر تقریری ممکن است حکایت از مقولهٔ دیگری جز آنچه ظاهراً بیان می‌شود داشته باشد که بر خود گوینده هم پوشیده است، یعنی آن معنای پوشیده از ناخودآگاه او تراوش می‌کند و در نتیجه، خود گوینده نسبت به آن آگاهی ندارد. این همان چیزی است که در موارد موجز و مشخص، به‌ویژه وقتی لغتی سهواً به جای لغتی که ظاهراً منظور است ادا می‌شود، به "لغزش فرویدی" شهرت یافته است. البته خیلی از اوقات آنچه بر زبان و قلم جاری می‌شود انگیزه‌های دیگری دارد که خود گوینده و نویسنده از آن آگاه است و شنوندگان و خوانندگان نیز کم‌وبیش آن را حدس می‌زنند. نمونه‌های این امر به‌ویژه در کارزارهای سیاسی بارز و آشکارند. مثلاً وقتی که کسی یا جریانی در حوزهٔ عقاید و کارهای خاص خود کمترین ارجی برای آزادی قائل نیست، ولی در رویارویی با قدرتمندان خارج از حیطه و حوزه‌اش داد آزادی

می‌زند، بر اهل تمیز روشن خواهد بود که انگیزه‌های او هر چه باشد، دفاع از آزادی نیست. اما موضوع بحث ما دقیقاً مواقعی است که اگر غرض دیگری در کار باشد مستتر است و در هر حال، غرض اصلی بر شخص گوینده و نویسنده بیش از همه پوشیده و نادانسته است. نمونه‌های بارز این وضعیت را در حالات بیمارگونه می‌توان دید که مثلاً جز شخصی که گمان می‌کند نیروهایی پنهانی و اهریمنی دائماً در پی آزار او هستند، همه‌کس می‌دانند که اینها تراوشات بی‌نظم و لجام‌گسیختهٔ ناخودآگاه آن شخص است، نه واقعیت ملموس و عینی و خارجی.

طنز و بذله‌گویی و شوخی و طیبت و تمسخر و هجو را نه می‌توان فقط با توسل به روان‌شناسی گوینده و نویسندهٔ آن تبیین کرد و نه آن را الزاماً ملاک تحلیل روان‌شناختی گوینده و نویسنده قرار داد. زیرا اولاً، مقوله‌ای جمعی، یعنی جهانی و تاریخی‌ــادبی است که چونان شیوهٔ خاصی از بیان در دسترس همه هست و ثانیاً، برخلاف پاره‌ای از تقریرات ادبی دیگر، معمولاً حامل نکته یا نکاتی جمعی است، یعنی اگر هم غرض از آن رساندن نکته‌ای اجتماعی نباشد، به کسانی جز گوینده و نویسنده ارتباط می‌یابد. این امر به‌ویژه دربارهٔ طنز مکتوب بارز است.

با این همه، بی‌گمان وقتی گوینده و نویسنده‌ای در بیان عواطف و آرای خود زیاد به طنز توسل می‌کند، نقش روان‌شناسی شخص او در این کار مهم‌تر از دیگران است. از این گذشته، نوع طنز و شدت و ضعف آن و ظرافت و خشونت نسبی آن نیز نشانه‌هایی از این روان‌شناسی به دست می‌دهد. یکی از انگیزه‌های نسبتاً بارز طنز خشم گوینده و نویسنده است که خاصه در هجو به عیان دیده می‌شود، اما در بسیاری از طنزهای ظریف‌تر نیز می‌توان آن را کشف کرد. طعنه و نیش و استهزا و گاه کنایه از خشم گوینده و نویسنده حکایت می‌کنند، اما خشم و البته سایر تجلیات روان‌شناختی را در طنزهای پوشیده‌تر نیز می‌توان یافت.

خشمی که انگیزهٔ هجو و بدگویی باشد بارز و آشکار است و نمونه‌هایی که در فصول گذشته از شاعران قدیم و جدید آوردیم برای اثبات این نکته کافی است. در خصوص شاعرانی چون عارف و فرخی و عشقی خشم توفنده‌ای که در قالب وزن و قافیه متجلی می‌شود همه سیاسی است، اگرچه باز هم نشانهٔ بزرگی از روان‌شناسی فردی آنان دارد، چون همان آرا و عقاید را هم می‌شد با خونسردی بیشتری بیان کرد و خیلی‌ها می‌کردند. مثلاً همان‌گونه خشم سیاسی را هم در دو بیت شعری که

محمدهاشم‌میرزا افسر (۱۲۵۸-۱۳۱۹ش) دربارهٔ رأی گرفتن برای تغییر سلطنت در مجلس شورا و سپس تأیید آن در مجلس مؤسسان گفته است می‌توان یافت:

رأی را گر به مجلس شورا
با قیام و قعود می‌دادند
وکلای مؤسسان از ترس
با رکوع و سجود می‌دادند

هدایت یکی از استادان طنز در ادبیات فارسی قرن بیستم میلادی است و طنز او، در انواع و اقسامی که دارد، آکنده از انگیزه‌های درونی و از جمله خشم نویسنده است. این خشمی است انگیخته از خشونت‌های خارجی، از اُملی‌ها و عقب‌ماندگی‌های اجتماعی، از تحجرهای ادبی، از زورگویی‌های سیاسی، از تحقیر و استخفافی که در اجتماع و ادبیات نسبت به خود می‌بیند و دست آخر، از خود و نفرتی که نسبت به کمبودهای خود حس می‌کند، یعنی کمبودهایی که نمی‌گذارند او، با آن همه هوش و استعداد و هنر، زندگی نسبتاً لذت‌بخشی مانند "خوشبخت‌ها و احمق‌ها" و "رجاله‌ها" داشته باشد. او در نامه‌ای به مینوی، از هند به لندن، می‌نویسد که قصد دارد برخی از متون پهلوی را به خط امروز فارسی یا لاتین ــ درست معلوم نیست ــ بنویسد: "و در ضمن فرهنگی هم [برای لغات آن] تصحیح و تنظیم خواهیم کرد. اعیونی نوشتم، 'خواهیم کرد.' Why not? در این صورت خیلی از ادبا کون‌سوزه خواهند گرفت."[1] این همان "ادبا"یی است که پیش از این، هدایت با مسعود فرزاد در طنزنامهٔ وغ‌وغ‌ساهاب تسویه‌حساب گزنده‌ای با آنها کرده بودند، یعنی هیئت حاکمهٔ ادبی که در بوف کور با عنوان "یک مشت معلومات‌فروش" از آنان یاد شده است. اما خشمی که در پس طنز نسبتاً ظریف بالا آشکار است، بلافاصله متوجه شخص او می‌شود: "حکایت آن کسی است که دزدها پولش را بردند، زنش را گاییدند، دلش را خوش کرده بود که پایش را از خیط بیرون گذاشت. خیالات خام دیگری هم از آن حساب‌ها که کوره با کیرش می‌کرد، کرده‌ایم."[2]

---

[1] بنگرید به همایون کاتوزیان، "صادق هدایت در هند،" در صادق هدایت و مرگ نویسنده (تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۲)، ۱۵۵ـ۱۵۶. برای تمام نامه بنگرید به محمود کتیرایی، کتاب صادق هدایت (تهران: سازمان انتشارات اشرفی، ۱۳۴۹)، ۱۲۹ـ۱۳۱.

[2] کاتوزیان، "صادق هدایت در هند،" ۱۵۶.

طنز حربهٔ هدایت بود، غالباً در جنگ با دیگران و گاهی با خودش. به این سبب، اثری از آن در انواع آثارش دیده می‌شود، یعنی صرف نظر از طنزنامه‌ها و طنزهای کوتاه و نامه‌های خصوصی، می‌توان نمونه‌هایی از آن را در داستان‌های رئالیستی، در روان‌داستان‌ها و حتی در پاره‌ای از نوشته‌های ناسیونالیستی او که در هر حال پختگی ادبی آثار دیگرش را ندارند هم مشاهده کرد. یعنی آنچه در این زمینه در آثار ناسیونالیستی او هست بیشتر به صورت هجو فاحش و دشنام بی‌تحاشی است. اما باز هم در برخی از آنها به طنزهایی برمی‌خوریم که اگرچه نمایندهٔ همان خشم است، ظرافت و ادبیت بیشتری دارد. در سفرنامهٔ اصفهان نصف جهان، در توصیف کم‌نظیری از یک خزندهٔ صحرایی می‌گوید:

> در راه یک چیز دیدم، شاید یک جور بُزمچه بود یا چلپاسه یا سوسمار، یا سمندر یا مارمولک. نمی‌دانم. متأسفانه تاریخ طبیعی [یعنی زیست‌شناسی] من تعریفی ندارد. همین قدر فهمیدم که از جنس سوسمار بود، ولی سرش گرد و قیافهٔ بولدگ [= بولداگ (Bulldog)، سگ گاوی] انگلیسی را داشت. با دُم باریک، شکم پهن و کبود. و روی دست و پا و گردنش راه‌راهِ زرد و قهوه‌ای دیده می‌شد. با چشم‌های کوچکش مثل کونهٔ سنجاق به من نگاه می‌کرد و سرش را به جانب من کج می‌گرفت. به خیالم رسید او را بگیرم، ولی زود منصرف شدم، چون مقصود دیدنش بود و او هم که مضایقه نکرد. وانگهی، از نگاه‌های این جانور بیابانی که به من کاری نکرده بود خجالت کشیدم. اما دلسوزی من بی‌مورد بود، چون به محض اینکه تکان خوردم، مثل باد از جایش پرید. او مثل مارمولک نمی‌لغزید، بلکه خیلی تند روی پاهایش می‌دوید و سرش را بالا گرفته بود.[۳]

سپس، بلافاصله ادامه می‌دهد: "این فکر برایم آمد که شاید هجوم عرب به ایران به طمع همین سوسمارها بوده است."[۴]

طنز هدایت در نامه‌های خصوصی و آثار رئالیستی او پراکنده است و در طنزنامه و طنزهای کوتاه او متمرکز. در روان‌داستان‌های او طنز کم و ضعیف است، یعنی در دو سه اثری از این دست، و خاصه در بوف کور،که نمونه‌هایی از آن به چشم

---

[۳] بنگرید به صادق هدایت، پروین دختر ساسان و اصفهان نصف جهان (تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲)، ۷۲.
[۴] هدایت، پروین دختر ساسان و اصفهان نصف جهان، ۷۲.

می‌خورد، معمولاً از حد هتاکی و بدگویی فراتر نمی‌رود. این هتاکی در بوف کور تماماً متوجه "رجاله‌ها" است، یعنی مردمانی که هر یک در حوزهٔ کار و علایق و وابستگی‌ها و نیازمندی‌های خود کم‌وبیش به اصولی که ادعا می‌کنند پایبند نیستند و نان را به نرخ روز می‌خورند؛ یعنی عموم مردم، اعم از خواص و عوام. و این مسئله آن‌قدر معروف است که نقل نمونه‌های آن از بوف کور لازم نیست و در هر حال، در نوشته‌های دیگر نویسندهٔ این سطور به تفصیل آمده است.[۵]

اما طنزینه‌های هدایت را اگرچه تماماً، ولی بیشتر در روان‌داستان‌ها و داستان‌های رئالیستی‌اش می‌توان یافت. یعنی خشم و کین و بیزاری و نفرتی که هم از دیگران و هم از خود در اعماق انگیزه‌های این‌گونه داستان‌ها و اجزای آن هست، توأم با تحسر برای بهشت گمشده و تأثر از وضع موجود، غالباً به صورت تناقض و شبه‌طنزینه و طنزینه متجلی می‌شود و درست به همین علت پوشیده‌تر و پیچیده‌تر است.

بوف کور را در کل نمی‌توان طنزینه‌نامه، یعنی طنزینهٔ دراماتیکی، دانست که گام‌به‌گام ساخته می‌شود و به اوج می‌رسد. جز این هم نمی‌توانست بود، چون کل داستان آن قدر ذهنی و انتزاعی و بی زمان و مکان است که فاقد یک یا چند حکایت (plot) مشخص است و طنزینه‌سازی دراماتیک بدون حداقلی از اینها ممکن نیست. حتی در آخر داستان راوی و لکاته، یعنی در تناسخ راوی به خنزرپنزری، اثر طنزینه‌ای نیست. یعنی حتی در اینکه راوی به جای رسیدن به درجات اعلا به درکات اسفل سقوط می‌کند طنزینه‌ای وجود ندارد. چون فرایند این استحاله آن‌قدر پیچیده است که با یک بار و دو بار خواندن به دست نمی‌آید. تناقض استحاله به درکات اسفل به جای درجات بالا هم آن‌قدر پنهان است که تقریباً همهٔ ناقدانی که دست‌کم اصل استحاله را تمیز داده‌اند، آن را ندیده‌اند و گمان کرده‌اند که تحول به احسن و حتی چیزی مانند نیروانای بوداییان است.[۶] گذشته از اینکه تازه این استحاله پایان کل داستان هم نیست، چون راوی بر اثر

---

[۵] از جمله بنگرید به همایون کاتوزیان، دربارهٔ بوف کور هدایت (چاپ ۷؛ تهران: نشر مرکز، ۱۳۹۴)، به‌ویژه فصل دوم.

[۶] کاتوزیان، دربارهٔ بوف کور هدایت، به‌ویژه فصول اول و پنجم و ششم. قدیم‌ترین قیاس استحالهٔ راوی بوف کور به پیرمرد خنزرپنزری از آل‌احمد است. بنگرید به جلال آل‌احمد، "هدایت بوف کور،" علم و زندگی، سال ۱، شمارهٔ ۱ (دی ماه ۱۳۳۰).

تکان این تجربهٔ ذهنی به عالم واقع ــ اگر بتوان گفت که در بوف کور عالم واقعی هم هست ــ بازمی‌گردد و همزاد خود را به شکل پیرمرد گورکن در برابر خود می‌بیند.

ابهامات داستان را هم نمی‌توان از مقولهٔ طنزینه در شمار آورد: در هویت پدر و عمو، یعنی تمیز این دو از یکدیگر که "کدام به کدام" است، ابهام وجود دارد، ولی علت آن دقیقاً این است که این "دو" دو تن نیستند، بلکه عکس‌برگردان‌هایی از یکدیگر و در تحلیل نهایی، وجوهی از خود راوی‌اند. همچنین است دربارهٔ هویت مادر/ اثیری/ لکاته و دیگران. طنزینه‌هایی که در قصر و محاکمه و مسخ و برخی دیگر از آثار کافکا دیده می‌شوند در بوف کور نیست. به نظر می‌آید که انگیزه‌های اساسی ذهنی و روان‌شناختی و حتی پایهٔ عمیق مسخ و استحاله در این کارهای کافکا و بوف کور با یکدیگر قرابت دارند، اما تجلی و بیان آن در این دو یکی نیست. جز اینکه هر دو از محکومیت و اجبار و ناچاری و گریزناپذیری حکایت می‌کنند و این همان است که هدایت دو سه سال پیش از مرگش در نامه‌ای به جمالزاده صریحاً و بدون استتار بیان کرد، در آنجا که گفت: "فقط یک جور محکومیت قی‌آلودی است که در محیط گند بی‌شرم مادرقحبه‌ای باید طی کنم. همه‌چیز بُن‌بست است و راه گریزی نیست."[۷]

بوف کور هدایت طنزینهٔ دراماتیک نیست و طنزینهٔ لفظی هم در آن به چشم نمی‌خورد.

داستان کوتاه "زنده به گور" طنزینهٔ دراماتیکی است. "زنده به گور،" به قول نویسنده، "از یادداشت‌های یک نفر دیوانه" است و از قضا، فقط از این نظر، با اور لای موپاسان (Guy de Maupassant, 1850-1893) قابل قیاس است. چون اور لا هم از یادداشت‌ها، ولی یادداشت‌های منظم روزانهٔ یک دیوانه است که آخر کار خودکشی می‌کند.[۸] اور لا البته طنزینه‌نامه نیست. شخصیت "زنده به گور" می‌گوید:

> نفسم پس می‌رود، از چشم‌هایم اشک می‌ریزد، دهانم بدمزه است، سرم گیج می‌خورد، قلبم گرفته است، تنم خسته، کوفته، شل، بدون اراده در

[۷] بنگرید به همایون کاتوزیان، صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت، ترجمهٔ فیروزه مهاجر (تهران: طرح نو، ۱۳۷۲)، ۲۷۴؛ کاتوزیان، "روان‌داستان‌های صادق هدایت،" در صادق هدایت و مرگ نویسنده، ۷۴. برای تمام نامه بنگرید به روزنامهٔ ایران ما (۳ خرداد ۱۳۳۰)؛ کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۷۳ـ۱۷۴.

[۸] برای توضیح بیشتر دربارهٔ اور لا (*Le Horla*) بنگرید به کاتوزیان، دربارهٔ بوف کور هدایت، فصل ۶.

رختخواب افتاده‌ام . . . به ساعتی که روی میز کوچک بغل رختخواب گذاشته شده نگاه می‌کنم. ساعت ده روز یکشنبه است . . . کاغذ دیوار گل و بتهٔ سرخ و پشت گلی دارد. فاصله به فاصلهٔ آن دو مرغ سیاه که جلو یگدیگر روی شاخه نشسته‌اند، یکی از آنها تُکش [= نوکش] را باز کرده، مثل این است که با دیگری گفت‌وگو می‌کند. این نقش مرا از جا در می‌کند. نمی‌دانم چرا از هر طرف که غلت می‌زنم جلو چشمم است . . . می‌خواهم بلند شوم و پنجره را باز بکنم، ولی یک تنبلی سرشاری مرا روی تخت میخکوب کرده.[۹]

یادداشت‌ها دربارهٔ حالات و آلام روحی و جسمی ادامه می‌یابد و در خلال آنها حکایات متعدد کوتاهی از حوادث گوناگون زندگی راوی، از رابطه با دوست دخترش، از روزگار کودکی با پرستارش، از تخته‌نرد بازی کردن دو نفر در قهوه‌خانه، از رویای آشفته‌اش و . . . می‌گوید. آنچه از حس انزوا و طردشدگی ــ "حس می‌کردم که مرا با افتضاح از جامعهٔ آدم‌ها بیرون کرده‌اند" ــ از خستگی و بی‌حالی، از بی‌علاقگی به زندگی و آرزوی مرگ، از عوارض و دردهای گوناگون جسمی و بسیاری از این دست می‌گوید، همه نشانهٔ بحران و اوج‌گیری افسردگی است. صنعت نگارش خیلی نزدیک به "جریان فکر" یا "سیلان آگاهی" (stream of consciousness) است، جز اینکه پیش از شروع داستان، نویسنده آن را نقل از یادداشت‌های راوی خوانده و در انتهای آن نیز دو جمله از نویسنده است: "این یادداشت‌ها با یک دسته ورق در کشور میز او بود. ولیکن خود او در تختخواب افتاده [و] نفس کشیدن از یادش رفته بود." یعنی اگر این دو توضیح کوتاه پیش از آغاز داستان و در انتهای آن نبود، صنعت اثر تماماً همان جریان فکر یا سیلان آگاهی می‌بود، نه فقط به سبب اینکه روایت به شیوهٔ نوعی تکلم وحدهٔ درونی (interior monologue) است، بلکه علاوه بر آن تقریر و بیانش حالت "خودجوش" و بی‌نظم، ولی نه الزاماً مغشوشی، را دارد که عیناً سیلان آگاهی است. یعنی آنچه از حال و احوال گذشته و حسرت‌ها و آرزوها و ناامیدی‌ها به ذهن راوی متبادر می‌شود، به همان ترتیب بیان می‌شود. برای نمونه:

[۹] بنگرید به صادق هدایت، "زنده به گور،" در زنده به گور (تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۲)، ۹ـ ۱۰.

بالاخره تنها ماندم. الان دکتر رفت. کاغذ و مداد را برداشتم. می‌خواهم بنویسم. نمی‌دانم چه. یا اینکه مطلبی ندارم یا از بس که زیاد است، نمی‌توانم بنویسم. این هم خودش بدبختی است. نمی‌توانم گریه بکنم. شاید اگر گریه می‌کردم، اندکی به من دلداری می‌داد. نمی‌توانم. شکل دیوانه‌ها شده‌ام. در آینه دیدم موهای سرم وز کرده، چشم‌هایم باز و بی‌حالت است، اصلاً صورت من نباید این شکل بوده باشد. صورت خیلی‌ها با فکرشان توفیر دارد. این بیشتر مرا از جای در می‌کند. همین‌قدر می‌دانم که از خودم بدم می‌آید: می‌خورم از خودم بدم می‌آید، راه می‌روم از خودم بدم می‌آید. چه سمج، چه ترسناک، نه این قوه مافوق بشر بود. یک کوفت بود. حالا این‌جور چیزها را باور می‌کنم.[۱۰]

و درست در این لحظه به خاطر می‌آورد که همهٔ اقدامات او برای خودکشی بی‌اثر مانده و ظاهراً هیچ زهری در او اثر نمی‌کند:

دیگر هیچ‌چیز به من کارگر نیست. سیانور خوردم، در من اثر نکرد. تریاک خوردم، باز هم زنده‌ام. اگر اژدها هم مرا بزند، اژدها می‌میرد. نه، کسی باور نخواهد کرد. آیا این زهرها خراب شده بود؟ آیا به قدر کافی نبود؟ آیا زیادتر از اندازهٔ معمولی بود؟ آیا مقدار آن را عوضی در کتاب طبی پیدا کرده بودم؟ آیا دست من زهر را نوش‌دارو می‌کند؟ نمی‌دانم. این فکرها صد بار برایم آمده. تازگی ندارد. به یادم می‌آید شنیده‌ام وقتی که دور کژدم آتش بگذارند، خودش را نیش می زند: آیا دور من یک حلقهٔ آتشین نیست؟[۱۱]

تأثیرات طنزینه‌ای داستان هم دقیقاً در همین است که راوی بعد از هر اقدام به خودکشی از نظر جسمی سالم‌تر از قبل می‌شود:

حالا که به آن فکر می‌کنم تنم می‌لرزد. یک هفته بود، شوخی نیست، که خودم را به اقسام گوناگون شکنجه می‌دادم. می‌خواستم ناخوش بشوم. چند روز بود هوا سرد شده بود. اول رفتم شیر آب سرد را روی خود باز کردم. پنجرهٔ حمام را باز گذاشتم (حالا که به یادم می‌افتد چندشم

[۱۰] هدایت، "زنده به گور،" ۳۵.
[۱۱] هدایت، "زنده به گور،" ۳۵.

می‌شود). نفسم پس رفت، پشت و سینه‌ام درد گرفت، با خود گفتم دیگر کار تمام است. فردا سینه‌درد سختی خواهم گرفت و بستری می‌شوم. بر شدت آن می‌افزایم، بعد هم کلک خود را می‌کنم.[۱۲]

اما امان از طنزینهٔ سرنوشت. یکی نقش بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار:

فردا صبحش که بیدار شدم کمترین احساس سرماخوردگی در خودم نکردم . . . دوباره رخت‌های خودم را کم کردم. هوا که تاریک شد، در را از پشت بستم، چراغ را خاموش کردم، پنجرهٔ اتاق را باز کردم و جلو سوز سرما نشستم. باد سرد می‌وزید. به شدت می‌لرزیدم. صدای دندان هایم [را] که به هم می‌خورد می‌شنیدم. به بیرون نگاه می‌کردم. مردمی که در آمدوشد بودند. سایه‌های سیاه آنها. اتومبیل‌ها که می‌گذشتند. از بالای طبقهٔ ششم عمارت کوچک شده بودند. تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و به خودم می‌پیچیدم. همان وقت این فکر برایم آمد که دیوانه شده‌ام. به خودم می‌خندیدم. به زندگانی می‌خندیدم. می‌دانستم که در این بازیگرخانهٔ [= تماشاخانهٔ] بزرگ دنیا هر کسی یک‌جور بازی می‌کند تا هنگام مرگش برسد. من هم این بازی را پیش گرفته بودم، چون گمان می‌کردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهند برد.[۱۳]

اما گمانش بیهوده بود و تماشاخانه حاضر نبود بازی او را بکند: "لب‌هایم خشک شده، سرما تنم را می‌سوزانید. باز هم فایده نکرد." این بار دست به زمینه‌چینی و محکم‌کاری زد: "خودم را گرم کردم، عرق می‌ریختم، یک‌مرتبه لخت می‌شدم. شب تا صبح روی رختخواب افتادم و می‌لرزیدم. هیچ خوابم نبرد." اما این هم بی‌فایده بود:

کمی سرماخوردگی پیدا کردم، ولی به محض این که یک چرت خوابیدم، ناخوشی به کلی از بین رفت . . . دیدم این هم سودی نکرد. سه روز بود که چیز نمی‌خوردم و شب‌ها مرتباً لخت می‌شدم، جلو پنجره می‌نشستم. خود را خسته می‌کردم. یک شب تا صبح با شکم تهی در کوچه‌های

[۱۲] هدایت، "زنده به گور،" ۱۸.
[۱۳] هدایت، "زنده به گور،" ۱۳.

پاریس دویدم. خسته شدم، رفتم روی پلهٔ سرد و نمناک در کوچه باریکی نشستم. نصف شب گذشته بود. یک نفر کارگر مست پیلی‌پیلی می‌خورد. از جلوم رد شد. جلو روشنایی محو و مرموز چراغ گاز، دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف می‌زدند و می‌گذشتند. بعد بلند شدم و به راه افتادم. روی نیمکت خیابان‌ها بیچاره‌های بی‌خانمان خوابیده بودند.[۱۴]

بالاخره از شدت ضعف بستری شد، ولی ناخوش نبود، گرچه جلو دوستانش که برای عیادت آمد بودند تظاهر به ناخوشی می‌کرد. غذا نمی‌خورد، ولی نوشیدن یک فنجان چای توانایی‌اش را باز می‌گرداند. یک هفته چیزی نخورد و هر شب به خود وعده می‌داد که روز بعد از حرکت بازخواهد ماند:

می‌رفتم کاشه‌هایی [= مجری‌های کاغذی یا پاکت‌های کوچکی را] که در آن گرد تریاک پر کرده بودم می‌آوردم در کشور میز کوچک پهلوی تختخوابم می‌گذاشتم تا وقتی که خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم، آنها را در بیاورم و بخورم. بدبختانه ناخوشی نمی‌آمد و نمی‌خواست بیاید. یک بار که جلو یکی از دوستانم ناگزیر شدم یک تکه نان کوچک را با چایی بخورم، حس کردم که حالم خوب شد. به کلی خوب شد. از خودم ترسیدم. از جان‌سختی خودم ترسیدم. هولناک بود. باورکردنی نیست.[۱۵]

تأکید هم می‌کند که حواسش جمع است و آنچه می‌گوید عین واقعیت است و پرت و پلا نمی‌گوید. اما البته دست‌بردار نبود. این بار به یاد زهری افتاد که "آن روز بارانی . . . به دروغ و دونگ آن را به اسم عکاسی" خریده و در کیف خود گذاشته بود:

"سیانور دو پتاسیم" که در کتب طبی خوانده بودم و نشانه‌ای آن را می‌دانستم: تشنج، تنگ نفس، جان کندن، در صورتی که شکم ناشتا باشد ۲۰ گرم آن فوراً یا در دو دقیقه می‌کشد. برای اینکه در نزدیکی هوا خراب نشود، آن را در قلع شکلات پیچیده بودم. رویش را یک قشر از موم گرفته بودم و در شیشهٔ دربست بلوری گذاشته بودم. مقدار آن صد گرم

[۱۴] هدایت، "زنده به گور،" ۱۹.
[۱۵] هدایت، "زنده به گور،" ۲۰.

بود و آن را مانند جواهر گرانبهایی با خود داشتم.[۱۶]

در اینجا ناگهان موضوع دیگری به ذهنش متبادر می‌شود و آن را به همان شیوهٔ سیلان آگاهی منعکس می‌کند:

اما خوشبختانه چیز بهتر از آن گیر آوردم. تریاک قاچاق، آن هم در پاریس! تریاک، که مدت‌ها بود در جستجویش بودم، به‌طور اتفاقی به چنگ آوردم. خوانده بودم که طرز مردن با تریاک به مراتب گواراتر و بهتر از زهر اولی است. حالا می‌خواستم خودم را جداً ناخوش بکنم و بعد تریاک بخورم.[۱۷]

و بعد،

سیانور دو پتاسیم را باز کردم. از کنار گلولهٔ تخم‌مرغی آن به اندازهٔ دو گرم تراشیدم، در کاشهٔ خالی گذاشتم، با چسب لبهٔ آن را چسباندم و خوردم. نیم ساعتی گذشت، هیچ حس نکردم. روی کاشه‌ای که به آن آلوده شده بود شورمزه بود. دوباره آن را برداشتم. این دفعه به اندازهٔ پنج گرم تراشیدم و کاشه را فرو دادم، رفتم در رختخواب خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم.[۱۸]

اما باز هم اثری نکرد: "این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه می‌کند. نه، هیچ حس نکردم. زهر کشنده به من کارگر نشد. حالا هم زنده هستم . . . من رویین‌تن شده‌ام، رویین‌تن که در افسانه‌ها نوشته‌اند." اما رویین‌تنی که جسم و جانش خرد و خمیر است، از کار و زندگی افتاده، از خود و دنیا نفرت دارد، تیک‌تاک ساعت کنار تخت مانند ضربات چکشی در مغزش صدا می‌کند، اختیار اعضای خود را از دست داده و بدون اراده و مانند حیوانات درنده‌ای که برای نخستین‌بار در عمرش در قفسه‌ای باغ وحش برلن دیده بود، عرض و طول اتاق را طی می‌کند و باز می‌گردد. از ته دل می‌خواهد بمیرد، ولی هر چه می‌کوشد نمی‌تواند. مرگ او را نمی‌خواهد یا در واقع او آگاهانه می‌خواهد بمیرد، ولی

[۱۶] هدایت، "زنده به گور،" ۲۰.
[۱۷] هدایت، "زنده به گور،" ۲۱.
[۱۸] هدایت، "زنده به گور،" ۲۱.

ناخودآگاه نمی‌خواهد؛ دست‌کم هنوز نمی‌خواهد و ندانسته مقاومت می‌کند و همین معنای عنوان داستان است. معنای "زنده به گور" است:

> یک هفته بود که خودم را آمادهٔ مرگ می‌کردم. هر چه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رخت‌های چرکم را دور انداختم تا بعد از من که چیزهایی [را] وارسی می‌کنند، چیز چرک نیابند. رخت زیر نو که خریده بودم پوشیدم تا وقتی که مرا از رختخواب بیرون می‌کشند و دکتر می‌آید معاینه بکند، شیک بوده باشم. شیشهٔ "اودوکلنی" [تلفظ فرانسه. اکنون به فارسی: ادکلن] را برداشتم در رختخواب پاشیدم که خوشبو بشود. ولی از آنجایی که هیچ‌یک از کارهایم مانند دیگران نبود، این دفعه هم باز مطمئن نبودم. از جان‌سختی خودم می‌ترسیدم. مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آسانی به کسی نمی‌دهند.[۱۹]

عکس خویشان خود را نگاه می‌کند و به یاد گذشته می‌افتد. نمی‌داند آنها را دوست دارد یا ندارد، یعنی می‌گوید هم دارد و هم ندارد. عکس‌ها را پاره می‌کند، ولی همین تماس به یادش می‌آورد که چند سال پیش از این در تهران، خیابان شاه‌آباد، رفته بود از عطار تریاک بخرد. اما انگار عطار از قیافه‌اش "فکر مرا خواند: 'شما جوان و جاهل هستید. خدای‌نکرده یک‌وقت به سرتان می‌زند تریاک را می‌خورید.'" و بلافاصله می‌افزاید: "من هم اصرار نکردم." پس دست‌کم یک بار دیگر به قصد خودکشی رفته بود، ولی آگاهانه منصرف شده بود. خودش می‌گوید ترفندهایش برای ناخوش شدن به این قصد بود که به آن عادت کنند و گمان برند که او به‌طور طبیعی مرده است، "چون نزد همهٔ مردم خودکشی یک کار عجیب و غریبی است." باری، در این اثناء جریان فکر یا سیلان آگاهی ادامه دارد و فکر فرار و زندگی کردن در خانه‌های چوبین سیبری یا جنگل‌های هندوستان یا این فکر که کسی زبانش را نمی‌فهمد یا "چوب دو سر گُهی از اینجا مانده و از آنجا رانده" است یکی پس از دیگری از خاطرش می‌گذرد. بالاخره تصمیم می‌گیرد که با خوردن مقدار زیادی تریاک، "به اندازهٔ یک لولهٔ معمولی،" کار را یکسره کند، جلو مقاومت مرگ را بگیرد و آن را در هم شکند:

---

[۱۹] هدایت، "زنده به گور،" ۲۳.

لیوان آب را برداشتم. با خونسردی پیش خود گفتم که کاشهٔ آسپرین است و کاشهٔ اولی را فرو دادم. دومی و سومی را هم دستپاچه پشت سرش فرو دادم . . . با خودم گفتم دیگر کار تمام است. فردا افلاطون هم نمی‌تواند مرا زنده بکند.[۲۰]

جریان فکر ادامه می‌یابد و برای درک ارزش فنی و هنری آن باید آن را تماماً در متن اصلی خواند. در تخت می‌خوابد، فکر می‌کند و احوال جسمی و روحی و ذهنی خود را همان‌گونه شرح می‌دهد که به ذهنش می‌آید. احساس می‌کند که تریاک تأثیر کرده، ولی در هر حال خوابش نبرده است. تعجب می‌کند:

در این بین کسی در زد. فهمیدم همسایه است، ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم. چشم‌هایم را باز کردم و دوباره بستم. صدای باز شدن در اتاق او را شنیدم. او دستش را شست، با خودش سوت زد. همه را شنیدم . . . در این هنگام خیلی سنگین شده بودم. حواسم بالای تنم موج میزد، اما حس می‌کردم که خوابم نبرده. آخرین احساسی که از کیف و نشئهٔ تریاک به یادم است این بود که پاهایم سرد و بی‌حس شده بود. تنم بدون حرکت. حس می‌کردم که می‌روم و دور می‌شوم، ولی به مجرد آنکه تأثیر آن تمام شد، غم و اندوه بی‌پایانی مرا فرو گرفت. حس کردم که حواسم دارد سرجایش می‌آید. خیلی دشوار و ناگوار بود. سردم شد. بیشتر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم. صدای دندان‌هایم [را] که به هم می‌خورد می‌شنیدم. بعد تب آمد، تب سوزان، و عرق از تنم سرازیر شد. قلبم می‌گرفت. نفسم تنگ شده بود . . . دگمهٔ چراغ را پیچاندم. روشن شد. نمی‌دانم چرا دستم رفت به سوی آینهٔ کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود. دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شده بود، از چشم‌هایم اشک می‌ریخت، قلبم به شدت می‌گرفت. با خود گفتم که اقلاً قلبم خراب شد. چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم.[۲۱]

اما "نه، قلبم خراب نشد. امروز بهتر است. بادمجان بم آفت ندارد." فکر و آگاهی به جریان خود ادامه می‌دهد و باز هم از درون و بیرون چیزهای زیادی می‌گوید

[۲۰] هدایت، "زنده به گور،" ۲۸-۲۹.
[۲۱] هدایت، "زنده به گور،" ۳۱-۳۳.

و نتیجه اینکه:

> چه می‌شود کرد. سرنوشت پرزورتر از من است . . . خوب بود که آدم با همین آزمایش‌هایی که از زندگی دارد می‌توانست دوباره به دنیا بیاید و زندگانی خودش را از سر نو اداره بکند. اما کدام زندگی؟ آیا در دست من است؟ چه فایده دارد؟ یک قوای کور و ترسناکی بر سر ما سوارند . . . نه، نمی‌توانم از سرنوشت خود بگریزم . . . گمان می‌کنم آزادم، ولی جلو سرنوشت خودم نمی‌توانم کمترین ایستادگی بکنم. افسار من به دست اوست. اوست که مرا به این سو و آن سو می‌کشاند.[۲۲]

حکم سرنوشت این است که راوی نتواند زندگی کند، یعنی نتواند زندگی‌ای را بکند که زندگان می‌کنند. اما ظاهراً فاجعهٔ اصلی این نیست. بسیار خوب، حال که زندگی نمی‌توان کرد، راوی خود را می‌کشد. یعنی ظاهراً حکم سرنوشت را به نتیجهٔ منطقی آن می‌رساند. یعنی در برابر این حکم تسلیم می‌شود: زندگی نباید بکنم؟ خیلی خوب، انتحار می‌کنم. اما سرنوشت حکم مرگ را صادر نمی‌کند. باید زنده به گور شود. اما، بی‌خبر از راوی، این حکم سرنوشت نیست، بلکه بازی آن است. چون در آخر داستان در یک جملهٔ قاطع خبر می‌شویم که "نفس کشیدن از یادش رفته بود." این دگرگونی ناگهانی را خواننده هم به زحمت می‌توانست حدس بزند، چه رسد به راوی که شهادتش دیگر در دسترس زندگان نیست.

از روان‌داستان‌های معروف دیگرِ "سه قطره خون،" "سگ ولگرد،" "تاریک‌خانه،" "عروسک پشت پرده،" "مردی که نفسش را کشت،" و کمتر معروفِ "آبجی‌خانم،" "چنگال،" "لاله" و مانند اینها هیچ کدام طنزینهٔ دراماتیک نیستند و طنزینه یا شبه‌طنزینهٔ لفظی درخور اعتنایی هم در آنها دیده نمی‌شود. در "بن‌بست،" داستان مرد شریف و شکست‌خورده‌ای که به دلایل مبهم و مه‌آلودی خود را مسئول غرق شدن بهترین دوستش می‌داند و بالاخره پسر آن دوست هم در خانهٔ او غرق می‌شود، بعضی تأثیرات شبه‌طنزینه‌ای دارد.[۲۳] اما "داوود گوژپشت" طنزینهٔ دراماتیکی است.

---

[۲۲] هدایت، "زنده به گور،" ۳۶-۳۷.

[۲۳] برای بحث بیشتر دربارهٔ این روان‌داستان‌ها بنگرید به کاتوزیان، "روان‌داستان‌های صادق هدایت،" در صادق هدایت و مرگ نویسنده.

داوود هم مثل راویِ "زنده به گور" از خودش و دیگران نفرت دارد، اما این بار ریشهٔ مسئله ظاهراً عوارض جسمی است. یعنی اگر راوی "زنده به گور" به دلایل اخلاقی‌ــروانی به قول خودش برای دنیا خلق نشده بود و در آن جا نمی‌افتاد و "برای خودکشی" آفریده شده بود، داوود که قوزی مادرزاد است، به دلیل ظلم طبیعت در خلق جسم او خود را از این دنیا و متعلق به آن نمی‌داند. نتیجه البته یکی است:

> او فکر می‌کرد می‌دید از آغاز بچگی خودش تاکنون همیشه اسباب تمسخر یا ترحم دیگران بوده. یادش افتاد اولین‌بار که معلم سر درس تاریخ گفت که اهالی اسپارت بچه‌های هیولا یا ناقص را می‌کشتند، همهٔ شاگردان برگشتند و به او نگاه کردند و حالت غریبی به او دست داد. اما حالا او آرزو می‌کرد که این قانون در همه جای دنیا مُجرا می‌شد و یا اقلاً مثل اغلب جاها قدغن می‌کردند تا اشخاص ناقص و معیوب از زناشویی خودداری بکنند. چون او می‌دانست که همهٔ این تقصیر پدرش است.[۲۴]

و این بار موروثی موضوعی است که در روان‌داستان‌های هدایت تکرار می‌شود. در "زنده به گور" می‌گوید: "این اندیشه‌ها، این احساسات نتیجهٔ یک دورهٔ زندگانی من است، نتیجهٔ طرز زندگی، افکار موروثی . . . همهٔ آنها وجود موهوم و مزخرف مرا ساختند."[۲۵] در بوف کور:

> گویا حرکات، افکار، آرزوها و عادات مردمان پیشین که به توسط این متل‌ها به نسل‌های بعدی انتقال داده شده یکی از واجبات زندگی بوده است. هزاران سال است که همین حرف‌ها را زده‌اند، همین جماع‌ها را کرده‌اند، همین گرفتاری‌های بچه‌گانه را داشته‌اند. آیا سرتاسر زندگی یک قصهٔ مضحک، یک متل باورنکردنی و احمقانه نیست؟ آیا من فسانه و قصهٔ خود را نمی‌نویسم؟ قصه فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است. آرزوهایی که به آن نرسیده‌اند. آرزوهایی که هر متل‌سازی مطابق روحیهٔ محدود و موروثی خودش تصور کرده است.[۲۶]

---

[۲۴] صادق هدایت، "داوود گوژپشت،" در زنده به گور، ۵۴.
[۲۵] هدایت، "زنده به گور،" ۱۰.
[۲۶] صادق هدایت، بوف کور (تهران: امیرکبیر؛ ۱۳۵۱)، ۶۴.

بعداً در داستان به "خرافات موروثی"[۲۷] اشاره می‌کند و باز هم بعد از آن، "آیا خمیره و حالت صورت من در اثر یک تحریک مجهول، در اثر وسواس‌ها، جماع‌ها و ناامیدی‌های موروثی درست نشده بود؟ و من که نگاهبان این بار موروثی بودم."[۲۸]

در "سگ ولگرد،" به جای "بار موروثی" از "حس موروثی"[۲۹] سخن می‌رود، چون آن سگ اصیل اسکاتلندی از نظر طبیعی و موروثی خوشبخت خلق شده و فقط آوارگی او در میان جماعت سگ‌کش و بی‌عاطفه او را در اعماق رنج و افسردگی فرو برده است. اما در "تاریک‌خانه،" حکایت مردی رنجدیده و منزوی که آرزوی بازگشت به زهدان مادرش را دارد، "بار موروثی" بازمی‌گردد: "دردهایی که من داشتم. بار موروثی [ای] که زیرش خمیده شده بودم، اونا نمی‌تونن بفهمن. خستگی پدرانم در من باقی مونده بود و نوستالژی این گذشته رو در خود حس می‌کردم."[۳۰]

در "بن‌بست،" این بار موروثی درست مانند "داوود گوژپشت،" ولی نه به آن شدت، به شکل ضعف جسمی تجلی می‌کند: "چیزی که در زندگی باعث ترس شریف شده بود قیافهٔ زشتش بود. از این رو نسبت به خودش یک نوع احساس مبهم پستی می‌کرد و می‌ترسید که به کسی اظهار علاقه بکند و مسخره بشود."[۳۱]

در "چنگال،" سیداحمد صرعی است و پدرش یک شب مست به خانه آمده بوده و مادرش را خفه کرده بوده. "سیداحمد شبیه و نمونهٔ پدرش بود. حتی نشان مرض خطرناک او در احمد آشکار شده بود." آخر سر احمد خواهرش را خفه می‌کند و خودش بر اثر حملهٔ صرع به زمین می‌خورد و جان می‌دهد.[۳۲]

باری، در "داوود گوژپشت" این بار موروثی، درست مانند "چنگال،" ولی صریح تر و واضح‌تر از آن، موضوع مرکزی داستان است:

---

[۲۷] هدایت، بوف کور، ۹۹.
[۲۸] هدایت، بوف کور، ۱۰۳.
[۲۹] صادق هدایت، "سگ ولگرد،" در سگ ولگرد (تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۲)، ۱۲.
[۳۰] صادق هدایت، "تاریکخانه،" در سگ ولگرد، ۱۳۴. برای بحث گسترده‌تری در این زمینه بنگرید کاتوزیان، "بازگشت به زهدان در تاریکخانهٔ صادق هدایت،" در صادق هدایت و مرگ نویسنده.
[۳۱] صادق هدایت، "بن‌بست،" در سگ ولگرد، ۵۲.
[۳۲] صادق هدایت، "چنگال،" در سه قطره خون (تهران: پرستو، ۱۳۴۲)، ۱۷۳.

> از خودش و از دیگران بیزار و همه از او گریزان بودند. اما تا اندازه‌ای عادت کرده بود که همیشه یک زندگانی جداگانه بکند. از بچگی در مدرسه از ورزش، شوخی، دویدن . . . و همهٔ چیزهایی که اسباب خوشبختی هم‌سال‌های او را فراهم می‌آورد بی‌بهره مانده بود. در هنگام بازی کز می‌کرد گوشهٔ حیاط مدرسه، کتاب را می‌گرفت جلو صورتش و از پشت آن دزدکی بچه‌ها را تماشا می‌کرد.[۳۳]

سعی کرده بود که با جدیت در درس و مشق برای خود بین هم‌شاگردانش محبوبیت ایجاد کند، ولی باز هم می‌دید که همگنان خوش‌قیافه و شیک‌پوش از او جلوترند و معلم‌ها هم‌ــبه گمان اوــاز راه ترحم قدر جدیتش را می‌دانستند. زن‌ها که دیگر هیچ، وقتی به او می‌رسیدند می‌گفتند "قوزی را ببین" و این، داوود بیچاره را بیش از هر چیز دیگر پریشان می‌کرد. در عنفوان جوانی با دختری به نام زیبنده آشنا شده و گفت‌وگو کرده بود. ولی وقتی که خاله‌اش را به خواستگاری زیبنده فرستاده بود، او جواب داده بود: "مگر آدم قحط است که من زن قوزی بشوم."

شبی، داوود همین‌طور که می‌رفت و با عصایش آب جوی را می‌شکافت متوجه سگی شد که انگار در حال احتضار بود:

> در روشنایی مهتاب نگاه آنها به هم تلاقی کرد. یک فکرهای غریبی برایش پیدا شد. فکر کرد که این نخستین نگاه ساده و راست بود که او دیده، که هر دو آنها بدبخت [بودند] و مانند یک چیز نخاله، وازده و بیخود از جامعهٔ آدم‌ها رانده شده بودند.[۳۴]

و حس تنهایی و بیگانگی از مردم و در نتیجه احساس نوعی نزدیکی به این سگ رانده و آواره و بیمار چنان است که داوود "می‌خواست پهلوی این سگ که بدبختی‌های خودش را به بیرون شهر کشانده و از چشم مردم پنهان کرده بود بنشیند و او را در آغوش بکشد [و] سر او را به سینهٔ پیش‌آمدهٔ خودش بفشارد."[۳۵]

---

[۳۳] هدایت، "داوود گوژپشت،" ۵۵.
[۳۴] هدایت، "داوود گوژپشت،" ۵۷.
[۳۵] هدایت، "داوود گوژپشت،" ۵۷.

بالاخره به دیدن یک زن چادری در کنار جوی تپش قلبش تند می‌شود. زن لبخندزنان می‌پرسد که چرا دیر کردی. با این که نام دیگری را می‌برد، داوود دل به دریا می‌زند و می‌گوید: "خانم شما تنها هستید؟ من هم تنها هستم. همیشه تنها هستم. همهٔ عمر تنها بوده‌ام." اما زن، که به خاطر بیماری چشم خوب نمی‌بیند، می‌فهمد که این مرد هوشنگ نیست. داود می‌گوید: "نه خانم، من هوشنگ نیستم. اسم من داوود است." و زن جواب می‌دهد: "من که شما را نمی‌بینم. چشم‌هایم درد می‌کند. آهان. داوود . . . داوود قوز . . ." و لب خود را می‌گزد و می‌گوید که زیبنده است.

> زلف تُرناکردهٔ او که روی نیم‌رخش را پوشانیده بود تکان خورد. داوود خال سیاه گوشهٔ لب او را دید. از سینه تا گلوی او تیر کشید. دانه‌های عرق روی پیشانی او سرازیر شد . . . قلبش به اندازه‌ای تند می‌زد که نفسش پس می‌رفت. بدون اینکه چیزی بگوید، سر تا پا لرزان از جا بلند شد. بغض بیخ گلوی او را گرفته بود. عصای خودش را برداشت. با گام‌های سنگین، افتان و خیزان، از همان راهی که آمده بود برگشت و با صدای خراشیده زیر لب با خودش گفت: "این زیبنده بود. مرا نمی‌دید . . . شاید هوشنگ نامزد یا شوهرش بوده . . . کی می‌داند؟ نه . . . هرگز . . . باید به کلی چشم پوشید . . . نه، دیگر نمی‌توانم."[۳۶]

حس تنهایی‌ای که جزء ذاتش شده بود و با دیدن آن سگ محتضر به فضای آگاهی‌اش دویده بود اکنون همهٔ وجودش را تسخیر کرده است. پشتش خالی است. نیاز به تکیه‌گاه دارد. احتیاج به تماس و ارتباط نزدیک دارد. درست مثل کسی که در ورطه‌ای رها شده و می‌خواهد با گرفتن خس و خاشاک جلو سقوط خود را بگیرد. البته معروف است که الغریق یتشبثُ به کُل حشیش. به قول مولوی، مرد غرقه‌گشته جانی می‌کند/ دست را در هر گیاهی می‌زند. "خودش را کشانید تا پهلوی همان سگی که در راه دیده بود. نشست و سر او را روی سینهٔ پیش‌آمدهٔ خود فشار داد." بلافاصله پس از این می‌خوانیم: "اما آن سگ مرده بود."[۳۷]

---

[۳۶] هدایت، "داوود گوژپشت،" ۵۹.
[۳۷] هدایت، "داوود گوژپشت،" ۵۹.

از میان داستان‌های رئالیستی هدایت، "حاجی‌مراد،" "مرده‌خورها" و "محلل" به‌ویژه خصوصیات طنزینه‌ای دارند، اگرچه طنزینهٔ لفظی در خیلی از این آثار هست. بعضی دیگر هم مثل "طلب آمرزش" را هم می‌توان کم‌وبیش طنزینهٔ دراماتیک یا نزدیک به آن دانست.

حاجی مراد در بازار همدان کاسب است. هم دکانش و هم لقب حاجی را از عمویش به ارث برده. بعد از مرگ پدر، ارث و میراث را سکه می‌کند و با مادر و خواهرش به کربلا می‌رود. ولی در عرض دو سال پول‌ها را آتش می‌زند و کارش به گدایی می‌کشد. بالاخره خودش را به همدان می‌رساند و پس از مرگ عمو صاحب دکان و عنوان او می‌شود. اما رد مادر و خواهر را در کربلا گم می‌کند.

حاجی نسبتاً جوان است و زن جوان و خوشگلی هم دارد. ولی در خانه‌اش آرامش نیست. زنش بچه‌دار نشده. حاجی از این نظر ناراحت است، ولی هنوز هم امید دارد که دیر یا زود زنش آبستن شود. به این جهت به پیشنهاد دوستان برای تجدید فراش وقعی نگذاشته. دیگر اینکه فکر می‌کند زن دوم گرفتن بر مشکلاتش خواهد افزود. زنش با او لجبازی می‌کند و حاجی هم گه‌گاه او را می‌زند. ولی معمولاً پس از دعوا آشتی می‌کنند.

یک شب جمعه حاجی دکان رزازی‌اش را تخته می‌کند و روانهٔ خانه‌اش می‌شود. در راه ناگهان به زنش برمی‌خورد. زن حجاب صورت دارد، ولی حاجی نه فقط از اطوار و حرکاتش، بلکه به‌ویژه به خاطر حاشیهٔ سفید چادرش که کاملاً مشخص و خاص اوست او را می‌شناسد. حاجی لجش می‌گیرد که زن بدون اجازه و اطلاع او این وقت شب در کوچه‌ها پرسه می‌زند. زن را صدا می‌کند. ولی زن که به نظر می‌آید ترسیده باشد بر سرعت حرکتش می‌افزاید. حاجی از این بی‌اعتنایی بیشتر خشمگین می‌شود و داد می‌زند: "آهان، به تو هستم. این وقت روز کجا بودی؟" زن می‌ایستد و جواب می‌دهد: "مگر فضولی؟ به تو چه؟ مردکهٔ جلنبری. حرف دهنت را بفهم. با زن مردم چه کار داری؟ الان حقت را به دستت می‌دهم. آهای مردم، به دادم برسید. ببینید این مردکهٔ مست‌کرده از جان من چه می‌خواهد؟ به خیالش شهر بی‌قانون است. الان تو را می‌دهم به دست آژان . . . آقای آژان."[۳۸]

[۳۸] صادق هدایت، "حاجی‌مراد،" در زنده به گور، ۴۳.

مردم جمع می‌شوند. حاجی از شدت غضب اختیار از کفش می‌رود. سیلی محکمی "از روی چادر" به زنش می‌زند و می‌گوید:

> بیخود، بیخود صدای خودت را عوض نکن. من از همان اول تو را شناختم. فردا . . . همین فردا طلاقت می‌دهم. حالا برای من پایت را به کوچه و بازار باز شده؟ می‌خواهی آبروی چندین و چند سالهٔ مرا به باد بدهی؟ زنیکهٔ بی‌شرم . . . حالا نگذار روبه‌روی مردم بگویم. مردم شاهد باشید. این زنیکه را فردا طلاق می‌دهم. چند وقت بود که شک داشتم. هی خودداری می‌کردم، دندان روی جگر می‌گذاشتم. اما حالا کارد به استخوان رسیده. آهای مردم، شاهد باشید زن من نانجیب شده. فردا . . . آهای مردم، فردا . . .[۳۹]

این یک نمونه از آن نوع دعواها و برخوردهایی است که در خانه می‌کنند، بدون اینکه شرحی از آن را در متن داستان خوانده باشیم. یعنی موضوع دعواها هر چه باشد، شکلش همین طور است: سعی حاجی برای تحمیل مقام و برتری خود و لجبازی و رفتار تحقیرآمیز زنش که آتش او را تندتر می‌کند. این‌بار ظاهراً دعوا در ملأ عام صورت می‌گیرد. زن خطاب به مردمی که ازدحام کرده‌اند می‌گوید:

> بی‌غیرت‌ها، شما هیچ نمی‌گویید. می‌گذارید این مرتیکهٔ بی‌سروپا میان کوچه به عورت مردم دست‌اندازی بکند. اگر مشدی‌حسین صراف اینجا بود به همه‌تان می‌فهماند. یک روز هم از عمرم باقی باشد تلافی‌ای بکنم که روی نان بکنی سگ نخورد . . . حالا پدری ازت دربیارم که حظ بکنی. آقای آژان . . .[۴۰]

حاجی و زن و آژان و مردم به سوی نظمیه روان می‌شوند. اول هر یک حرف‌های خود را تکرار می‌کند. اما کم‌کم حاجی به شک می‌افتد: کفش و جوراب زنِ با زن او فرق دارد. مشدی‌حسین صراف هم شخصیتی واقعی است و اصلاً خود حاجیِ او را می‌شناسد، اگرچه طبعاً زن او را نمی‌شناخته. در نظمیه مسئله کاملاً روشن می‌شود. دو "صاحب‌منصب آژان" پشت میز نشسته‌اند. رئیس می‌پرسد چرا "به این خانم بی‌احترامی کرده‌اید؟" حاجی می‌گوید اشتباه

---

[۳۹] صادق هدایت، "حاجی‌مراد،" ۴۳-۴۴.
[۴۰] صادق هدایت، "حاجی‌مراد،" ۴۴.

کرده بوده، به خاطر حاشیهٔ سفید چادر. رئیس می‌گوید: "مگر صدای زن خود را نمی‌شناسید؟" و حاجی جواب می‌دهد:

> آخر شما نمی‌دانید زن من چه آفتی است. زن من نوای همهٔ جانوران را درمی‌آورد. وقتی که از حمام می‌آید، به صدای همهٔ زن‌ها حرف می‌زند. ادای همه را درمی‌آورد. من گمان کردم می‌خواهد مرا گول بزند. صدای خودش را عوض کرده.

اما زن دست‌بردار نیست. حاجی به التماس می‌افتد: "والله غلط کردم. من نمی‌دانستم اشتباهی گرفتم. آخر من روبه‌روی مردم آبرو دارم." ولی سودی ندارد. همان‌جا نقداً جریمه را از او می‌گیرند. بعد هم جلو در نظمیه عبا را از کولش برمی‌دارند و جلو مردم پنجاه ضربه شلاقش می‌زنند. نفس از حاجی در نمی‌آید. عبایش را به دوش می‌اندازد و به سوی خانه روان می‌شود، در حالی که سعی دارد صدای غژ غژ کفشش را خفه کند. دو روز بعد حاجی زنش را طلاق می‌دهد.

زن حاجی، "قهرمان" داستان، اصلاً در صحنه نیست. همه‌چیز به او مربوط می‌شود، ولی او در صحنه نیست. اما این کاری بود که باید می‌شد. حاجی بالاخره زنش را طلاق می‌داد، چون زنش حرف‌شنو نبود یا به اصطلاح عامیانه حاجی را تحویل نمی‌گرفت. حتی گاهی به او می‌گفت: "برو، برو، حاجی دروغی، تو حاجی هستی؟ پس چرا خواهر و مادرت در کربلا از گدایی هرزه شدند؟" اینها را از زن حاجی نمی‌شنویم. فقط می‌خوانیم که خود حاجی در راه خانه این حرف‌ها را به یاد می‌آورد و بدتر از همه اینکه "من را بگو که وقتی مشدی‌حسین صراف از من خواستگاری کرد زنش نشدم و آمدم زن تو بی‌قابلیت شدم. حاجی دروغی."

طنزینه اندر طنزینه این است که حاجی زن همین مشدی‌حسین را به جای زن خودش می‌گیرد و زن مشدی‌حسین، همین زنی که با او در کوچه مثل زن خودش دعوا می‌کند و او مثل زن خودش به او جواب می‌دهد، جفت زن خودش است. عکس‌برگردانی از اوست. حاجی زنش را طلاق می‌داد و بالاخره هم طلاق داد. اما زن مشدی‌حسین یا زن خودش یا دست سرنوشت سبب شد که حاجی پیشاپیش تاوان این کار را بپردازد.

"مرده‌خورها" را می‌توان با کمی ویرایش و مقداری صحنه‌آرایی تبدیل به نمایشنامه کرد. اصلاً گاهی نحوهٔ بیان و عرضهٔ داستان خودبه‌خود نمایشی می‌شود. این طنزینهٔ طنزآمیزی است. بی‌بی‌خانم آمده است برای دادن سر سلامتی به منیژه خانم، زن بزرگ مشدی که همان روز مرده است. نفر سوم در صحنه نرگس، زن جوان مشدی و هووی منیژه‌خانم، است. منیژه‌خانم بی‌تابی می‌کند: "این شوهر نبود. یک پارچه جواهر بود. خاک به سرم بکنند که قدرش را ندانستم. خانم، این مرد یک تو به من نگفت . . . شوهر بیچاره‌ام. ورپرید. او نمرده، او را کشتند." از حال می‌رود. بی‌بی‌خانم از نرگس کمک می‌خواهد که به حالش بیاورند. نرگس خونسردانه شیشهٔ گلاب را می‌دهد ولی آهسته به مهمان می‌گوید: "این غش‌ها دروغی است. همان ساعتی که مشتی چانه می‌انداخت، دست کرد ساعت جیبش را درآورد."[۴۱]

از این لحظه به بعد درام از دو سه سو و در دو سه سطح باز می‌شود. مهمان از اینکه مشدی در عرض دو سه روز ناخوش شده و مرده اظهار تعجب می‌کند: "چه ناخوشی گرفت که این‌طور نفله شد؟" منیژه‌خانم مستقیماً جواب سوال را نمی‌دهد و به شرح جانفشانی‌های خود در پرستاری از مشدی می‌پردازد: "سه شب و سه روز بود که من خواب به چشمم نیامد. خانم، من بالین این مرد جانفشانی کردم. رفتم از مسجد جمعه برایش دعای بی‌وقتی گرفتم. حکیم موسی را برایش آوردم. گفت ثقل سرد کرده. من هم تا توانستم گرمی به نافش بستم."[۴۲] آهسته‌آهسته شروع به تسویه‌حساب با هوویش می‌کند:

> امروز صبح من پهلوی رختخواب او چرت می‌زدم. دیدم مشدی دست کشید روی زلف‌هایم گفت: منیجه، تو به پای من خیلی زحمت کشیدی. حالا دیگر هر بدی، هر خطایی کردم ما را ببخش. حلالمان بکن. اگر من سر تو زن گرفتم برای کنیزی تو بود.[۴۳]

و یادمان باشد که گفته بود مشدی را کشتند:

---

[۴۱] صادق هدایت، "مرده‌خورها،" در زنده به گور، ۸۵-۸۶.
[۴۲] هدایت، "مرده‌خورها،" ۸۷-۸۸.
[۴۳] هدایت، "مرده‌خورها،" ۸۸.

خانم من رفتم یک چرت بخوابم، نرگس را فرستادم پیش مشدی تا اگر لازم شد دست زیر بالش بکند. اما بی‌بی‌خانم، به جان یک‌دانه فرزندم اگر بخواهم دروغ بگویم، نزدیک ظهر که بیدار شدم دیدم حالش بدتر شده. همین یک ساعتی که از او منفک شدم!

نرگس نکته را می‌گیرد:

حالا دست پیش گرفته تا پس نیفتد. همچین تنهاتنها به قاضی نرو. تا آن خدابیامرز زنده بود به خونش تشنه بودی. حالا یک هو عزیز شد؟ ... بی‌بی‌خانم خیر از جوانی‌ام نبینم اگر بخواهم دروغ بگویم. من همه‌اش پرستاری مشدی را می‌کردم. او [= منیژه] همه‌اش می‌خورد و می‌خوابید. حالا دارد تو چشم من به من نارو می‌زند. یعنی من او را کشتم؟ چرا آن کسی او را نکشد که کلید همهٔ در و دربند زیر دستش بود و در اتاق را به روی من بست؟[۴۴]

منیژه می‌پرد به نرگس. نرگس گریه‌کنان صحنه را ترک می‌کند. بی‌بی‌خانم دنبال قصهٔ مردن مشدی و آب تربت و "چک و چونه" بستن را می‌گیرد. می‌گوید که "فرستاد پی آشیخ‌علی. بیست تومان داد. حالا دارند مشدی را دفن می‌کنند" و باز هم ناله و زاری: "شاه شهید را که تیر زدند [مشدی] چهل سالش بود. تا حالا هم بیست سال می‌شود. خانم پنجاه سال برای مرد چیزی نیست. تازه جا افتاده و عاقل‌مرد بود. نرگس او را چیزخور کرد." نرگس به صحنه برمی‌گردد که "شیخ‌علی آمده و پنج تومان از بابت کفن و دفن می‌خواهد." منیژه از جا در می‌رود . . . و باز هم "زنجموره" می‌کند. شیخ‌علی وارد می‌شود. تسلیت و اینکه "باید یکی به من تسلیت بدهد . . . اگر بدانید خانم، تابوت چه صاف می‌رفت . . . (بی‌بی‌خانم: خوش به سعادتش. خانم تابوت صاف می‌رفته)، اما نعش هنوز روی زمین مانده." شیخ‌علی می‌گوید چون پول کم آورده‌اند و پنج تومان گورکن را ندارند بدهند. منیژه گدابازی درمی‌آورد، ولی بالاخره پول را می‌دهد و قبض می‌گیرد، به این امید که بعداً پول را از آدم نیکوکاری صدقه بگیرد.

ضجه‌مویه ادامه می‌یابد. مادر نرگس سر می‌رسد و دخترش را تسلی می‌دهد: "اگر بنا بود کسی بیوه‌زن نشود، قربانش بروم، اُم‌البنی [= اُم‌البنین] بیوه‌زن نمی‌شد."

[۴۴] هدایت، "مرده‌خورها،" ۹۰.

طبعاً به منیژه‌خانم برخورد می‌کند. "من می‌خواستم همین امشب در و پیکر را بدهید مهر و موم بکنند." نرگس می‌رود و می‌آید و به معرکه می‌پیوندد:

> خوب، خوب. در اتاق را بستی تا چیزها را تودرتو بکنی. دروغگو اصلاً کم‌حافظه می‌شود. تا حالا صد جور حرف زده‌ای . . . مشدی تا آن دمی که مرد، ناخوش زمین‌گیر نشد. نشان به آن نشانی که هنوز مشدی نفس می‌کشید، برای اینکه پول‌هایش را بلند کنی چک و چونه‌اش را بستی، جَلد دادی او را به خاک بسپرند . . . بعد در اتاق را به رویم بستی تا چیزها را زیر و رو بکنی.[۴۵]

منیژه دنبال تعارفات را می‌گیرد: "تو او را از من دزدیدی، مهرگیاه به خوردش دادی . . . رفتی در محلهٔ جهودها برایم جادو و جنبل کردی . . . آن وقت می‌خواستی وقتی مشدی ناخوش شد، پیزیش را هم من جا بگذارم." مادر نرگس درمی‌آید که "خوب بس است. از دهن سگ دریا نجس نمی‌شه . . . حرف دهنت را بفهم وگرنه سنگ یک من دو منه، سر و کارت با منه." نرگس می‌گوید: "اصلاً خودت مشتی را دق‌مرگ کردی. ماه به ماه با او قهر می‌کردی. حالا یک‌مرتبه شوهر جون‌جونی شد." و منیژه نقاب تظاهر را به کلی برمی‌دارد:

> چشمش کور می‌شد، می‌خواست سر زنش هوو نیاورد. همان‌طوری که مرد حاضر نیست که بگویند بالای چشم زنت ابروست، زن هم وقتی که دید شوهرش سر او زن می‌آورد، به او بی‌محبت می‌شود. آن گوربه‌گورشده تا زنده بود سوهان روحم بود، بعد هم که رفت تو را جلو چشمم گذاشت.[۴۶]

فحش و فصیحت ادامه می‌یابد که ناگهان مادر نرگس دادی می‌زند و بلافاصله غش می‌کند: "خاک به گورم، مرده را ببین." بعد بی‌بی‌خانم و بعد زن‌های مشدی می‌بینند که در باز می‌شود و مشدی کفن‌پوش و خاک‌آلود در درگاه می‌ایستد. منیژه دستپاچه کیسه را از گردن خودش درمی‌آورد، با دسته‌کلید و النگوها جلو مشدی پرتاب می‌کند: "نه، نه. نزدیک من نیا، بردار و برو. مُرده، مُرده . . . دسته‌کلید را بردار. صد تومانی که از توی صندوق برداشتم توی

---

[۴۵] هدایت، "مرده‌خورها،" ۹۶.
[۴۶] هدایت، "مرده‌خورها،" ۹۷-۹۸.

کیسه است. بردار و برو. به من رحم کن.“[۴۷] و نرگس از گوشهٔ چارقدش چیزی درآورده و می‌اندازد جلو او: ”این هم دندان‌های عاریه‌ات، با پنج تومانی که از آشیخ‌علی گرفتم. بردار برو. زودباش برو.“[۴۸] مشدی می‌گوید: ”نترسید، نمرده‌ام. سکتهٔ ناقص بود.“ منیژه باورش نمی‌شود. مشدی باز هم توضیح می‌دهد و منیژه می‌گوید: ”این هم . . . این هم ماشاالله از کار کردن آشیخ‌علی! سه ساعت مرده را به زمین گذاشت. قلیان . . . یکی به من قلیان برساند.“[۴۹]

مشدی مرده، زن‌ها تظاهر به سوگواری می‌کنند. زن اول بیشتر و زن دوم کمتر، چون زن اول بیشتر دلش از دست او داغ است که نرگس را سرش آورده و سوگلی کرده. هنوز نمرده، هر دو زن از اموالش دزدی کرده‌اند. اولی بیشتر که هم قفل و کلید زیر دستش است و هم از دست شوهرش خشمگین است و هم بیش از هووی جوانش احساس تنهایی و ناامنی می‌کند. اگرچه سطح داستان همه از دورویی و دزدی و لجاره‌بازی و شاید حتی از مسایل چند زنی حکایت می‌کند، ته آن هم آکنده از مصیبت و خشم و حسادت و تنهایی و بی‌امنیتی و بیچارگی است. و اگر از گور برخاستن مشدی و ناامید کردن منیژه طنزینهٔ رویی این طنز اجتماعی است، طنزینهٔ زیرین آن همان تناقضات و تضادهای ناشی از ضعف بشریت است.

همین حال و هوای زن و زن گرفتن و صیغه کردن و زن طلاق دادن نیز در داستان صوری ”محلل“ دیده می‌شود. میرزایدالله و مشدی‌شهباز در قهوه‌خانه‌ای به هم می‌رسند، پر از درد دل از روزگار و تحسر از دوران طلایی گذشته:

> انگار دورهٔ آخر زمان است. رسم زمانه برگشته. خدا قسمت بکنه، بیست‌وپنج سال پیش در خراسان مجاور بودم، روغن یک من دو عباسی بود، تخم مرغ می‌دادند ده تا صد دینار [صنار]، نان سنگک می‌خریدم به بلندی یک آدم.[۵۰]

شهباز پابه‌پایش می‌گوید: ”ما دیگر ازمان گذشته. به قولی مردم، پاتیلمان در رفته. چه حقه‌هایی که در این دنیای دون نزدیم. یک وقت تهران بقالی داشتم،

---

[۴۷] هدایت، ”مرده‌خورها،“ ۹۹.
[۴۸] هدایت، ”مرده‌خورها،“ ۹۹.
[۴۹] هدایت، ”مرده‌خورها،“ ۱۰۰.
[۵۰] صادق هدایت، ”محلل،“ در سه قطره خون، ۲۲۳.

خرج‌دررفته روزی شش قران پس‌انداز می‌کردم.“[۵۱] یدالله می‌گوید که از بقال جماعت خوشش نمی‌آید، ولی قرار می‌شود شهباز اول قصه‌اش را بگوید. بله، وضع شهباز بد نبود که

> آن وقت یک پتیاره‌ای پیدا شد . . . این زن نبود، یک آتشپاره بود. با خون دل آمده بودم که سر و سامانی بگیرم. هر چه رشته بودم پنبه کرد. مخلص کلوم [خلاصهٔ کلام] والدهٔ احمد یک شب از پای وعظ برگشت، پاهایش را توی یک کفش کرد که حضرت مرا طلبیده باید برویم استخوانم را سبک بکنم.[۵۲]

مقاومت شهباز سودی نکرد. ”خدا نکند زن زیر جلد آدم برود.“ زنش می‌گوید: ”مهرم حلال، جانم آزاد. خودم یک النگو با گردن‌بند دارم، آنها را می‌فروشم و می‌روم . . . استخاره هم کردم، خوب آمده. یا طلاقم بده یا به همین سوی چراغ بچه‌ات را خفه می‌کنم.“[۵۳] بالاخره شهباز تسلیم شد: ”مگر حریفش شدم؟ دو هفته تو روی من نگاه نکرد. آن‌قدر کرد، کرد که هر چه داشتم فروختم، پول جرینگه کردم دادم به دستش. پسرم را برداشت رفت آنجا که عرب نی انداخت.“ یدالله می‌گوید خدا از شر عرب‌ها حفظش کند. شهباز جواب می‌دهد: ”آره، میان عرب‌های لختی زبان‌نفهم. این عُمَری‌ها . . . انگار که آب شد به زمین فرو رفت. دریغ از یک انگشت کاغذ. راست می‌گویند که زن یک دنده‌اش کم است.“[۵۴] معلوم می‌شود شهباز شوهر دوم زن بوده است.

یدالله می‌گوید او را هم یک زن بدبخت کرد. طلبه بوده و دعانویسی هم می‌کرده. یک شب می‌برندش سر مریض که دعا بدهد، گلویش پیش دختربچهٔ خانه گیر می‌کند. بالاخره دخترک را عقد می‌کند و آن‌قدر از او دلجویی می‌کند که ترسش می‌ریزد. دختر باهوش و زبر و زرنگ از آب درمی‌آید. اما به محض این که سر و گوش یدالله برای بیوه‌ای می‌جنبد، با اینکه فوراً منصرف می‌شود، ”نمی‌دانی یک ماه این زن چه به روز من آورد.“ بالاخره از جا در می‌رود و

---

[۵۱] هدایت، ”محلل،“ ۲۲۵.
[۵۲] هدایت، ”محلل،“ ۲۲۶.
[۵۳] هدایت، ”محلل،“ ۲۲۶.
[۵۴] هدایت، ”محلل،“ ۲۲۷.

پیش آشیخ‌مهدی سه‌طلاقه‌اش می‌کند. پشیمان می‌شود، ولی زن به او حرام شده. دچار افسردگی می‌شود: "نه خواب داشتم و نه خوراک، نه می‌توانستم در خانه‌مان بند شوم. در و دیوار به من فحش می‌داد. دو ماه ناخوش بستری شدم. توی هذیان همه‌اش اسم او را می‌آوردم." تنها چاره‌ای که می‌ماند پیدا کردن یک محلل است که زن را بگیرد و طلاق بدهد و بعد از مدت عده، یدالله او را دوباره عقد کند:

> یک بقال الدنگ پفیوزی در محله‌مان بود که هفت تا سگ صورتش را می‌لیسید سیر می‌شد. از آنهایی بود که برای یک پیاز سر می‌برند. رفتم با او ساخت و پاخت کردم که ربابه را عقد بکند، بعد او را طلاق بدهد و من همهٔ مخارج را به اضافهٔ پنج تومان به او بدهم. او هم قبول کرد. گول مردم را نباید خورد. همین مردکه، همین پفیوز.[۵۵]

زنش را با غم و اندوه به دست مردک بقال می‌دهد: "با خود گفتم شاید این انتقام صیغه‌هایم است که با چشم گریان طلاق دادم." فردا در خانهٔ بقال می‌رود که الوعده وفا: "هنوز صورت شیطانی‌اش جلو چشمم هست. خندید و گفت: زنم است، یک مویش را نمی‌دهم هزار تومان بگیرم."[۵۶] ضربت آخر کاری می‌شود. یدالله عبا و ردا را به قبا و کلاه تبدیل می‌کند و اکنون "دوازده سال آزگار" است که آواره از شهری به دهی می‌رود و نقالی و معلمی و کاغذنویسی و نی‌زنی و سنگ‌قبرشویی می‌کند. پیش از اینکه شهباز جواب دهد، خواننده کم‌وبیش موضوع را حدس زده. اما مدتی طول می‌کشد که مطلب را به یدالله حالی کند. تا بالاخره می‌گوید: "شما آقاشیخ‌یدالله پسر مرحوم آقاشیخ‌رسول نیستید که در کوچهٔ حمام مرمر منزل داشتید، هر روز صبح از جلو دکانم رد می‌شدید؟ من هم محلل هستم."[۵۷]

طنزینه در طنزینه در طنزینه. یدالله با زحمت زیاد ربابه را به راه می‌آورد. بعد می‌رود بختش را با "بیوه‌میوه‌ای" که "آب و رنگی" هم داشت بیازماید. اما در عوض زنش را از دست می‌دهد. زن را به محلل می‌دهد که دوباره بتواند او را عقد کند. محلل طلاقش نمی‌دهد. محلل گمان می‌کند زن خوبی گیر آورده،

---

[۵۵] هدایت، "محلل،" ۲۳۶.
[۵۶] هدایت، "محلل،" ۲۳۷.
[۵۷] هدایت، "محلل،" ۲۳۹.

اما سبب آوارگی‌اش می‌شود. شهباز و یدالله دارند با هم درد و دل می‌کنند، اما شهباز همان محلل از آب درمی‌آید و معلوم می‌شود هر دو آوارهٔ همان یک زن‌اند. در میان گفت‌وگو شهباز می‌گوید که هیچ دویی نیست که سه نشود. "ربابهٔ آتش به جان گرفته" یک مرد دیگر را هم آواره می‌کند که یعنی تقصیر از ربابه است. ولی حتی یدالله هم این حرف را تأیید نمی‌کند. طنزینهٔ سرنوشت اینکه هر اقدامی خلاف انتظار را به بار می‌آورد، حتی درد دل در قهوه‌خانه. اینها مردم عادی کوچه و بازارند. دعانویسی و بقالی و محلل گرفتن و امثال اینها هم مال زندگی آنهاست. اما خودخواهی و عجز و تقلب و وقاحت و نقص و نیاز و قمار سرنوشت و زرنگی و پشیمانی از مختصات هیچ گروه و طبقه‌ای نیست، از ویژگی‌های بشریت است.

اینها نمونه‌هایی بود از طنزینه‌نویسی هدایت در روان‌داستان‌ها و داستان‌های رئالیستی‌اش. نمونه‌های دیگری هم، مثلاً در "طلب آمرزش"[۵۸] و حتی تا اندازه‌ای "داش‌آکل" می‌توان یافت، اما هدایت بیش از اینکه طنزینه‌نویس باشد، استاد طنز و طنزنویسی است.

[۵۸] برای شرح و نقد "طلب آمرزش" بنگرید به کاتوزیان، صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت.

فصل ۵

طنزنامه‌های هدایت

طنز هدایت گاهی شیرین و خنده‌دار است، گاهی تلخ و گزنده و گاهی تلخی و شیرینی را با هم در لایه‌های طنز او می‌توان یافت. طنزهایش غالباً ظریف‌اند و در آنها بیشتر ضرب‌المثل و کنایه و گاهی نیز تمسخر و استهزا به کار برده است. اما وقتی آتش خشمش زبانه می‌کشد، از هزل و هجو و درشت‌گویی هم دریغ نمی‌کند، گرچه این بیشتر در عبارات طنزآمیز او دیده می‌شود و کمتر طنزنامه‌ای از او را می‌توان در کل هجو و هزل نامید. هدایت طبعاً مرد بذله‌گویی بود و آثار این بذله‌گویی در نامه‌هایی که از او به جا مانده مشهود است. به یک کلام، همه‌جور طنزی در آثار هدایت می‌توان یافت، ولی غلبه با طنزهای ظریف و لطیف است که البته از تأثیر و تندی محتوا چیزی نمی‌کاهد، بلکه شاید بر آن می‌افزاید.

طنزنامه‌های هدایت را می‌توان با معیارهای متفاوت به صورت‌های گوناگون طبقه‌بندی کرد؛ مثلاً طنزنامه‌های تمثیلی، طنزنامه‌های داستانی و طنزنامه‌های نقد ادبی. بعضی از "غزیه"های وغوغ‌ساهاب تمثیلی‌اند و بعضی دیگر در نقد یا در واقع تمسخر ادبی. نقد "فرهنگ فرهنگستان" و "داستان ناز" نیز از این نوع تمسخرهای ادبی‌اند. داستان "میهن‌پرست" مخلوطی از طنز سمبولیک و نقد ادبی‌ــفرهنگی تمسخرآمیز است. "قضیهٔ خر دجال" و "قضیهٔ نمک ترکی" هم طنزنامهٔ تمثیلی‌اند. از طنزنامه‌های داستانی هدایت داستان حاجی‌آقا و نمایشنامهٔ عروسکی افسانهٔ آفرینش شهرت دارند.

جور دیگری هم می‌شود طنزنامه‌های هدایت را گروه‌بندی کرد. بعضی طنزنامه‌های او سیاسی‌اند، مانند حاجی‌آقا و "قضیهٔ خر دجال؛" بعضی فرهنگی‌ــاجتماعی‌اند، مانند البعثة الاسلامیه، "علویه‌خانم" و "دون‌ژوان کرج؛" بعضی اختصاصاً با محیط ادبی و نقد آثار معاصران سروکار دارند که نمونه‌هایش را در وغ‌وغ‌ساهاب و جاهای دیگر ذکر کرده‌ایم. تنها طنزنامه‌ای که در هیچ‌یک از این تقسیم‌بندی‌ها به آسانی نمی‌گنجد، آخرین اثر چاپ‌شده‌اش، قضیهٔ توپ مرواری است، چون از هر یک از این اغراض و انگیزه‌ها و فرم‌ها چیزی در خود دارد و به یک معنا، جمع‌بندی اغراض و فرم‌های همهٔ طنزنامه‌های پیشین اوست.

وغ‌وغ‌ساهاب

این کتاب مجموعه "غزیه"هایی است که هدایت و مسعود فرزاد مشترکاً در سال ۱۳۱۲ش منتشر کردند. شوخی و بذله‌گویی از کلام اول آغاز می‌شود و تا انتها ادامه می‌یابد. کتاب "به اقلام یعجوج و معجوج و قومپانی لیمیتد" منتشر شده است که یعجوج و معجوج به جای یأجوج و مأجوج آمده است. هجی "وغ‌وغ‌ساهاب" و شوخی‌های املایی دیگر به "پارسی سره" نسبت داده شده است. از همین گام اول، کنایه به مدهای روز را در کارهای ادبا و برنامهٔ رسمی "پارسی‌نویسی" و ترجمهٔ لغاتی که ریشه در زبان‌های خارجی دارند می‌توان دید. "غزیه" مغلوط قضیه است که از سویی محتوای آن را توصیف می‌کند که عموماً حکایت کوتاه است و از سوی دیگر، نیشی به قصیده و قصیده‌سرایی است که در آن زمان در جامعه مستقر و حاکم شده و بهترین فرم شعر فارسی تلقی می‌شد. خیلی از غزیه‌ها به فرم شعر آزاد نوشته شده‌اند. از ۳۵ غزیه، ۱۸ تا از هدایت است، ۱۰ تا از فرزاد، ۵ تا مشترکاً از هدایت و فرزاد و ۲ تا ("غزیهٔ کینگ‌کونگ" و "غزیهٔ گنج") از دوست دیگری.[۱]

کلاً در این غزیه‌ها اصل بر شوخی و تمسخر است نسبت به آن چه مد روز است، اعم از قدیم و جدید، سنتی و مدرن، ادبی و تاریخی و اجتماعی، ایرانی و فرنگی. مثلاً به این چند عنوان توجه کنید: غزیهٔ غسهٔ [= قضیهٔ قصهٔ] خارکن، غزیه تبء

[۱] بنگرید به پرویز داریوش، "ادای دین به صادق هدایت،" کیهان ماه، شمارهٔ ۲ (شهریور ۱۳۴۱)، ۳۲-۳۳؛ محمدعلی همایون کاتوزیان، صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت، ترجمهٔ فیروزه مهاجر (تهران: طرح نو، ۱۳۷۲)، فصل ۶.

شتر [= طبع شعر]، غزیه فرویدیسم، غزیه داسطان باسطانی [= داستان باستانی] یا رمان طاریخی [= تاریخی]، غزیه اختلات‌نومچه [= اختلاط‌نامه]، غزیه تَغریزنومچه [= تقریظ‌نامه]، غزیه ویطامین [= ویتامین]، غزیه ئوز [= عوض] کردن پیشونی [= پیشانی]، غزیه دوغلو [= دوقلو]، غزیه رومان المی [= رمان علمی] و مانند اینها.

اما بر روی هم، طنز و تمسخر نسبت به شیوه‌ها و سنت‌های ادبی رایج و رفتار و کردار ادیبان و استادان موفقی که هیئت حاکمهٔ ادبی زمان بودند و چگونگی پذیرفته شدن یا طرد از این هیئت حاکمه بر موضوعات دیگر غلبه دارد، چون در بعضی موضوعات دیگر هم طعنه‌ها و کنایه‌هایی در این باره هست.

در "غزیه اختلات‌نومچه،" که بلندترین قضیهٔ این مجموعه است، یعجوج و معجوج (هدایت و فرزاد) دربارهٔ راه‌های موفقیت در حوزهٔ رسمی علم و ادب و فرهنگ با یکدیگر گفت‌وگو می‌کنند. اگرچه نویسندگان این نکته را ذکر نکرده‌اند، شیوهٔ بیانشان مأخوذ از قابوسنامه کیکاووس‌بن اسکندر است که از آثار بزرگ منثور فارسی در قرن پنجم هجری قمری است. اینان البته نخواسته‌اند قابوسنامه و صاحب آن را دست بیندازند، بلکه هم به این علت که قابوسنامه در واقع نصیحت‌نامهٔ مؤلف برای تربیت پسر خودش است و هم به این سبب که صحبت از ادیبان سنتی معاصر است، این فرم را مناسب و مؤثر یافته‌اند.

در مقدمه، یأجوج می‌گوید: "آقا معجوج، حوصله داری یک خورده با هم انترواییو (interview) کنیم؟" مأجوج می‌گوید: "چرا ندارم، ولی اگر این دفعه اسم من را از ته امعاء غلاظت معرب کردی، نکردی." چون یأجوج او را معجوج و نه مأجوج صدا کرده بود و پاسخ یأجوج طعنه‌ای به تلفظ عربی ادبا از حروف و لغات فارسی‌شده است. در دنبالهٔ گفت‌وگو، مأجوج می‌گوید که به نظر او "کتاب مستطاب وغوغ‌ساهاب بیش از 'کتب ارکان اربعه' به فروش خواهد رسید" و توضیح می‌دهد که "شالودهٔ معلومات بشر خاکی . . . بر روی چهار رکن رکین استوار است:" تحقیق، تاریخ، اخلاق و فلسفه. یأجوج می‌گوید ولی در وغوغ‌ساهاب که از این‌گونه "معلومات" چیزی نیست. مأجوج جواب می‌دهد که نوشتن کتاب در این زمینه‌ها زحمت زیادی ندارد، و "هرکس اراده کند می‌تواند کتابی بر وفق یکی از این ارکان صادر کند . . . و برای این کار باید همان‌گونه رفتار کند که آن پدر پیر به پسر خود دستور داد." یأجوج چگونگی حکایت را می‌پرسد و مأجوج جواب می‌دهد:

آورده‌اند که پیرمردی مجرب هنگام نزع پسر را نزد خود خواند و بدو گفت: هان ای فرزند دلبند، اگر تو را نه بنیهٔ حمالی در تن و نه ذوق تحصیل در سر باشد، همانا بهتر آن است که یکی از چهار کسب را اختیار و خود را بدان وسیلت صاحب اعتبار کنی. دو روز زندگی را به بندگی نگذاری، بلکه عمری به خوشی بسپاری، مال و جاه به کف آری و پس از مرگ مرده‌ریگ بسیار برای اعقاب خود بر جای گذاری. اینک آنچه به تو می‌گویم نتیجهٔ سالیان دراز تجربت تلخ است، زیرا مرا در کودکی از آنجا که آوازی خوش بود، بر حسب وصیت پدر قاری کردند و یک عمر به نکبت و خواری به سر آوردم. لکن از بسی جای‌ها گذر کردم و بر بسیاری مردمان نظر. عاقبت به یقین دریافتم که هیچ‌چیز در دنیای دون به از یکی از این فنون نباشد که آن تحقیق و تاریخ و ترجمه و اخلاق است.[۲]

و سپس به شرح راه‌ها و شیوه‌های دست یافتن به این "چهار رکن معلومات بشر" می‌پردازد:

اگر خواستی محققی دانشمند شوی چنان که خلایق نوشته‌هایت را به اشتیاق بخرند و به رغبت بخوانند و نامت را در هر مجلس با احترام تمام بر زبان برانند، نخست نیک بنگر که از زمرهٔ محققین مشهور کدام یک در شهر تو سکونت گزیده است . . . مدتی در نزد او استاژ بده [= کارآموزی کن]، یعنی بی‌آنکه کوچک‌ترین امارات حیات از خود به منصهٔ ظهور رسانی، در گوشه مجلس او بنشین و بادمجان گرداگرد قاب بچین، دنب او را در بشقاب بگذار و خود را در شمار فدائیان وی در آر تا کارت سکه کند و پیازت کونه. سپس، نام چندین کتاب قطور عربی را از بر کن و به تقلید آنان عباراتی چند بر رشته تحریر بکش و به‌ویژه التفات کن که حتی یک صحیفه‌ات از نام نامی آن کتاب تهی نباشد. هرگاه به جملاتی رسیدی که معنی آن را درست نفهمیدی هیچ وانمان، بلکه بی‌پروا آن را

[۲] صادق هدایت، وغوغ‌ساهاب (تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۱)، ۱۳۸. آنچه در این فصل از وغوغ‌ساهاب نقل می‌کنیم، گذشته از یک قضیه که هدایت و فرزاد مشترکاً نوشته‌اند، همه از قضیه‌هایی است که هدایت نوشته و از قضیه‌هایی که به قلم فرزاد است چیزی نقل نخواهیم کرد. البته کارهای فرزاد هم جالب و ارزشمند است، اما موضوع کار ما در اینجا شرح و نقد طنز هدایت است، نه فرزاد.

در نبشتهٔ خویش بگنجان و بدین‌گونه بیگانه را از ترس بلرزان و خودی را از حسد و غبطه برنجان.[۳]

این از رکن اول "معلومات" که تحقیق باشد. "اما تاریخ خود شعبه‌ای از تحقیق است که مستلزم افکار دقیق است:"

چنان چه اقدام به این کار کنی، نیکوست اندکی زبان خارجی بدانی تا به مقامات بلند رسیدن بتوانی به آسانی. و بدان که همین‌قدر که در سنوات اتفاقات مهم اشتباه ننمودی در زمرهٔ خاصان این فن برای خویشتن جایی در ربودی. دیگر کاریت نیست جز آنکه مطالب دیگران را در قالب دیگری بریزی و با عبارات و اصطلاحات از آن زبان خارجی برآمیزی. یا اساسن [= اساساً] واقعه‌ای در مخیلهٔ خویش بسازی و کتابی با حواشی مفصل در آن باب بپردازی. اگر هم از قوهٔ ابداع یک‌باره خود را بی‌بهره بینی، همانا توانی که در گوشه‌ای به فراغت بنشینی و بیهوده زحمت نبری و افکار و عبارات دیگران را عینن [= عیناً] به اسم خود به رشتهٔ پاکنویس[۴] درآوری.[۵]

رکن سوم ترجمه است که فقط با آموختن "چند کلامی از یک زبان خارج مذهب . . . می‌توانی خود را در زمرهٔ مترجمین بچسبانی." راهش این است که نام کتاب و نویسنده و موضوع آن را بیابی و سپس "غلط‌انداز" هرچه خواستی به عنوان ترجمهٔ آن کتاب منتشر کنی. فقط وقتی آثار نویسندگانی چون آلفرد دو موسه، ویکتور هوگو و امثال اینها را "ترجمه" می‌کنی، یادت باشد که هیچ صفحهٔ ترجمه تو خالی از فرازهایی مانند "آوخ، آوخ،" "عشق گرم،" "روح لطیف" و مانند این عبارات نباشد. "اگر چنین کردی، محبوب‌القلوب خوانندگان معظم و گرامی شوی و با اجناس لطیفه شادکامی کنی."

و بالاخره رکن چهارم اخلاق و فلسفه است. "فیلسوف و اخلاق‌نویس" شدن هم مایه‌ای نمی‌خواهد. "همواره از مطالب قلنبه و پیچ‌درپیچ دم بزن و دل و رودهٔ خود و شنوندگان را بر هم بزن تا بگویند دریای علومی و واقف بر مجهول و معلوم."

---

[۳] هدایت، وغ‌وغ‌ساهاب، ۱۳۹.
[۴] "رشتهٔ پاکنویس" را قیاس کنید با "رشتهٔ تحریر."
[۵] هدایت، وغ‌وغ‌ساهاب، ۱۳۹-۱۴۰.

اما مهم‌تر از همه برای توفیق در هر یک "از این چهار فن شریف" اسباب و زمینه اجتماعی آن است. باید خود را به بزرگان علم و ادب ببندی:

> در مجامع صرف شام و صبحانه یا ناهار و عصرانه که منعقد می‌کنی، با تکریم و خوشرویی سخت از ایشان پذیرایی کن. خود را به دروغ کوچک‌تر و خاکسارتر از آن که هستی در مقابل ایشان وانمود کن. به اشارهٔ مستقیم و نامستقیم از آثار ایشان اظهار اطلاع و تمجید کن . . . و وقتی خواستی از خود عکس تکی برداری، چند جلد کتاب قطور در هر طرف و در پیش رو بگذار و دست راستت را زیر چانه جا داده نگاهت را به نقطهٔ نامعلومی در زوایای آسمان معطوف کن تا هرکس جمالت را به دیدهٔ عبرت بنگرد به زبان حال گوید: این مردی صعب فکور است.
> . . .
> زنهار اگر کنی فراموش
> نامت ز جهان شود فراموش
> . . .
> نظری بر اطراف خود کن و ببین چگونه مشاهیر امروز همین راه را پیموده و سود آن را ربوده‌اند. معلومات اربعه را احتکار کرده و به کمک شهرت متقدمان برای خود اسمی به دست آورده‌اند و پس از چندی خرده‌خرده خود را از استادان خویش هم بالاتر شمرده، ایشان را به هیچ نمی‌گیرند و عاقبت لقب ادیب اریب و دانشمند شهیر و یگانه فرزند ادب‌پرور و فیلسوف هنرمند را به دمب خود می‌بندند و استفاده‌های مادی می‌نمایند.[۶]

صحبت یأجوج و مأجوج ادامه پیدا می‌کند و به موضوع نشر و فروش کتاب می‌گسترد. یأجوج می پرسد: "مگر در جماعت کتابفروش هم سوای خوش‌حساب نوع دیگری ممکن است یافت؟" مأجوج می‌گوید:

> همانا کتابفروشی‌های امروزهٔ تهران بر سه طبقه هستند. اول دو سه کتابخانهٔ آبرومند و معتبر و نسبتن [= نسبتاً] خوش‌معامله. دوم ده دوازده کتابفروش نابکار که امان از دستشان و ــپس از مدتی مکث ــطبقهٔ

[۶] هدایت، وغ‌وغ‌ساهاب، ۱۴۲-۱۴۳.

سوم اصلن [= اصلاً] قابل طبقه‌بندی نیستند. همه‌اش آداب مبال رفتن می‌خرند و کتاب نجاسات می‌فروشند.[۷]

و بالاخره صحبت به اینجا می‌کشد که اگر در "ممالک خاج‌پرست" بودیم قدر "ژنی‌هایی مثل ما" را بیشتر می‌دانستند، "برایمان سر و دست می‌شکستند و به افتخارمان در تمام کاتدرال‌های بزرگ اسفند دود می‌کردند." مأجوج می‌گوید:

اما اینجا هر کسی که مطابق میل موقتی چند تا جنده لگوری یک عبارت‌های پوچ و بی‌لطف و حتی پر از غلط‌های گرامی زبان مادر خودش پشت سر هم ریسه کرده و به زور هو چند صد نسخه از آن را به فروش رسانیده، خودش را نویسندهٔ محترم و عالیقدر می‌پندارد، چاق می‌شود، اخم‌های خودش را قدری توی هم می‌کند تا قیافه‌اش سرد و بی‌اعتنا و بزرگوار جلوه کند، گردن خودش را در اعماق یخهٔ پالتوش فرو می‌کند تا آتمسفر مرموزی دور خودش احداث نماید.[۸]

اما تازه وقتی "نویسندگان حسابی وغ‌وغ‌ساهابی" به خرج خودشان کتابشان را چاپ می‌کنند، "کتابفروشی‌های نمره ۲" بر سرشان "چنان کچلک‌بازی‌هایی درمی‌آورند که اون سرش ناپیداست:"

نویسنده کتابش را با ترس و لرز به کتابفروشی از این طبقه می‌دهد و با او قرار می‌گذارد صد بیست [= بیست درصد] قیمت را به عنوان کمیسیون فروش بردارد. ماه‌ها می‌گذرد، خبری از پول نیست و هر وقت صاحب کتاب با گردن کج پیش او رفته دست گدایی برای دریافت پول خودش دراز می‌کند، کتابفروش یا از بیخ منکر طلب او می‌شود یا می‌گوید فردا بیایید . . . از طرف دیگر، به دستیاری همین کتابفروش‌ها ادبیات امروزهٔ ما تقریبن [= تقریباً] مال احتکاری یک مشت شرح حال اشخاص گمنام‌نویس، آخوند، و حاشیه‌پرداز و تقلیدچی گردیده است که نان به هم قرض می‌دهند.[۹]

[۷] هدایت، وغ‌وغ‌ساهاب، ۱۴۹.
[۸] هدایت، وغ‌وغ‌ساهاب، ۱۵۲.
[۹] هدایت، وغ‌وغ‌ساهاب، ۱۴۴.

آنچه این گفت‌وگو را از یک انتقاد عادی ممتاز می‌کند، به‌ویژه این است که لحن شوخی همچنان ادامه می‌یابد و در پایان آن، یأجوج و مأجوج یکدیگر را هم مسخره می‌کنند و به هم "احمق" می‌گویند.

"غزیهٔ تغریزنومچه" (قضیهٔ تقریظ‌نامه) هم در همین حوزه‌هاست و استادان معاصر و تقریظ‌نامه‌نویس‌های آنان را دست می‌اندازد. یأجوج و مأجوج تصمیم می‌گیرند برای کتاب خودشان تقریظ بنویسند:

> ما نویسندگان زبردست آبزیرکاه این مجموعه کم آدمایی [= کم آدم‌هایی] نیستیم. ما سالیان سال دود چراغ خورده، پیرهن دریده و استخوان خرد کرده‌ایم. ما حاشیهٔ ملاعبدالله و صرف میر خوانده‌ایم . . . ولی اخیرن [= اخیراً] ملاحظه شد که قاطبهٔ جهانیان از مراتب معلومات ما بی‌خبر و از استفاده از این دریای بیکران فیوضات روحانی محروم و مهجور هستند و به محض توجه به این نکتهٔ تأسف‌انگیز دل ما برای مردم بنا کرد به جیلیز و ویلیز سوختن.[۱۰]

و در نتیجه، در مقامات علمی و ادبی و هنری و اجتماعی وغوغ‌ساهاب داد سخن می‌دهند و بالاخره می‌گویند:

> خوشبختانه ما برعکس خیلی از نویسندگان در کتاب خودمان یک کلمه از جاهای دیگر دزدی نکرده‌ایم و اصلن [= اصلاً] احتیاج به چنین عملی نداشته‌ایم. زیرا قریحهٔ سرشار و معلومات بی‌حد و مقدار ما، ما را از تقلید جنایات و گنده‌کاری‌های دیگران و تنزل به مرتبهٔ ایشان بی‌نیاز می‌دارد.[۱۱]

اما طنز "غزیهٔ مرسیهٔ شاعر" (مرثیهٔ شاعر) تلخ و گزنده است و حس خشم و تلخکامی از طرد شدن از جانب هیئت حاکمهٔ ادبی را عریان می‌کند:

> یکی شاعر عالیقدر بود در کمپانی [= در جمع]
> که از او صادر می‌شد اشعار بی‌معنی
> آمد یک قضیهٔ اخلاقی و اجتماعی
> تو شعر بیاورد، اما سکته کرد ناگاهی

---

[۱۰] هدایت، وغوغ‌ساهاب، ۸۳.
[۱۱] هدایت، وغوغ‌ساهاب، ۸۵.

اول او کردش سکتهٔ ملیح،
بعد سکتهٔ وقیح، و سپس قبیح[۱۲]
بالاخره جان به جان‌آفرین سپرد،
از این دنیای دون رختش را ورداشت و برد

و سپس مقولهٔ معروف زنده‌کشی و مرده‌خوری را رو می‌کند:

اگر او بود دست ما را از پشت می‌بست،
راه ترقی را به روی ماها می‌بست.
از این جهت بهتر شد که او مرد،
گورش را گم کرد و زود تشریفاتش را برد.
اما حالا از او قدردانی می‌کنیم،
برایش مرثیه‌خوانی می‌کنیم،
تا زنده‌ها بدانند که ما قدردانیم،
قدر اسیران خاک را خوب می‌دانیم.
اگر زنده بود فحشش می‌دادیم،
تو مجامع خودمان راهش نمی‌دادیم.
اما چون تصمیم داریم ترقی بکنیم،
این است که از مردنش اظهار تأسف می‌کنیم.

رشحات این احوال شخصی و ادبی در جاهای دیگری از کتاب هم دیده می‌شود، اما وغ‌وغ‌ساهاب به هیچ‌وجه منحصر به طعنه زدن به بزرگان ادبی و راه و رسم آنان نیست، بلکه مجموعه‌ای از ولنگاری‌ها و شوخی‌ها و بذله‌گویی‌ها و بازی‌هایی است که مضامین و مقولات متعدد و متفاوتی را در برمی‌گیرد که در عین حال نشان‌دهندهٔ طیف دانش و اطلاعات قدیم و جدید نویسندگان آن است.

"غزیهٔ داسطان باسطانی یا رومان طاریخی" طنزی دربارهٔ برخی از داستان‌های کوتاه مربوط به تاریخ باستان است که در آن زمان مد شده بود. گذشته از لاغ و لودگی، یک نکتهٔ اصلی آن دست انداختن نویسندگانی بوده که افکار و

[۱۲] کنایه به مقولات بدیعی سکته در وزن، حشو ملیح و غیره.

اندیشه‌ها و عادات و رسوم معاصر را در داستان‌های تاریخی به کار می‌بردند، یعنی حال و هوای داستانشان از هر نظر حال و هوای معاصر بود، جز اینکه سعی می‌کردند که به زور بعضی اسامی و نشانه‌ها یا رویدادهای دوران قدیم آن را به مثابه داستان تاریخی و باستانی جا اندازند، یعنی آنچه در فرنگی آناکرونیسم ((anachronism(e) می‌نامند. نکتهٔ اصلی دیگر دست انداختن شبه‌رمانتیسم آن دوره است که خیلی اوقات در همین داستان‌های تاریخی به کار می‌رفت:

ابرهای سیاه ژولیده سطح شفاف آسمان را پوشانیده بود. صدای غرش آسمان‌غرمبه در صحن صحرا طنین‌انداز شده بود که ناگهان سواری بلندبالا از دور خودش را در پوستین بخارایی پیچیده چهارنعل می‌تازید. همین که دم کلبهٔ حقیری فرا رسید، دق‌الباب کرد. در باز شد و دختر جوانی با گیسوان سیاه، چشم‌های درشت و جذاب و دماغ قلمی از پشت در گفت "ای سوار رعنا تو کیستی و از کجا می‌آیی؟" همین که چشم سوار بر دختر اصابت کرد، محو جمال او گردید، دست روی قلبش گذاشت و گرپ روی زمین نقش بست. دختر بازوهای او را مالش داد، سوار به حال آمد و زیر لب با خودش گفت: "مان کاراپی‌تاپان،[۱۳] قنسول آرمنستان هاستام که به داربار مالکان‌مالکای[۱۴] ایران و انیران، اسمردیس[۱۵] غاصب، عازم می‌باشام."[۱۶]

. . .

قلق و اضطراب دختر از وجناتش هویدا بود. زیرا که او هم به یک نظر عاشق کاراپی‌تاپان فرستاده ارمنستان شده بود.[۱۷]

و اینک نمونه‌هایی از آناکرونیسم:

سپس گفت: ای جوان خیلی خوش آمدی، صفا آوردی، کلبهٔ حقیر ما را منور نمودی . . . امشب را در کلبهٔ حقیر ما به سر آور، یک ملاغه [= ملاقه،

---

[۱۳] کاراپی‌تاپان، با لهجهٔ ارمنی، تقلیدی از قاراپتیان (کاراپتیان) است. ضمناً به نظر می‌آید که ترکیبی از عبارت فارسی "کار را بتپان" باشد.

[۱۴] ملکن‌ملکا (Malekan-Maleka) یکی از هزوارش‌های زبان پهلوی است. ملکن‌ملکا می‌نوشتند و شاهنشاه می‌خواندند.

[۱۵] سمردیس نام یونانی گوماتا یا بردیای دروغین است.

[۱۶] هدایت، وغوغ‌ساهاب، ۹۰.

[۱۷] هدایت، وغوغ‌ساهاب، ۹۰.

ملحقه] آب دیزی را زیاد می‌کنیم. کاراپی‌تاپان از فرط شعف و انبساط در پوست خود نمی‌گنجید. گفت: بدین مژده گار [= گر] جان بیافشانم راوا [= روا] باشد. ای ماه شب چهارده، تو را نام چه باشد؟ دختر جواب داد: مرا ماه‌سلطان‌خانم نام نهاده‌اند، عزیزم.[۱۸]

و سپس:

کاراپی‌تاپان یک سیگار هاوان [= سیگار برگ هاوانا] . . . گوشهٔ لب داشت . . . تا اینکه دم اطاق مجللی رسیدند که مبل آن به شیوهٔ لویی هودهم [= هفدهم] بود. پیرمردی جلو رادیاتور الکتریکی روی صندلی نشسته بود که از پدیکور کردن ناخون‌های دست خود فارغ شده و به مانیکور کردن ناخون‌های پای خود[۱۹] پرداخته بود.[۲۰]

. . .

پیرمرد گفت: "من کلب زلفعلی، مرزبان مرزبانان جزیرهٔ شیخ‌شعیب هستم."

. . .

کلب زلفعلی گیلاسی ویسکی سودا به سلامتی کاراپی‌تاپان سر کشید و یک گیلاس کاکتیل هم به دست او داد . . . ساعت دیواری که زنگ ۹ و ۳ دقیقه را زد [شام خوردند و سپس] کلب زلفعلی به کاراپی‌تاپان پیشنهاد کرد که یک دست بریج بازی کنند . . . پیرمرد هم قرار گذاشت که فردا صبح با اتومبیل استودبیکر هشت سیلندر به پلاژ بندر جاسک و از آن به جزیرهٔ شیخ‌شعیب برای گردش بروند.[۲۱]

و باز هم شبه‌رمانتیسم:

شست کاراپی‌تاپان خبردار شد که ماه‌سلطان نیز عاشق بی‌قرار اوست . . . با خودش گفت: شامورتی . . . مالوم [= معلوم] می‌شاواد ماه‌سلطان خاطر ما را می‌خاهاد. آه، یس گزی سیرومم، ماه‌سلطان جانام، شات لاو!![۲۲]

---

[۱۸] هدایت، وغوغ‌ساهاب، ۹۱.

[۱۹] سیگار هاوان و رادیاتور الکتریکی روشن‌اند. لویی هفدهم در نوجوانی به اسارات مرد و هیچ‌وقت شاه نشد و دوره‌ای هم به نام او نیست. دست را مانیکور و پا را پدیکور می‌کنند، نه برعکس.

[۲۰] هدایت، وغوغ‌ساهاب، ۹۲.

[۲۱] هدایت، وغوغ‌ساهاب، ۹۳.

[۲۲] هدایت، وغوغ‌ساهاب، ۹۴.

و عاقبت سوزناک عشق ناکام:

> اختیار از کفش رها گردید. با پیراهن خواب از جای برخاست. کورکورانه به طرف پله رفت. ناگاه دست بر قضا پایش به گلدان بگونیا گرفت، جابه‌جا به زمین خورد، بر جای سرد گردید و باقی عمرش را به شما داد.[۲۳]

و "نتیجهٔ اخلاقی" داستان اینکه

> اگر این قضیه رخ نمی‌داد، داستان تاریخی عشقبازی کاراپی‌تاپان با ماه‌سلطان‌خانم در زمان اسمردیس غاصب در جزیرهٔ شیخ‌شعیب خیلی مفصل و بامزه می‌شد. ولی متأسفانه قهرمان رمان ما صدای توپ کرد و ما مجبوریم داستان را به همین‌جا خاتمه بدهیم. وس سلام [= والسلام].[۲۴]

پروین دختر ساسان و مازیار خود هدایت از این‌گونه آناکرونیسم و شبه‌رمانتیسم خالی نیست.

"غزیهٔ فرویدیسم" هم شرح و نقد طنزآمیزی از نظریات فروید (Sigmund Freud, 1856-1939) است و هم دست انداختن عشق رمانتیک. در مقدمه‌اش می‌خوانیم که

> آقا زیگموند فروید عالم مشهور نمسه[۲۵]
> که کتاب‌ها نوشته به بزرگی خمسه[۲۶]
> عالم و محقق معروفی بود
> که آنچه او گفت قبل از او کسی نگفته بود
> روح آدم‌ها را که تجزیه کرد
> یک جهنم شهوتی در آن پیدا کرد.
> زیرا با کمال جرئت ثابت می‌کند
> که اساسن [= اساساً] بشر روی شهوت زندگانی می‌کند.[۲۷]

---

[۲۳] هدایت، وغوغ‌ساهاب، ۹۴.
[۲۴] هدایت، وغوغ‌ساهاب، ۹۴.
[۲۵] در قدیم به اتریش نمسه می‌گفتند.
[۲۶] مجموعهٔ مثنوی‌های نظامی گنجوی.
[۲۷] هدایت، وغوغ‌ساهاب، ۶۱.

و سپس کاریکاتوری از نظریات فروید به دست می‌دهد.

از اولین مرحلهٔ زندگانی، یعنی طفولیت،
شهوت است که بشر را مقید ساخته و می‌کند اذیت.
همان طفلی که پستان مادر را می‌مکد،
شهوت است که او را به این کار وا می‌دارد.
دخترها، روی اصل شهوت، از پدر
بیشتر خوششان می‌آید تا از مادر.
برعکس، پسر به مادر
بیشتر علاقه دارد تا به پدر.
تمایل به خواب و خوراک هم نوعی شهوت است.
همه موجودات، در این دنیای دون،
محکوم به شهوت‌اند، از نبات تا حیوون.
همهٔ آنها به جان یکدیگر افتاده‌اند،
ادیپ کمپلکس[۲۸] و لیبیدو[۲۹] و رفولمان[۳۰] راهنمای آنها شده‌اند.
پس محرک و نتیجهٔ وجود هر موجودی در دنیا
از دایرهٔ شهوت نیست بیرون ، ای فتا [= فتی].
افکار خیلی عالی ما خارج از شهوت نیست[۳۱]
از همهٔ میل‌ها و احساسات بشر،
میل شهوت است که در اوست بیشتر.[۳۲]

خلاصه اینکه

تا بشر زنده است حالش بدین منوال است،
جلوگیری از آن هم از عهدهٔ ما خارج، بلکه محال است.
به این دلیل بوده است که فیلوزوف [= فیلسوف به زبان فرنگی] معروف اروپا
این نکات را تشریح کرده است برای ما

[۲۸] عقدهٔ ادیپ که بعدها بیشتر عقدهٔ ادیپی (Oedipus complex) خوانده شده است.
[۲۹] انگیزهٔ روان‌شناختی، خاصه در ارتباط با میل جنسی (libido).
[۳۰] در روانکاوی فروید، refoulement سرکوفتن ناخودآگاه امیال و شهوات است.
[۳۱] در توضیح sublimation یا پدیدهٔ تصعید یا متعالی کردن.
[۳۲] هدایت، وغوغ‌ساهاب، ۶۲-۶۳.

تا که چشم و گوش ما را وا کند
ضمنن [= ضمناً] خودش را مشهور در دنیا کند.
چون مقهور شهوت است جنس بشر
پس بی‌وجود زن هم نمی‌توان عمرا [= عمر را] ببرد به سر.[۳۳]

بخش دوم غزیه حکایت طنزآمیزی است از یک عشق رمانتیک تا روشن شود که "گفته‌های فیلوزوف معروف نمسه بی‌مأخذ نبوده،" یعنی مثلاً نوعی نمونهٔ تجربی که نظریات فروید را تأیید می‌کند:

از پیشینیان کرده‌اند چنین روایت،
و ما هم برای خواندن شما درمی‌آوریم به صورت حکایت.
جوانی که تازه به سن بلوغ رسیده بود،
به مقتضای سنش شهوت طغیان نموده بود.
تمایلات جنسین[۳۴] [= جنسی] او را به طرف زن
می‌کشانید و می‌برد به هر کوی و برزن
احساساتش سخت به جوش آمده بود
بیچاره جوانکه [= آن جوانک] هم سخت به جنب و جوش افتاده بود.
در طلب معشوقهٔ مناسبی می‌گشت،
هر زنی را که می‌دید مسافتی به دنبالش می‌رفت.
عاقبت معشوقهٔ زیبایی پیدا کرد،
درد دلش را برای او وا کرد [= باز کرد].[۳۵]

این امر در ابتدا سبب بروز رفتار و رشحات متعالی شد، یعنی آنچه در نظریهٔ روانکاوی متعالی کردن (sublimation) می‌نامند: "وقتی که شهوت به صورت عشق ظاهر می‌شود / انسان عامی در اثر معجزهٔ عشق شاعر می‌شود." در نتیجه،

اگر معشوقه هر کار بدی می‌کرد
به نظر او بهترین کارها جلوه می‌کرد

[۳۳] هدایت، وغوغ‌ساهاب، ۶۳.
[۳۴] صفت‌سازی طنزآمیز از لغت عربی "جنس" به شیوهٔ فارسی کلاسیک، با پسوند "ین،" مانند دوشین و دروغین.
[۳۵] هدایت، وغوغ‌ساهاب، ۶۴.

. . .
مخلص کلوم [= مخلص کلام، خلاصهٔ کلام] وصلت کردند و به هم رسیدند، چند ماه با هم زندگی کرده، نشستند و پا شدند، خوردند و خوابیدند.[۳۶]

اما به قول صائب تبریزی، "دوام عشق می‌خواهی مکن با وصل آمیزش / که آب زندگی هم می‌کند خاموش آتش را:"

کم‌کم پسره حس کرد و به خود آمد و چیزهایی فهمید
که تمام آن خیالات عاشقانه از سرش پرید.
دید محبوبه‌اش در نظرش یک زن معمولی شده،
بداخلاق و لجباز و جیغ و دادی و کولی شده.[۳۷]

و "نتیجهٔ اخلاقی؟"

زنیکه گفت "این عشق حقیقی نبود،"
مرتیکه گفت "قلب من گول خورده بود."
هر دو آنها رفتند که عشق حقیقی را پیدا کنند.
ولی افسوس که هرچه گشتند چیزی پیدا نکردند،
و فقط کفش‌هایشان را پاره کردند.

این "غزیه" از هر نظر یکی از بهترین "غزیه"هایی است که هدایت شخصاً برای وغ‌وغ‌ساهاب نوشته و ضمناً کل آن از نظر روان‌شناختی قابل تأمل است. پیش از این گفتیم که طنز معمولاً پوششی برای انگیزه‌های دیگری است که خشم بارزترین و معروف‌ترین آنهاست و اثر آن را در خیلی از طنزهای هدایت، مثلاً همان "غزیهٔ مرسیهٔ شاعر" که پیش‌تر ذکرش رفت، می‌توان دید. اما انگیزه‌های پوشیدهٔ هدایت در "غزیه فرویدیسم" دقیقاً از مقولهٔ انگیزه‌های فرویدی است، یعنی بیگانگی او را نسبت به مقولهٔ عشق بازمی‌تابد. دربارهٔ این بیگانگی در مقالهٔ "زن در آثار صادق هدایت" بحث کرده‌ام.[۳۸]

[۳۶] هدایت، وغ‌وغ‌ساهاب، ۶۵.
[۳۷] هدایت، وغ‌وغ‌ساهاب، ۶۵.
[۳۸] بنگرید به همایون کاتوزیان، صادق هدایت و مرگ نویسنده (تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۲).

اما "غزیهٔ خیابون اللختتی" (قضیهٔ خیابان لختی) بیش از هر چیز دیگر خنده‌دار است. خیابانِ لختی نام قدیم خیابان سعدی است. وقتی آن را خیابان لختی می‌گفتند، ظاهراً حد شمالی شهر بود و رفت‌وآمد زیادی در آن نبود و شب‌ها تاریک و معروف شده بود که شب‌ها خطر لخت کردن (یعنی دزدیدن پول و رخت‌های) عابرین زیاد است. البته وقتی که این غزیه نوشته شده، دیگر نه آنجا خیابان لختی نام داشت و نه کسی را در آن لخت می‌کردند ، بلکه از خیابان‌های مد تهران بود:

فقد رئیت [= رأیت] فی خیابان لختتی،
[همانا دیدم در خیابان لختی،]
عده کثیره من ذکور و اناثتی
[تعداد زیادی مرد و زن]
و الریح یوزوز فی الاشجار
[و باد به درختان می‌وزید]
و الاشجار تلوتلو خوردتی فی الریح
[و درختان در باد تکان می‌خوردند]
و الماء تجری فی میان الانهار
[و آب در جوی‌ها جاری بود]
ثم الاناث، چادرهم اسود کانه کلاغتی
[و زنان که چادرهاشان به سیاهی کلاغ بود]
و هناک شیخ بیدهی عصاء کالچماغتی
[و شیخی آنجا بود که عصایی مثل چماق به دست داشت]
و یک خرکچی علی پالان الاغتی
[و یک خرکچی سوار الاغش بود]
و یشوقه بالدویدن تندکی و تیزکی
[و او را تشویق می‌کرد که تند و تیز بدود]
و فی مشته سیخ کوچک موسوم به سیخکی
[و در مشتش سیخ کوچکی موسوم به سیخک بود][۳۹]

و اما دربارهٔ سایر عابرین خیابان لختی:

[۳۹] هدایت، وغوغ‌ساهاب، ۲۷.

و جماعت الجوانان علی رئوسهم کلاهتی
[و گروه جوانان، کلاه به سر]
یتلهلهون فی الدنبال النسائتی
[دنبال زنان له‌له می‌زدند]
و به چشم خود دیدم مرد کوتاهتی
[و به چشم خود دیدم مرد کوتاهی را]
چنین یقول به زن درازتی:
[که به زن بلندی چنین می‌گفت:]
"الا یا ایها الخرمن نازتی
[ای خرمن ناز]
جیگرکی من ستمک قد کبابتی"
[همانا که جگرم از ستم تو کباب شد]
والله اعلم بالصوابتی
[و خدا بهتر می‌داند درست کدام است و نادرست کدام][۴۰]

بامزگی مطلب در شبیه‌سازی و ادا در آوردن از زبان عربی در زبان فارسی است، و گرنه اگر همین محتوا به زبان عادی نوشته شده بود ارزش هنری چندانی نمی‌داشت. غرض از توضیحاتی هم که ما در زیر هر مصرع آورده‌ایم فقط این بود که خواندن اصل را با توجه به معنا آسان‌تر کرده باشیم.

باری، اینها نمونه‌هایی بود از فرم و محتوای گوناگون غزیه‌های وغوغ‌ساهاب و بیش از این را باید به تفصیل در اصل کتاب خواند. فقط بجاست که از "غزیهٔ میزان‌طروپ" (میزان‌تروپ misanthrope، به فرنگی یعنی آدم بشرستیز، عکس بشردوست) نامی ببریم که در آن آدم میزان‌تروپی پیر و گرفتار عوارض پیری می‌شود و "خلاصه قوای بدنی اش تحلیل رفته بود / مثل بوف کور تنها و غصه‌دار نیشسته بود."[۴۱] این نخستین اثر هدایت است که در آن به عبارت "بوف کور" برمی‌خوریم که نشان می‌دهد در آن زمان دست‌کم تصویر آدم "تنها و غصه‌دار"ی به صورت بوف کور در ذهن هدایت بوده است.

[۴۰] هدایت، وغوغ‌ساهاب، ۲۷-۲۸.
[۴۱] هدایت، وغوغ‌ساهاب، ۱۲۳.

"میهن‌پرست" و "فرهنگ فرهنگستان"

داستان کوتاه "میهن‌پرست" از گروه داستان‌های رئالیستی انتقادی هدایت و در عین حال طنزی اجتماعی‌ــسیاسی است. این داستان پیش از بوف کور تمام شده، چون عنوان آن در فهرست کارهای هدایت در بوف کور چاپ بمبئی در ۱۳۱۵ش ذکر شده است. به احتمال زیاد، در ماه‌های اول ورود هدایت به هند و پس از سفر دریایی او از بوشهر به بمبئی نوشته شده است. داستان شوخی خشم‌آگینی است با همان هیئت حاکمهٔ ادبی و نمایندگانش که پیش‌تر به صورت سربسته‌تری در وغ‌وغ‌ساهاب ذکرشان رفته بود و نیز حملهٔ مستقیم به رضاشاه و روش‌های سیاسی و فرهنگی دورهٔ او، به علاوهٔ همکاری‌های بی‌چون و چرایی که آن هیئت حاکمهٔ ادبی با این هیئت حاکمهٔ سیاسی در زمینه‌های فرهنگی می‌کرد.

"قهرمانِ" داستان سیدنصرالله ولی است که نامش از در هم ریختن نام یکی از ادبای موفق آن زمان ساخته شده است:

> در ادبیات فارسی و عربی و فرانسه، در تحقیق و تبحر و فلسفه غربی و شرقی، در عرفان و علوم قدیمه و جدیده سیدنصرالله، بی آنکه اثری از خود گذاشته باشد، انگشت‌نمای خلایق شده بود. او مانند سایر فضلا و ادبا نبود که در نتیجهٔ نوشتن مقالات عریض و طویل . . . یا حاشیه رفتن به فلان کتاب پوسیده یا قافیه‌دزدی و به هم انداختن اشعار بند تنبانی و یا بالاخره با تملق و بادمجان دور قاب چینی شهرت به دست آورده باشد.[۴۲]

این از صفات سلبیهٔ سید، اما دربارهٔ صفات ثبوتیه او:

> سیدنصرالله کسر مقامش بود که کتابی به رشتهٔ تحریر دربیاورد، زیرا لغات عربی را به طوری با مخرج صحیح و اصیل استعمال می‌کرد که شک و تردیدی از فضل و معلومات خود را در فکر مستمعین باقی نمی‌گذاشت. هرچند او کلمات و جملات را خیلی آهسته و شمرده ادا می‌کرد، ولی از لحاظ منطق و بدیع و قوانین صرف و نحو هیچ‌یک از علمای فقه‌اللغه [= هیچ‌یک

[۴۲] صادق هدایت، "میهن‌پرست،" در سگ ولگرد (تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۲)، ۱۴۲.

از لغت‌شناسان] کرهٔ ارض نمی‌توانست کوچک‌ترین ایرادی به او وارد بیاورد. چون سیدنصرالله این جمله را سرمشق خویش قرار داده بود که اگر سخن زر است، سکوت گوهر است . . . به همین علت شهرهٔ خاص و عام بود.[۴۳]

یک روز وزیر معارف ــ که بعداً فرهنگ می‌گفتند و سپس به سه وزارتخانهٔ فرهنگ و آموزش و پرورش و علوم تقسیم شد ــ سیدنصرالله را احضار کرد. نام وزیر معارف حکیم‌باشی‌پور است. در آن زمان، علی‌اصغر حکمت (۱۲۷۱-۱۳۵۹ش)، که از جرگهٔ ادبای موفق و مستقر بود، وزارت معارف را بر عهده داشت، اما علاوه بر احساسات منفی هدایت نسبت به آن جرگه، با شخص حکمت بر سر چاپ کاریکاتوری روی جلد کتاب یکی از دوستان خود برخورد شدیدی کرده و کینهٔ او را به دل گرفته بود.[۴۴] وزیر معارف به سیدنصرالله گفت:

از آنجایی که ترقیات معجزآسای معارفی در کشور باستانی باعث حیرت عالمیان شده، لذا حیف است سرزمینی مانند هندوستان که مهد نژاد آریایی است و میلیون‌ها نفوس مسلمان و فارسی‌زبان دارد از تغییرات مشعشع معارفی ما، و مخصوصاً از لغات جدیدالاختراع، اطلاع کافی حاصل نکند و برای اینکه دلیل مبرهن و برهان قاطعی از اقدامات مجدانه خود به دست داده باشد، یک کتابچه لغات "ساخت فرهنگستان" که به صحهٔ ملوکانه و به تصویب نخبهٔ علما و فضلای عصر رسیده بود، به انضمام یک دسته از عکس‌های خود که از نیم‌رخ و روبه‌رو، ایستاده و نشسته برداشته شده و باد زیر غبغب خود انداخته بود، به ایشان سپرد و دستور اکید داد که این عکس‌ها را در هندوستان به تمام مخبرین روزنامه‌ها بدهد تا گراور کرده زیب صفحات جراید خود بسازند.[۴۵]

تمسخر ادعاهای شبه‌مدرنیستی و ناسیونالیستی آن عصر واضح است و طنزینه اینکه خود هدایت در آثاری مانند پروین دختر ساسان، مازیار و مقدمه‌های ترانه‌های خیام احساسات تند و رمانتیک ناسیونالیستی دورهٔ خود را منعکس کرده بود، ولی اکنون که تجلیات خام و اجباری آن را از مقامات و دستگاه‌های

[۴۳] هدایت، "میهن‌پرست،" ۱۴۲.
[۴۴] بنگرید به کاتوزیان، صادق هدایت و مرگ نویسنده، ۱۵۳.
[۴۵] هدایت، "میهن‌پرست،" ۱۴۲.

دولتی می‌دید، از آن تبری می‌جست و بیزار شده بود. بعداً به موضوع لغات "ساخت فرهنگستان" خواهیم پرداخت.

سیدنصرالله از فکر مسافرت دوردست و دوری از سر و همسر و اینکه "ممکن بود چندین کیلو از ۸۹ کیلو وزن خالص او بکاهد" ناراحت بود و "یک جور کینه و بغض شدیدی نسبت به حکیم‌باشی‌پور در دلش تولید شد،" ولی به حکم انجام وظیفهٔ اداری ناگزیر پیشنهاد وزیر را پذیرفت، اما چون "در اندوختن پول خیلی حساس بود و در این مسافرت اضافه بر مخارج سفر فوق‌العاده بدی آب و هوا و حقوق دو برابر اخذ می‌کرد" پاداشی برای زحمت خود داشت، گذشته از اینکه "شاید می‌توانست مانند برزویه طبیب کتابی از قبیل کلیله و دمنه از هندوستان سوغات بیاورد." بالاخره،

> پس از یک ماه استخاره و مشورت با منجمین به روز و ساعت سعد، سیدنصرالله از زیر آینه و قرآن گذشت و با تشریفات لازم در میان هلهلهٔ مخبرین جراید که عکس‌های متعدد از او برداشتند حرکت کرد، ولی قبل از حرکت وصیت‌نامهٔ خود را به زنش سپرد.[۴۶]

برای نشستن به کشتی از خرمشهر، اول به اهواز رفت "و از معارف آنجا بازدید کرد و شاگردان [مدرسه] را امتحان مختصری نمود. اما با وجودی که اهالی لهجهٔ عربی داشتند، ایرادات سختی به تلفظ عربی آنها گرفت." در خرمشهر هم "از او استقبال شایانی شد" تا اینکه برای رسیدن به کشتی سوار بلم شد و "سعی کرد به عربی فصیح با رانندهٔ بلم صحبت کند، ولی مرد بلمی بیانات ایشان را ملتفت نشد، و . . . به فراست دریافت که یک نفر عرب در تمام دنیا پیدا نخواهد کرد که بتواند با او صحبت کند."[۴۷]

سید سوار کشتی شد، ولی حالش هیچ خوب نبود. پس از جا افتادن در اتاقش، پیشخدمت هندی وارد شد و به انگلیسی چیزی گفت که سید نفهمید و "پی برد که سر حد معلومات او چهار دیوار خانه‌اش بوده، زبان‌ها، مردمان و زندگی‌های دیگر هم در دنیا وجود دارد که او سابق بر این هرگز نمی‌توانست تصورش را بکند و بدون مناسبت تمام بغض و کینهٔ او متوجه پیشخدمت هندو شد." ولی

---

[۴۶] هدایت، "میهن‌پرست،" ۱۴۵.
[۴۷] هدایت، "میهن‌پرست،" ۱۴۸.

بالاخره یک هم‌وطن انگلیسی‌دان پیدا کرد و خیالش کمی راحت شد و شروع کرد به او درس زبان‌شناسی بدهد:

> زبان هندی بچهٔ زبان فارسی است. به علاوه، از زمان لشکرکشی داریوش کبیر، اسکندر، سلطان محمود و نادرشاه سپاهیان ایرانی متدرجاً زبان فارسی را به هندوستان برده‌اند. من هم برای همین مقصود به هندوستان می‌روم . . . به‌طور کلی، ریشهٔ همه زبان‌های دنیا از فارسی و عربی و ترکی گرفته شده. همان‌طوری که همهٔ نژادهای بشر از اولاد حام و سام و یافث و یا سلم و تور و ایرج می‌باشند. مثلاً لغت سماور که تصور می‌کنند روسی است . . . مرکب از سه لغت فارسی، عربی و ترکی است و باید به کسر اول خوانده شود. زیرا در اصل "سه ـ ماءـ ور" بوده. "سه" فارسی، "ماء" عربی و "ور" ترکی است. یعنی سه آب بیاور.[۴۸]

آن شب سیدنصرالله خواب راحتی نکرد و با خواندن فهرست اقداماتی که مسافرین باید در صورت غرق شدن کشتی بکنند خیلی بیشتر نگران شد. با خود فکر کرد همهٔ ناراحتی‌ها و خطراتی که با آن روبه‌روست به خاطر دستور حکیم‌باشی‌پور، وزیر معارف، است که او را به این مأموریت فرستاده:

> یاد حکیم‌باشی‌پور افتاد که روزبه‌روز گردنش کلفت‌تر می‌شد و سنگ خودش را دائم به سینه می‌زد، در صورتی که بی‌سواد و شارلاتان بود . . . شهرت داشت که ابتدا یهودی بوده، بعد در مدرسهٔ امریکایی برای اخذ تصدیق مسیحی شده و حالا هم . . . آخوندها را دستمال می‌کرد . . . کتاب ضداسلامی کشف می‌کرد و از طرف دیگر کوس تجدد و لامذهبی می‌زد. [حالا هم] شخص با مایه و با پایه‌ای مانند سیدنصرالله را وسیلهٔ جاه‌طلبی احمقانهٔ خود قرار بدهد و این لغت‌های مضحک بی‌معنی [= فرهنگ فرهنگستان] که نه فارسی و نه عربی است، اینها را به هندوستان تحفه ببرد.[۴۹]

افکار و اندیشه‌های خشم‌آگین سید نسبت به حکیم‌باشی‌پور و "نوچه‌ها و فداییانش،" که به آنان از کیسهٔ دولت نان مفت می‌رساند، ادامه پیدا می‌کند و

---

[۴۸] هدایت، "میهن‌پرست،" ۱۵۱.
[۴۹] هدایت، "میهن‌پرست،" ۱۵۴.

اوج می‌گیرد تا اینکه

> ملتفت شد که عنان عقل را به دست احساست سپرده. زیرا در طی تجربیات زندگی برخورده بود که نان و آبش در همین هوچی‌بازی‌های یک مشت تازه به دوران رسیده و نمایش‌های لوس پیدا می‌شود که خاک در چشم عوام می‌پاشند، مردم را گول زده و کیسه پر پول می‌سازند. وانگهی مگر خود او را وادار نکردند که در [انجمن] پرورش افکار[۵۰] برای دورهٔ مشعشع مداحی بکند. او هم پذیرفت . . . [و] الحق موضوع بکری را انتخاب کرد: مادر میهن را تشبیه به ناخوش رو به قبله کرده بود که رضاخان را به شیوهٔ ژیبلاس با شیشهٔ اماله و شاخ حجامت بالای سرش آورده بودند و بالاخره او را نجات داد.[۵۱]

و هیچ‌یک از فضلا نمی‌توانست مثل او چنین نطق غرایی بکند:

> او همهٔ این علماء و فضلاء را بزرگ کرده بود و خوب می‌شناخت. فرنگ‌رفته‌ها و متجددین و قدیمی‌هایش هم سر و ته یک کرباس بودند، فقط عناوین آنها فرق می‌کرد، پیش‌تر می‌رفتند نجف حجت‌الاسلام می‌شدند و حالا می‌رفتند فرنگ با عنوان دکتری برمی‌گشتند. کارشان عوام‌فریبی و همهٔ حواسشان توی شکم و زیرشکمشان بود. همه به فکر خانهٔ سه‌طبقه و اتوموبیل و مأموریت به خارجه بودند.[۵۲]

پس از ناهار خوردن در رستوران کشتی، به هم‌وطن انگلیسی‌دان خود بر خورد و شرح کشافی در علم و فلسفه و زبان‌شناسی تحویل او داد و در ادامهٔ صحبت از خطر غرق شدن کشتی ابراز نگرانی کرد. هم‌وطن به او اطمینان خاطر داد و به خواهش او همهٔ اعلان‌های مربوط به اقدامات لازم را در وقت خطر غرق شدن برایش از انگلیسی ترجمه کرد . . . اما حال سید هیچ خوب نبود و بالاخره به اتاقش رفت و شروع به طرح نطق خود در هندوستان کرد، ولی حواسش پرت بود و وقتی نوشته‌اش را خواند دید نوشته:

---

[۵۰] سازمانی دولتی متشکل از ادبا و فضلای رسمی که کارش تبلیغات فرهنگی دولتی بود.
[۵۱] هدایت، "میهن‌پرست،" ۱۵۵.
[۵۲] هدایت، "میهن‌پرست،" ۱۵۵.

میهن یعنی من. مقصود فقط تبلیغ آن قائد عظیم‌الشأن است که شاخ حجامت را گذاشت و خون ملت را کشید. مقصود از تعلیمات اجباری باسواد کردن مردم نیست. فقط برای این است که همهٔ مردم بتوانند تعریف او [= قائد عظیم‌الشأن] را در روزنامه بخوانند. به زبان روزنامه‌ها فکر بکنند و حرف بزنند [و] زبان‌های بومی که اصیل‌ترین نمونهٔ فارسی است فراموش بشود—کاری که نه عرب توانست بکند نه مغول—و لغت‌هایی ساختگی که نه زبان خشایارشاست و نه زبان مشتی‌حسن به آنها تحمیل بشود. من‌درآری، همه‌اش من‌درآری است. منافع مقدس خودش را منافع مقدس میهن جلوه می‌دهد. مگر او از کجا آمده و چه صلاحیتی دارد که منافع وطن را بهتر از من می‌تواند تشخیص بدهد؟[۵۳]

کاغذ را پاره کرد. ناراحتی و نگرانی ادامه یافت. پس از رفت‌وآمد به عرشهٔ کشتی، بالاخره چند کلامی نوشت که "کشور هندوستان پیوسته مهد ادبیات پارسی بوده. در این زمان که در سایهٔ توجهات پدر تاجدار ترقیات روز افزون معارفی. . . " و دیگر نتوانست . . . و ترس از غرق شدن هم‌چنان ادامه یافت و در حال خواندن آیةالکرسی به تختخواب رفت. خواب دید که کشتی آتش گرفته و "صبح پیش‌خدمت هندو نعش سیدنصرالله را در حالی که سینه‌بند نجات خفت گردن او شده بود در اتاق پیدا کرد."

دو ماه بعد، وزیر معارف در یک مراسم یادبود رسمی گفت که "از علاقه‌ای که به پارسی سره و سرزمین آباء و اجدادی خودم [یعنی استان فارس] دارم، آن مرحوم را که سیدنصرالله بود 'پیروز یزدان' نامیده و لقب میهن‌پرست به او می‌دهم."

"فرهنگ فرهنگستان" قصه و اثر تخیلی نیست، بلکه نقد و طنز تمسخرآمیز تند و تیزی است که هدایت بر این مجلد ۱۳۰صفحه‌ای نوشته:[۵۴]

در مقدمه نام سی تن از کارمندان [یعنی اعضای] فرهنگستان که از سرچشمهٔ حیوان آب زندگی نوش جان فرموده‌اند، به تقلید چهل تن بی‌مرگان [Les immortals]، اعضای آکادمی فرانسه، دیده می‌شود.

[۵۳] هدایت، "میهن‌پرست،" ۱۶۶.
[۵۴] این مقاله را هدایت در سال ۱۳۱۹ش نوشت، ولی در سال ۱۳۲۳ش منتشر شد.

این کارمندان برجسته و پیوسته عبارت‌اند از علماء، فضلاء، فلاسفه، متصوفین، دانشمندان، نویسندگان و شعرای نامدار و طوطیان شکرشکن شیرین‌گفتار پرورش افکار، اعاظم رجال، محققین عالی‌مقدار و متخصصین زبان‌های زنده و مرده و نیمه‌جان.[۵۵]

و پس از سپاس‌گزاری از زحمات فضلا که "از دست و زبان که برآید / کز عهدهٔ شکرشان بدر آید؟" ناقد خود را چنین معرفی می‌کند:

حقیر فقیر که در فنون زبان‌شناسی شوق وافری دارد این کتاب مستطاب را با ولع و ذوق سرشار از لحاظ خود گذرانید و از این دریای بیکران علم و معرفت غنائم بسیار برگرفت و هرچند دخالت در این امور را برای خود فضولی می‌داند . . . اما فقط برای آنکه هم‌میهنان گرامی را به ارزش این گنجینهٔ قلیل‌الکمیت کثیرالکلیت متوجه نماید، مشتی از آن خرمن دانش برگرفته . . . در این صفحات به معرض استفادهٔ عموم می‌گذارد.[۵۶]

و سپس نمونه‌هایی از واژگان جدید فرهنگستانی می‌دهد که این نمونه‌ای از آن است:

"آب‌باز = غواص." گرچه عموماً به غلط این لغت را شناگر می‌نامیدند و در زبان عوام فقط بچه آب‌بازی می‌کند، لکن از لحاظ تشویق خردسالان به فن شناگری اتخاذ آن بسیار مفید می‌باشد.

"آب‌ریز = سرازیری‌هایی که آب آنها به رود می‌رسد." در برهان [قاطع] به معنی .W.C و ابریق [که معرب آب‌ریز است] آمده است و البته مناسبت آن آشکار است: زیرا مکان اول دارای سرازیری است و لولهٔ ابریق را هم در همان مکان سرازیر می‌گیرند.[۵۷]

"آشکوب = هر طبقه از ساختمان، هر طبقه از زمین." در زبان پهلوی لغت اشکوب به معنای سقف، تاق و بالکن (ایوانچه) آمده است. لکن از لحاظ

---

[۵۵]صادق هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" در علویه خانم و ولنگاری (تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۲)، ۸۶.
[۵۶]هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۸۷.
[۵۷]هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۸۸.

توسعهٔ زبان سزاوار است که معنی طبقات آسمان‌خراش‌های زیرزمینی را به خود بگیرد.[۵۸]

"آویزه = آپاندیس." در لغت به معنی گوشواره آمده است و بهتر بود آپاندیس که گوشواره شکم است شکم‌واره نامیده شود.

"اتلس = استخوان اطلس." در این صورت مخمل را که به معنی استخوان مخمل است از قلم انداخته‌اند.[۵۹]

"باشگاه = کلوب." در هیچ‌جا این لغت پیدا نشد، الا در جُنگ بسیار قدیمی‌ای که این شعر را به مرجمکی نهروانی نسبت داده بود:

شد کلوب و کافه و جایی[۶۰] و قبرستان کنون
باشگاه و داشگاه و شاشگاه و لاشگاه[۶۱]

"بالارو = آسانسور." در صورتی که پله و نردبان هم همین خاصیت را دارند. گویا در زمانی که این لغت وضع شد، هنوز آسانسورها پایین نمی‌رفته‌اند. به علاوه این لغت [= آسانسور] اصلاً فارسی است و مرکب از آسان و سُر است، یعنی به آسانی سُر می‌خورند.[۶۲]

"بس‌شماری = عمل ضرب." کلمهٔ زدن نیز به معنی ضرب انتخاب شده، لکن معلوم نیست کدام یک از آنها به معنی دنبک زدن و ضرب گرفتن است.[۶۳]

"خون‌چکان = جراحاتی که آلوده به خون باشد." از این قرار قطره‌چکان جراحاتی است که آلوده به قطره باشد.[۶۴]

---

[۵۸] هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۸۷-۸۸.
[۵۹] هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۸۹.
[۶۰] در قدیم، جایی اصطلاح مودبانهٔ مستراح بود.
[۶۱] هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۹۰.
[۶۲] هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۹۰.
[۶۳] هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۹۱.
[۶۴] هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۹۳.

"دربند = کوچه‌های پهن و کوتاه." از این قرار، تجریش: کوچه‌های دراز و باریک.

"درماندگی = توقف در تجارت." پس معلوم می‌شود کسانی که درمانده هستند در معاملات تجاری توقف کرده‌اند.[۶۵]

"دوراه = چراغ برقی که دارای دو سر مثبت و منفی است." در این صورت، چهارراه چراغ برقی است که دارای چهار سر مثبت و منفی است.[۶۶]

"زینه = درجه." که لغت مذکر است. به همین مناسبت زن‌های مدرج را زینت می‌نامند.

"ساز = آلت." البته افزار صدادار باید [منظور] باشد.[۶۷]

"سویه= میکربی که میکرب‌های دیگر از آن پدید آمده باشد." از این قرار ام‌المیکربات است و از علمای عالیقدر فرهنگستان استدعای عاجزانه‌ای داریم اکنون که به کشف چنین میکرب خطرناکی موفق شده‌اند و شب شش گرفته[۶۸] اسم فارسی بکری رویش گذاشته‌اند، از راه خدمت به بشریت هم شده هرچه زودتر در قلع و قمع این میکرب اقدام مجدانه به عمل آورند.[۶۹]

شکست در معنی دوم انکسارف[۷۰] نوشته شده. گویا اسم خاص باشد و به دلایلی بهتر بود انکسارزاده[۸] ترجمه می‌شد.[۷۱]

"کلید = مفتاح." جای آن را داشت که در این صورت لغات خر = حمار و درخت = شجر را نیز توضیح می‌دادند.

---

[۶۵] هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۹۴.
[۶۶] هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۹۴.
[۶۷] هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۹۵.
[۶۸] در قدیم، پنجمین شب تولد نوزاد را جشن می‌گرفتند و جشن مزبور را "شب شش گرفتن" می‌خواندند.
[۶۹] هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۹۶.
[۷۰] انکسارف و انکسارزاده تمسخری با اشاره به نام‌های روسی است.
[۷۱] هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۹۶.

"کوه‌زا، طبق تعریف لغت = بچه‌زا." معلوم می‌شود کوه‌های عیاشی هستند که کوه تولید مثل می‌کنند.[۷۲]

"گویا = منطق." پس لال= فلسفه.[۷۳]

"مازیار = حاج‌علینقی." پس، از این به بعد هر کس حاج‌علینقی نامیده می‌شد بنا به فرمان جهان‌مطاع فرهنگستان خودبه‌خود اسمش مازیار خواهد بود.

"مغاکی = منسوب به قسمت‌های بسیار عمیق دریا." مغ، به فتح اول، در لغت اوستایی به معنی چاله‌ای بوده که برای تطهیر می‌کنده‌اند. فردوسی نیز به معنی چاه آورده:

مغی ژرف پهناش کوتاه بود
بر او بر گذشتن دژآگاه بود

البته مقصود فردوسی چاله‌های زیردریایی بسیار عمیق بوده است.[۷۴]

"ناو = کشتی جنگی" و ۱۳ کلمه از آن مشتق شده است. برای رفع نحوست [به خاطر عدد ۱۳] خوب بود کلمه ناودان را که به معنی قوطی مخصوص پیچیدن کشتی‌های جنگی است می‌افزودند.[۷۵]

اما ضرب شست کاری در انتها می‌آید که در آن، ضمن تشدید طنز و تمسخر به استفاده‌های زیادی کنایه زده می‌شود که بدون ذکر مأخذ از برهان قاطع و لاروس فرانسه در تدوین فرهنگ فرهنگستان صورت گرفته است:

در خاتمه باید تشکرات عاجزانهٔ خود را تقدیم کارمندان محترم فرهنگستان بنماییم که به وسیلهٔ اختراع لغات من‌درآری "ساخت فرهنگستان" زبان

---

[۷۲] هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۹۷.
[۷۳] هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۹۷. طنز جالبی است از تخلیط منطق به ضم اول با منطق به فتح اول. منظور فرهنگستان مُنطق بوده است، به معنای ناطق و گوینده که حتی در عربی هم متداول نیست، چه رسد به فارسی و اصلاً ترجمهٔ آن لزومی نداشت و اگر هم لازم بود باید "گوینده" می شد، نه "گویا" که هرچند اسم فاعل "گفتن" است، در فارسی معمولاً به معنای "بلیغ" به کار برده می‌شود.
[۷۴] هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۹۸.
[۷۵] هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۹۸.

فارسی را از پرتگاه مرگ نجات داده و به سوی شاهراه ترقی و تعالی سوق داده‌اند و ضمناً صاحب برهان قاطع و لاروس کوچک را نیز به دعای خیر یاد کنیم که گویا کتاب آنها از هر کتابی بیشتر طرف استفادهٔ کارمندان محترم فرهنگستان قرار گرفته. امید است که کارمندان فرهنگستان از طریق امساک منحرف نشوند و هر سال عدهٔ معدودی از لغات برهان [قاطع] را مسخ نموده و به فارسی‌زبانان مرحمت نمایند تا چنته به زودی خالی نشود.[۷۶]

و بالاخره،

از درگاه پروردگار موفقیت روزافزون کارمندان محترم فرهنگستان را خواستاریم و امیدواریم که همواره نگاه تمسخرآمیز آنها به ریش مردم دوخته و کیسه‌شان از زر آنها اندوخته باشد.

باش تا صبح دولتش بدمد
کاین هنوز از نتایج سحر است![۷۷]

معنای تکرار واژهٔ "کارمندان" به جای "اعضا" روشن است. جمعی از فضلا و ادبا به یک فرهنگستان دولتی منصوب شده بودند که مطابق میل دولت برای لغات متداول عربی و فرانسه معادل فارسی بسازند. این کار لزومی نداشت‌ــو اگر هم داشت به این شکل نباید انجام می‌شدــو اگر درست انجام شده بود، نمی‌شد به آسانی آن را دست انداخت. اما یکی از نتایج چند سال کار "کارمندان" فرهنگستان همین کتابچهٔ ۱۳۰ صفحه‌ای بود و در این کتابچه از جمله "گویا" معادل "منطق" شده بود و "مازیار" معادل "حاج‌علینقی،" که بی‌نیاز از توصیف است، و "کلید" برای "مفتاح،" "ساز" برای "آلت،" که این هم به دلایل دیگری نیاز به توصیف ندارد، و "آشکوب" برای "طبقه" و "دربند" برای "کوچه‌های پهن و کوتاه،" که اصلاً بی‌مورد بود و "خونچکان" به معنای "جراحاتی که آلوده به خون باشد" و "کوه‌زا" به معنای "بچه‌زا" و قس علی‌هذا.

[۷۶] هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۱۰۰-۱۰۱.
[۷۷] هدایت، "فرهنگ فرهنگستان،" ۱۰۱.

با این همه، همهٔ لغاتی که کارمندان فرهنگستان ساخته بودند به این مفتضحی نبود و حتی در دو سه مورد از مواردی که هدایت برای تمسخر انتخاب کرده، واژهٔ جدید بی‌ربط یا خنده‌دار نیست. مثلاً از آنچه ما در بالا نقل کرده‌ایم، ابداع واژه‌ای برای لغت فرنگی "کلوب" بی‌ربط نبود و "باشگاه" هم لغت بدی نیست و جا هم افتاد، اگرچه بیتی که هدایت در تمسخر آن ساخته بسیار بامزه است. یا "پزشک" برای "طبیب،" که در بالا نقل نشد. "بالارو" را هم که برای "آسانسور" برگزیدند، دقیقاً ترجمهٔ لفظ فرنگی به فارسی است، جز آنکه "بالارونده" وجه بهترِ آن است. این لغت جا نیفتاد و اگرچه ترجمهٔ تحت‌اللفظی لغات خارجی غالباً لوس و خنک می‌نماید و در هر حال از خبرگان و اهل فن بعید است، طنز هدایت در این مورد ــ"گویا در زمانی که این لغت وضع شده، هنوز آسانسورها پایین نمی‌رفته‌اند"ــ کاملاً بجا نیست، چون این حرف را دربارهٔ اصل فرنگی آن ("آسانسور") هم می‌توان زد.

اگر هدایت به طرز موزون‌تری با این لغت‌نامه برخورد کرده بود و از جمله پاره‌ای از واژگان درست و بجا و پذیرفتنی را نیز نقل و تأیید می‌کرد، طنزش مؤثرتر و انتقادش مقبول‌تر می‌بود. البته این تحلیلی عقلی، آن هم بیش از ۵۰ سال پس از واقعه، است. توضیح عاطفی کار هدایت را در این بیت معروف حافظ می‌توان یافت:

جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

"جلد هفتم از خمسه نظامی" تمسخر تند و تیز و خشم‌آلودی ــ حتی بیشتر از "فرهنگ فرهنگستان" ــ از یکی از دستاوردهای آن دوره است، به شکل نقد ادبیای از "جلد هفتم" مجموعهٔ هوس‌نامه‌ها و گنج‌نامه‌های نظامی گنجوی، معروف به خمسه نظامی، به تصحیح یکی از همین ادبای نامدار و موفق. به دلایلی که با رجوع به این چاپ خمسه می توان دید، ویراستار آن را در هفت جلد منتشر کرده بود. بنابراین،

هفت جلد خمسه نظامی (!)[۷۸] که اخیراً تصحیح و تنقیح و توضیح شده، با شرح حال و بحث در شیوهٔ سخن‌وری این شاعر بلندپایه، فرهنگ

[۷۸] تأکید بر کلمات و علامت تمسخر در اصل است.

لغات مشکل دیوان که برای مزید فایده بر آن افزوده‌اند، نمونهٔ بارزی از پیشرفت‌های شایان در فنون تحقیق است.[۷۹]

و سپس حملهٔ شدید به خودستایی‌های ویراستار در مقدمه‌اش؛ خودستایی‌هایی که واقعاً حیرت‌انگیز است:

از صفحه "عج" جلد هفتم خمسه نظامی: "نظامی در عالم مکاشفه، گویی پیشامدهای غلط‌کار و الحاق، و سپس تصحیح و تشریح ما، و دور کردن اشعار مهمل الحاقی را از دفاتر وی، در همان زمان می‌دیده، و از این چند بیت در آغاز خسرووشیرین [پیداست که] بدین وقایع نظر داشته است:

کمر بستم به عشق این داستان را
صلای عشق دردادم جهان را
مبادا بهره‌مند از آن خسیسی،
به جز خوش‌خوانی و زیبانویسی
ز من نیک آمد این ار بد نویسند،
نه شعر من که شعر خود نویسند"

پس از "خسیس" مقصود "غلط‌کاران،" و از "خوش‌خوان و زیبانویس" مقصود "ما" بوده‌ایم . . . [و سپس] دانشمند محترم به سادگی تمام از رنج مالاکلام خود گفت‌وگو می‌فرمایند:

"مخصوصا هر سال سه چهار ماه تابستان را در سردسیر شمیران (قریهٔ سوهانک) با فراغت خاطر مشغول کار بوده، تا ظرف مدت ده سال این وظیفهٔ بزرگ و خدمت عظیم را به انجام رسانیدم."[۸۰]

خودستایی‌های ویراستار و تمسخر هدایت ادامه می‌یابد و سپس، هدایت شیوهٔ غیرانتقادی و مطلق‌گرایانه او را دست می‌اندازد:

---

[۷۹] "جلد هفتم از خمسه نظامی" نخست در مجلهٔ موسیقی [سال ۲، شمارهٔ ۶ (آبان ۱۳۱۹)] به چاپ رسید و بعدها، با عنوان "شیوهٔ نوین در تحقیق ادبی" در نوشته‌های پراکندهٔ صادق هدایت تجدید چاپ شد. ارجاعات ما به همین کتاب است. بنگرید به صادق هدایت، نوشته‌های پراکندهٔ صادق هدایت، به کوشش حسن قائمیان (تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۴)، ۳۸۳.

[۸۰] هدایت، نوشته‌های پراکنده، ۳۸۳.

از صفحه "نه:" "در تمام بیست و هشت هزار بیت مثنوی نظامی یک بیت سست دیده نمی‌شود و اگر اتفاقاً یک ترکیب سست یا یک معنی نامناسب یافت شد، از نظامی نیست و الحاقی است . . . بسیاری از ابیات نظامی معجزه است و هرگاه جن و انس جمع شوند نمی‌توانند نظیر یک بیت آن را بیاورند. و اینک نموداری از آن معجزات . . . این یک بیت وی با صد دفتر برابر است: زمین عجم گورگاه کی[۸۱] است / در او پای بیگانه وحشی‌پی است."[۸۲] البته مراد دانشمند محترم صد دفترچهٔ سفید بوده است. به علاوه، بهتر بود مؤلف نمونه‌ای از اشعار اجنه درج می‌نمودند تا معیار به دست خواننده داده باشند.[۸۳]

و این نیز ادامه می‌یابد تا اینکه هدایت غلط‌های فرهنگ لغات و عبارات دشواری را که ویراستار تدوین کرده می‌گیرد:

"آذرنگ—به معنی آتش رنگ می‌باشد . . . " عقیدهٔ بعضی بر این است که آذرنگ به معنی جرقه و اخگر و برق و آتش است، چنان که در این شعر: که از غم به جانم رسید آذرنگ . . .

"از خر افتادن—کنایه از مرگ است: به هندوستان پیری از خر فتاد / پدرمرده‌ای را به چین گاو زاد." اینجا دانشمند محترم لغت مشکل "گاوزادن" را که کنایه از شتر است معنی نفرموده‌اند . . .

"آفرنجه—شهری است در کنار نیل که گویند انوشیروان آن را بنا کرده: نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم / گدازند از آن کوه آتش چو موم." چنین به نظر می‌آید که مردم این شهر بعد به اروپا کوچ کردند و به این سبب اروپا به "فرنگ" موسوم شد.[۸۴]

و اینها نیز ادامه می‌یابد، و چنان که از نمونه‌های بالا دیده‌اید، اصل مطلب غالباً از طعنه‌های هدایت هم خنده‌دارتر است.

---

[۸۱] یعنیِ کی‌کاووس.
[۸۲] ظاهراً برداشت ویراستار این بوده که بیت نظامی شعاری ضد عربی و پان‌ایرانیستی است.
[۸۳] هدایت، نوشته‌های پراکنده، ۳۸۴-۳۸۵.
[۸۴] هدایت، نوشته‌های پراکنده، ۳۸۶-۳۸۷.

این شیوهٔ طنز کم‌وبیش همان است که در نقد تمسخرآمیز "فرهنگ فرهنگستان" به کار رفته، اما شگرد طنزی جدیدی که در این مقاله به کار برده شده، ارجاعات هدایت در حواشی مقاله‌اش به مأخذهای فرنگی ساختگی و ناموجودی است که عناوینشان به شکلی طنزآمیز ساخته شده و معانی‌شان نیز طعنه‌آمیز و تمسخرآلود است.

در حاشیهٔ (۱) صفحهٔ ۳۸۳، پس از مقدمه‌ای می‌نویسد که دانشمند زیرین در کتاب خود اشاره کرده است:

Potatovskaya, *A Comporative Study of Literaria Charivaria*, 1647.

نام مؤلف شبیه نام‌های مؤنث روسی است و بخش اول آن (potato) در زبان انگلیسی به معنای سیب زمینی است. literaria لاتینی است، ولی Charivari، با تلفظ فرانسه، در فرانسه و انگلیسی به معنای آواز تمسخرآمیز یا صداهای نامفهوم و در اینجا منظور از آن شر و ور (مزخرفات) است.

در حاشیهٔ (۱) صفحهٔ ۳۸۶، به نظر "خاورشناس مشهور، لسکوت امریکایی" اشاره می‌کند و خوانندگان را به کتاب ایشان رجوع می‌دهد:

R. Lescott, *Chinoiseries des Langues Astuceenes*, Alep, 1877.

روژه لسکو (Roger Lescot, 1914-1975) خاورشناس جوان فرانسوی و دوست هدایت بود که بعدها بوف کور را به فرانسه ترجمه کرد. عنوان فرانسه حتی از نظر زبانی ساختگی است: "مشکلات نالازم زبان‌های حیله‌گرانه."

در حاشیهٔ (۱) صفحهٔ ۳۸۷ می‌خوانیم: برای اطلاعات بیشتری مراجعه شود به کتاب زیر

Karapitapan, *Speculation Morphologique des Sado – Masochistes*.

کاراپی‌تپان همان نام من‌درآوردی ارمنی است که هدایت در وغ‌وغ‌ساهاب با تلفظ ارمنی کاراپی‌تاپان نوشته بود و ظاهراً وجهی از عبارت فارسی "کار را بتپان" است. عنوان کتاب هم باز ساختگی است: "تحقیقات نظری، از لحاظ شکل‌شناسی، دربارهٔ دیگرآزارــخودآزاران." و از این حواشی باز هم در مقاله هست.

فصل ۶

"علویه‌خانم" و ولنگاری‌های دیگر

گذشته از طنز و طنزنامه در حکایت و مقالات و عبارات و کنایات و اشارات طنزآمیز در خیلی از آثار و نامه‌هایش، هدایت طنزنامه‌های داستانی نیز دارد. یک نمونه همان داستان "میهن‌پرست" است.

"علویه‌خانم" را نمی‌توان به معنای دقیق کلمه طنزنامهٔ داستانی (fictional satire) نامید. این داستان کوتاه به معنای دقیق کلاسیک یک کمدی و بیشتر از آن نوع است که در فرنگی farce می‌خوانند. از این نظر، طنز لفظی، که یکی از ابزارهای این‌گونه آثار است، در آن زیاد به کار رفته است.

کاروان زوار مشهد در میان راه، در جایی، منزل کرده و جوان پرده‌داری معرکه گرفته بود و با اشاره به پرده‌هایش داد می‌زد:

> اینها مصائبی بود که به سر خاندان رسول آوردن [= آوردند]. (به پیشانی‌اش می‌زد و مردم هم از او تقلید می‌کردند.) حالا از این به بعد مختار می‌یاد و اجر اشیقیا رو کف دستشون می‌ذاره. اگر شیعیونی که اینجا واسادن [= ایستاده‌اند] بخوان باقی‌شو ببینن، نیاز پرده‌دار رو می‌ذارن تو سفره. من چیزی نمی‌خوام. من چهار سر نون‌خور دارم. چهار تا جوونمرد می‌خوام که از چهارگوشهٔ مجلس چهار تا چراغ روشن بکنه [= پول بدهد] تا

بریم سر باقی پرده و ببینیم مختار چطور پدر این بدمروت‌صاحاب‌ها رو درمی‌یاره. هر کی چراغ اولو روشن بکنه، به همون فرق شیکافتیهٔ علی‌اکبر، خدا صد در دنیا و هزار در آخرت عوضش بده. کی می‌خواد صنار با علی‌اکبر معامله بکنه؟[۱]

و سپس رو به جمعیت:

ای زوار حضرت رضا. ای خانوم، ای بی‌بی، ای ننه، مگه تو نمی‌خواهی بری [= بروی] زیارت حضرت رضا؟ این صاحب پرده رو ببین، دستت رو بگیر جلو صورتت، هرچه می‌گم تو هم بگو—حرومزاده‌ها نمی‌گن—بگو یا صاحب شمایل، یا خضر پیغمبر، یا ابوالفضل، فوت کن به دستت، بکش به صورتت. حالا هرچی به دلت برات شده بنداز تو میدون. دسی که با یه چراغ [= پول] دسش به دسم بخوره، دس علی عوضش بده.[۲]

مقداری سکهٔ سیاه توی دستمالی که روی زمین پهن شده بود پرتاب می‌شود. جوان یکی را برمی‌دارد و می‌گوید:

برو ای جوون که تو قد [= قدر] یه بال مگز [= مگس] نقره فدای اسم حضرت رضا کردی، برو هر مطلبی داری اجرت با حضرت صاحب چراغ . . . برو ننه، برو بی‌بی، ننه امالبنی [= امالبنین] عوضت بده . . . هر کی چراغ چهارم رو روشن بکنه به حق ضامن آهو [= حضرت رضا] خدا چهار سوتون بدنشو پنج سوتون نکنه.[۳]

علویه‌خانم به دقت پول‌ها را از توی دستمال جمع می‌کرد. او زن چاقی بود که

موهای وزکرده، پلک‌های متورم، صورت پر کک‌مک [و] پستان‌های درشت آویزان داشت . . . چادر شرنده‌ای مثل پرده‌زنبوری به سرش بود. روبندهٔ خود را از پشت سرش انداخته بود. ارخلق سنبوسهٔ کهنهٔ گل‌کاسنی به تنش، چارقد آغ‌بانو به سرش و شلوار دبیت حاج‌علی‌اکبری

[۱] صادق هدایت، "علویه‌خانم،" در علویه‌خانم و ولنگاری (تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۲)، ۱۲.
[۲] هدایت، "علویه‌خانم،" ۱۲.
[۳] هدایت، "علویه‌خانم،" ۱۳.

به پایش بود. یک شلیتهٔ دندان‌موشی هم روی آن موج میزد و مچ پاهای کلفتش از توی ارسی جیر پیدا بود.

سورچی داد می‌زند که کاروان در شرف حرکت است. زوار به جنب‌وجوش می‌افتند. علویه و جوان پرده‌دار و سه بچه‌اش سوار گاری، کنار یوزباشی می‌نشینند که همان سورچی است و جای خوب را به اینها داده است. جمع مسافران ده دوازده تا بودند.

در راه، علویه با جوان پرده‌دار، آقاموچول ، به خاطر پول و "شوم بچه‌ها" [= شام بچه‌ها] حرفش می‌شود و بی‌جهت مشتی به سر دختر وسطی‌اش، زینت، می‌کوبد. ننه‌حبیب می‌گوید: "خواهر، حالا عیبی نداره. من دو سه گل شامی‌کباب خریدم. با هم قاتق نونمون می‌کنیم. خدا رو خوش نمی‌یاد این بچه سیدا رو این‌جور می‌چزونی [= می‌چزلانی، از چزلاندن یعنی آزار دادن]."

سر گفت‌وگو در گاری باز می‌شود و ضمناً معلوم می‌شود که سال پیش علویه و بعضی از مسافران دیگر با همین گاری به زیارت رفته بوده‌اند. علویه به جیران‌خانم از کمی "سند و و سالش" و اینکه "روزگار منو شیکسه" می‌گوید. دختر بزرگش، عصمت‌سادات، را که ۱۱ ساله است پارسال، پس از بازگشت، صیغهٔ عبدالخالق دلال کرده بود که "مرتیکه تریاکی گنددماغی بود که نگو." پولدار، ولی خسیس: "مرغ هر چی چاق‌تره، کونش تنگ‌تره." عبدالخالق دو سه ماه بعد یک صیغهٔ دیگر کرد و علویه طلاق دخترش را از او گرفت: "همین، می‌خواسی آب کمرت رو تو دل دختر من خالی بکنی؟" و در ادامهٔ درد دل می‌گوید: "خانوم، چه دردسرتون بدم، سه مرتبه به صیغه‌اش دادم، سه مرتبه هم طلاقشو گرفتم. یه شکم زایید و دیگه رو نیومد. خانم، با دعا آمدن [= آمدند] سر زائو، بچه دعایی شد مرد." باز هم در ادامه،

> من نمی‌خاسَم بیام مَشَد. همه‌اش به اصرار یوزباشی [= گاری‌چی] شد. با خود گفتم حالا که حضرت منو طلبیده، خوب اونم [یعنی دختر بزرگش، عصمت‌سادات] [را هم] با خودم می‌یارم. جوونه زنه [= جوانه زن است] نباد [= نباید] تو خونه بمونه. دق می‌کنه، خیالاتی می‌شه . . . این بچه سید رو با خودم آوردم به هوای این که شووری [= شوهری] براش دست و پا بکنم.[۴]

[۴] هدایت، "علویه‌خانم،" ۲۱.

درددل و مکالمه همچنان ادامه دارد که ناگهان یکی از گاری‌های جلوتر تصادف می‌کند و یکی از اسب‌های گاری یوزباشی در حین توقف فوری به زمین می‌خورد و در اینجا صحنه‌ای نقاشی می‌شود که تنها چیزی که در آن نیست طنز است، اگرچه طنزینه است:

> یراق را بریدند و اسبی را که در برف به زمین خورده بود به ضرب قنوت بلند کردند. حیوان از شدت درد به خود می‌لرزید. یال و دم اسب‌ها و جاهای ضرب‌خورشان را حنا بسته بودند و نظرقربانی و کجی آبی به گردنشان آویزان کرده بودند برای اینکه از چشم بد محفوظ باشند. اسب‌های لاغر و مسلول که خاموت گردن آن را خم کرده بود و عرق و برف به هم آغشته شده از تنشان می‌چکید. شلاق سیاه زهی تر در هوا صدا می‌کرد و روی لنبر آنها پایین می‌آمد. گوشت تنشان می‌پرید، ولی به قدری پیر و ناتوان بودند که جرئت شورش و حرکت از آنها رفته بود. به هر ضربت شلاق همدیگر را گاز می‌گرفتند و به هم لگد می‌زدند. سرفه که می‌کردند، کف خونین از دهنشان بیرون می‌آمد.[۵]

کاروان دوباره به راه می‌افتد و گفت‌وگو ادامه پیدا می‌کند. در یک مرحله، پنجه‌باشی، یکی از مسافران، دربارهٔ جوانی خود شروع به لاف‌زنی می‌کند:

> یابوی کَهَری که زمین خورده بود خوب اسبی بوده. یادش به خیر، من لنگهٔ همین اسب رو داشتم . . . وختی که سوار می‌شدم، هر کی به من نگاه می‌کرد دهنش واز می‌موند. همیشه یه تفنگ حسن موسا [نوعی تفنگ دست‌ساخت] رو دوشم بود، یه موزر [نوعی اسلحهٔ دستی ماشین‌ساخت] هم به قاچ زین می‌گذاشتم. دو قطار فشنگ هم حمایلم می‌کردم. نشون من ردخور نداشت . . . یادمه تازه تیلغلافو [= تلگراف را] آورده بودن، من سواره تیرهای تیلغلافو نشون می‌زدم.[۶]

عصمت‌سادات، دختر بزرگ علویه، تحت تأثیر قرار گرفته و پنجه‌باشی به او اظهار مهربانی می‌کند. کاروان به راهش ادامه می‌دهد و گاری‌ها "از دور مثل هزارپا . . . پی هم به زحمت در جاده می‌لغزیدند."

---

[۵] هدایت، "علویه‌خانم،" ۲۳.
[۶] هدایت، "علویه‌خانم،" ۲۵.

شرح "حوادث" درون گاری در حال حرکت، مثل جا عوض کردن و پای یکدیگر را مشت و مال دادن و غیره، ماهرانه و طبیعی است و جو عادی چنان محیطی را نشان می‌دهد. کاربرد اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های عامیانه در این داستان خاص هدایت شهرت دارد، اما به مهارتی که در نمایش سادگی رفتار و بیان این مردم به کار رفته کمتر توجه شده است؛ سادگی‌ای که با فهم و شعور و زرنگی‌ها و مردرندی‌های جبلی توأم است. در یک مرحله، علویه از مهربانی یوزباشی نسبت به دختربچه‌اش، زینت‌سادات، تعریف می‌کند و ننه‌حبیب می‌گوید که "مردا پا به سن که می‌ذارن، مخصوصن اگه بچه نداشته باشن، دلشون واسیه بچه پر می‌زنه." علویه اضافه می‌کند:

> بیشتری مردا خودشون بچه هسن [= هستند] . . . پارسال من صیغهٔ نجف‌قلی خدابیامرز شدم. خانوم، این مرد با یه تپه ریش و پشم سرش را می‌ذاش تو دومنم [= دامنم] گریه می‌کرد. برام آواز ترکی می‌خوند. می‌گفت براش لالایی بگم، بهش بگم تو بچه منی. نگو وختی بچه بوده مادرش مرده. اصلن مادرش رو ندیده بود. منم گایی [= گاهی] دلم براش می‌سوخت. گریم [= گریه‌ام] می‌گرفت. با هم گریه می‌کردیم. بعد که دق دلیمون خالی می‌شد، یه مرتبه با هم می‌خندیدیم. چن دفه تو روش گفتم: مرتیکهٔ نره‌خر جوزعلی، اگه ریشتو سگ بخوره قاتمه می‌رینه، خجالت نمی‌کشی؟ بیشتر از همین اداهاش بود که ذله شدم. کاشکی می‌دیدی چطور قربون‌صدقه‌ام میرف. هرکار که کردم طلاق بگیرم قبول نکرد. رفتم دم مرده‌شورخونه آب غسل مردهٔ کنیز سیارو [= سیاه‌رو] گرفتم به خوردش دادم تا مهرش به من سرد بشه. استغفرلا، خاک براش خبر نبره، خانم، دو ماه تخته‌بند شد، عمرش رو داد به شما.[۷]

کاروان به عبدالله‌آباد می‌رسد و در یک کاروانسرای شاه‌عباسی منزل می‌کند. خانوادهٔ علویه با پنجه‌باشی و فضه‌باجی و ننه‌حبیب یک اتاق می‌گیرند. عصمت‌سادات، دختر بزرگ علویه، منقل روشن می‌کند. علویه از دختربچه‌های دیگرش، زینت و طلعت، بهانه می‌گیرد: "الاهی لال بمیری، زبون پس قفا بشی، جفتتون ذلیل و زمین‌گیر بشین . . . فضه‌باجی، تو دانی و خدا. این جونم‌مرگ‌شده‌ها

[۷] هدایت، "علویه‌خانم،" ۲۹-۳۰.

[= جوان‌مرگ‌شده‌ها] رو ببین . . . الاهی رو تختهٔ مرده‌شورخونه از تنت در بیارن، رخت نوه‌اش رو تماشو کن . . . سر کچل و عرقچین، کون کج و کمرچین.“

علویه از ورود یوزباشی سورچی به اتاق خیلی خوشحال می‌شود و زیاد به او تعارف می‌کند، ولی یوزباشی می‌گوید در گاری خودش خواهد خوابید. ضمناً معلوم می‌شود که کرم‌علی، یکی از سورچی‌ها، با زنش صاب‌سلطان [= صاحب‌سلطان] قهر کرده و او هم شب را در گاری خودش می‌خوابد. شام می‌خورند و می‌خوابند.

در طول راه، خیلی از مسافرین نتوانسته بودند از وضع زندگی خانوادهٔ علویه درست سر در بیاورند؛ آقاموچول و علویه و سه بچه‌اش با هم شباهتی نداشتند. به علاوه، علویه گاهی آقاموچول را پسر، گاهی داماد و گاهی ”برادر اوگه‌ای“ [= برادر شیری] خود معرفی می‌کرد و عصمت‌سادات را گاهی دخترش و گاهی عروسش. ضمناً، صغراسلطان گفته بود که در یکی از منازل سر راه، علویه بغل یوزباشی خوابیده بود، اگرچه فضه‌باجی دفاع کرده بود که ”بی‌خود گناه زوّار حضرت رضا رو نباید شُسن. کسی رو که تو قبر کس دیگه نمی‌ذارن.“ ننه‌حبیب هم دفاع کرده بود. آنچه این خانواده را ممتاز و مشخص می‌کرد، کسب و کار پرده‌داریشان بود و معرکه‌ای که در هر منزل می‌گرفتند.

فردای آن شب، پیش از حرکت، دوباره معرکه می‌گیرند. پردهٔ غدیر خم است. ”هر کسی یه صلوات بفرسه سرازیری قبر علی به داداش برسه. حرومزاده‌ها صلوات نمی‌فرسن . . . هرکی وضو نداره رد بشه . . .“ که ناگهان صاب‌سلطان، زن کرم‌علی سورچی، سر می‌رسد و فریاد می‌زند:

> آهای علویه . . . خجالتو خوردی، آبرو رو قی کردی؟ دیشب تو گاری مرادعلی[۸] چه کار داشتی . . . خودت هفت‌سر گردن‌کلفت بست نیس، مرد منم [= من را هم] می‌خوایی از چنگم دربیاری . . . تو می‌خوایی بری [= بروی] زیارت؟ حضرت کمرتو [= کمرت را] بزنه.[۹]

[۸] صاحب‌سلطان کرم‌علی را مرادعلی صدا می‌کند.
[۹] هدایت، ”علویه‌خانم،“ ۴۰.

معرکه به هم می‌خورد. آقاموچول "هولکی" پرده را لوله می‌کند، مردم جمع می‌شوند و علویه جواب می‌دهد:

> زنیکهٔ چاچول‌باز آپاردی، چه خبره کولی قرشمال‌بازی در آوردی [=آورده‌ای]؟ کی مردت رو از چنگت در آورده. سرعُمر، اون گُه به اون گاله ارزونی . . . من بابای اون کسی را که به من اِسناد ببنده با گُه سگ آتیش می‌زنم . . . پنجه‌باشی شاهده. دیشب من از تو اطاق جُم [= جنب] نخوردم.[۱۰]

فضه‌باجی می‌خواهد میانه را بگیرد، ولی صاب‌سلطان چند فحش آب‌نکشیده نثارش می‌کند. صاب‌سلطان پاسخ مناسب فضه‌باجی را نشنیده می‌گیرد و باز هم رو به علویه می‌کند که از تهدید او نمی‌ترسد: "اونی که از خدای جون‌داده نترسه، از بندیه [بندهٔ] کون‌داده نمی‌ترسه." می‌گوید برحسب اتفاق، شبانه علویه را در گاری شوهرش، که از او قهر کرده بود، دیده و به اتاق خانوادهٔ علویه هم که سر زده بود، علویه در اتاق نبود. آقاموچول را به شهادت می‌گیرد، ولی او سکوت می‌کند. علویه به موچول نهیب می‌زند، ولی او حاضر نمی‌شود و علویه تهمت می‌زند که موچول شبانه پیش صاب‌سلطان بوده. قراولی می‌آید دخالت کند، علویه می‌گوید: "برو، برو در کونت را چفت کن، مرتیکهٔ الدنگ پفیوز. یه تیکه اخ و تف [منظور شیر و خورشید برنجی] به کلاهش چسبونده مردم رو می‌چاپه."

صاب‌سلطان سکوت موچول را به معنای تأیید حرف خودش می‌گیرد. علویه پنجه‌باشی را به شهادت می‌گیرد. پنجه‌باشی به "دو دَسّ بریدهٔ ابوالفضل" قسم می‌خورد که علویه راست می‌گوید. علویه شیر می‌شود و یک ردیف فحش بی‌تحاشی دیگر به ناف صاب‌سلطان می‌بندد. صاب‌سلطان هم از تعارفات او عقب نمی‌ماند و تهمت می‌زند که علویه هم با عصمت‌سادات و آقاموچول رابطهٔ جنسی دارد و هم آنان را وسیلهٔ ارتباط با دیگران کرده و لنگ کفش می‌کشد.

در این گیرودار یوزباشی می‌رسد و خشمگین از علویه می‌پرسد که دیشب چرا در اتاق خودشان نبوده. علویه به "قبلهٔ حاجات" قسم می‌خورد که "دس به آب" رفته بوده. یوزباشی می‌گوید صغراسلطان و سلمان‌بک شاهدند که در گاری کرم‌علی بوده. علویه یک ردیف فحش و ناسزا هم نثار صغراسلطان می‌کند.

---

[۱۰] هدایت، "علویه‌خانم،" ۴۱.

یوزباشی می‌گوید از خود کرم‌علی شنیده که "تو رو تو تاریکی جای صاب‌سلطان گرفته." علویه با رنگ پریده می‌گوید:

> به همون صدیقهٔ طاهره اگه من با کرم‌علی ساخت و پاخت داشته باشم. دیشب برات چایی دم کردم آوردم دم گاری. دیدم عوضی گرفتم [= گرفته‌ام]. گاری مال کرم‌علی‌یه. عباسقلی [شاگرد کرم‌علی که پایش در رفته بود،] اونجا نشسته بود، آه و ناله می‌کرد. خوب هر چی باشد دل آدم از سنگ که نیس . . . گفتم قسمتش بوده، دو تا چایی داغ ریختم دادم به عباسقلی. بعد رفتم ته‌مونده غذاهامون رو هم آوردم دادم بهش . . . اومدم ثواب کنم، کباب شدم. این هم عباسقلی حیی و حاضر، همچی نیس عباسقلی؟[۱۱]

عباسقلی نه تأیید می‌کند، نه تکذیب. یوزباشی با فحش به علویه می‌گوید: "تقصیر من بود که خواسم ثواب بکنم تو رو با اون ریخت گر گرفته‌ات با خودم آوردم." علویه با گریه و زاری انکار می‌کند. صاب‌سلطان می‌گوید که اشکش دروغی است: "پس چرا حرفت رو پس گرفتی؟ تا حالا می‌گفتی که از جات جم نخورده بودی." بعد می‌گوید: "آقاموچول مقر آمد" [= اقرار کرد. تلفظ صحیح مُقّر است]. علویه مقداری دیگر فحش به صاب‌سلطان و آقاموچول می‌دهد و به او می‌گوید پرده را به پنجه‌باشی بدهد: "گُه پنجه‌باشی به قبر پدرت. کاشکی یه مو از تن او به تن بود." و باز صاب‌سلطان، و باز علویه.

یوزباشی دوباره وارد دعوا می‌شود و باز علویه را متهم می‌کند. علویه بالاخره به او هم جواب می‌دهد: "پس حالا معلوم می‌شه تو نمی‌خواسی من سید زمین‌مونده رو برا [= برای] ثواب بیاری زیارت. می‌خواسی آب کمرت رو تو دل زوار امام رضا خالی کنی." یوزباشی می‌گوید چون در زندگی زیاد عرق‌خوری کرده بوده، می‌خواسته برای ثواب یک "زن سید بی‌بضاعت" بگیرد. بعد هم شکایت از ریخت و حرکات علویه و بعد: "گفتم دخترت رو برای من صیغه بکن، گفتی آقاموچول دامادمه." فحش و فضیحت ادامه می‌یابد و بالاخره یوزباشی علویه و بچه‌هایش را از گاری بیرون می‌کند.

---

[۱۱] هدایت، "علویه‌خانم،" در علویه‌خانم و ولنگاری، ۴۸.

یک ماه بعد، وقتی که یوزباشی هنگام بازگشت از مشهد برای آخرین‌بار به زیارت مرقد امام رضا می‌رود، می‌بیند که در صحن حرم پنجه‌باشی به طرز ناشیانه‌ای مشغول پرده‌داری است: "بهشت شدداد [= شداد] رو تماشا کن. شدداد همان حرامزاده‌ای است که ادعای خدایی کرد و به غضب الاهی گرفتار شد." پول جمع می‌کنند. علویه به پنجه‌باشی می‌گوید: "همه اش نُه زار و سه شایی [نُه قران و سه شاهی]؟ خیر و برکت از مردم رفته، عقیدهٔ مردم سس شده. پارسال معقول پونزده زار، شونزده زار مک [= تمام] دراومد داشتیم. با چاهار سر نون‌خور چه خاکی سرم بکنم؟"

یوزباشی جلو می‌رود. هر دو فوراً سابقه را کنار می‌گذارند. یوزباشی احوال بچه‌ها را می‌پرسد و سراغ موچول را می‌گیرد. علویه‌خانم می‌گوید ولش کرده و از پنجه‌باشی تعریف می‌کند: "پدر عاشقی بسوزه. گلوش پیش عصمت‌سادات گیر کرده، اما هنوز فوت و فن کاسه‌گری رو بلد نیس. می‌باس [= می‌بایست] من کلمه به کلمه حقنش [= حقنه‌اش] بکنم. اگه آقا موچول بود بیشتر مشتری می‌یومد. چون خودش بر و رویی داشت [= خوش سیما بود]. حالا نون آب و گلشو [= گلش را] می‌خوره. می‌دونی، رفته بچه بی‌ریش تو حموم شده."

یوزباشی از علویه دعوت می‌کند که فردا با کاروان آنان و در گاری او به سوی تهران حرکت کند. علویه با کمال میل می‌پذیرد.

"علویه‌خانم" داستان پر طنز، بلکه طنازانه، ناب رئالیستی است. هیچ پیام خاص اجتماعی‌ای در آن نیست یا در واقع خوانندگان باید خود چنین پیام یا پیام‌هایی را در آن کشف کنند. گوش‌های از زندگی مردم عادی اواخر دورهٔ قاجار را در حین سفر برای زیارت مشهد باز می‌کند. بیشتر ویژگی‌های اخلاقی و روان‌شناختی افراد بشر از جمله مهربانی، همدردی، خودستایی، دورویی، مردرندی، فریبکاری، خودخواهی، خشم و قهر و خشونت در آن به شکل طبیعی، یعنی بدون بحثی در این مقولات، متجلی است. علت اینکه این ویژگی‌ها به طرز فاحشی عیان است و به آسانی از رفتار و گفتارشان خوانده می‌شود، فقر و عقب‌ماندگی اقتصادی و اجتماعی و آموزشی آنان است. یعنی از سویی نیاز اقتصادی‌ــاجتماعی شدید است و از سوی دیگر، آنان در پنهان کردن و پیچاندن ضعف‌های خود آموزشی ندیده‌اند. به همین سبب هم تحلیل

روان‌شناختی از آنان آسان است، چون طبق نظریهٔ فروید هنوز تمدن پیشرفته آنان را زیاد به درون‌گرایی و خودخوری و عذاب وجدان گرفتار نکرده است، و "آبرو" برایشان چندان اهمیتی ندارد.

صنعت داستان و شگردهای آن خوب و ماهرانه است. شرح و تفصیل پرده‌داری را از پهن کردن و جمع کردن بساط معرکه‌گیری و ادارهٔ جمعیت و درخواست پول گرفته تا نوحه‌خوانی‌ها و معرکه‌گردانی‌ها، که اصل کار است، باید استادانه نامید. زبان گفت‌وگو کاملاً اصیل است. متلک‌ها و ضرب‌المثل‌ها بسیار خوب انتخاب شده و غالباً بجا به کار برده شده‌اند. فقط یک عیب در این کار است و آن اینکه از بس این‌گونه گفته‌ها زیاد به کار برده شده، هم سایر وجوه خوب و ممتاز داستان را تحت‌الشعاع قرار داده و هم به روانی طبیعی محاورات و مناقشات آسیب رسانده و هم در جاهایی حرف و گفت‌وگو را بی‌جهت طولانی کرده است. البته این نکته از شرحی که ما از داستان دادیم آشکار نیست، ولی درستی آن را در متن کامل داستان می‌توان یافت. به همین علت نیز تا امروز "علویه‌خانم" به داستانی مملو این نوع گفته‌ها شهرت یافته و ارزش داستانی آن کم شناخته شده است. با این همه، در واقع بلندترین داستان کوتاه هدایت و از بهترین داستان‌های رئالیستی اوست و مثل خیلی از داستان‌های این‌گونهٔ هدایت می‌توان به راحتی آن را به نمایشنامه‌ای خوب بدل کرد.

"دون‌ژوان کرج" هم مانند دیگر داستان‌های مجموعهٔ سگ ولگرد، و از جمله "میهن‌پرست،" پیش از شهریور ۱۳۲۰ش نوشته، ولی یک سال پس از آن منتشر شده است. در آن از "تهیهٔ جواز" برای رفتن از تهران به کرج گفت‌وگو می‌شود و در زمان رضاشاه بود که باید برای خروج از شهر جواز (نوعی گذرنامه) از شهربانی گرفته می‌شد. اما برخلاف "میهن‌پرست" که طنزی دربارهٔ اشخاص و حوادث سیاسی‌ـاجتماعی مشخص و معین است، موضوع این داستان نقد طنزآمیزی از پاره‌ای از وجوه زندگی شبه‌مدرنیستی آن دوران است. طنز، در نتیجه، ظریف و پوشیده است و تأثیر زهرآگین طنزهایی از نوع "میهن‌پرست" را ندارد.

راوی شب عید تصمیم می‌گیرد که "برای احتراز از شر دید و بازدیدهای ساختگی و خسته‌کننده" سه روز تعطیل را به مسافرت برود و چون مدت کوتاه است، قصد کرج می‌کند. شب پیش از حرکت در کافه‌ای به یکی از همکلاس‌های

قدیمش بر می‌خورد که در آن روزگار نوجوانی بدلباس و لاابالی بوده، زود عصبانی و زود آرام می‌شده و به این دلایل بچه‌ها او را دست می‌انداخته‌اند. در حالی که الان خیلی شیک‌پوش است و ظاهراً با اعتماد به نفس می‌نماید، اگرچه در همان جلسهٔ اول معلوم می‌شود که این تغییر فقط ظاهری است:

> گیلاس‌های عرق را پی‌درپی بالا می‌انداخت و در اثر استعمال عرق یک‌جور خوشحالی موقتی به او دست می‌داد . . . چیزی که غریب بود به سر و وضع خود خیلی پرداخته بود، اما جار می‌زد که ساختگی است . . . هر دقیقه برمی‌گشت [و] در آینه کراوات خود را مرتب می‌کرد. هرچه کله‌اش گرم می‌شد، بیشتر صورتش بچگانه [می‌شد] و حالت لاابالی قدیم را به خود می‌گرفت.

حسن برای روای می‌گوید که عاشق هنرپیشه "شهیر. . . فرنگی‌مآب و خیلی دولتمند"ی شده. یک سال عاشقش بوده، ولی جرئت ابراز آن را نداشته تا بالاخره "یه‌طوری به هم رسیدیم" [که یعنی زن به نحوی پیش‌قدم شده بوده]. زیاد خرج کافه و هتل روی دستش می‌گذارد و او هم "اگر شده هفت در را به یک دیگه محتاج کند،" خرجش را در می‌آورد. خودش حاضر به ازدواج است، ولی زن حاضر نشده و گفته حاضر نیست در خانهٔ مادری حسن زندگی کند. ضمن گفت‌وگو معلوم می‌شود راوی روز بعد عازم کرج است و حسن هم فوراً پیشنهاد می‌کند که هر سه با هم بروند. فردا صبح که سر وقت موعود به هم می‌رسند،

> خانم مثل نازنین‌صنم توی کتاب بود: لاغر، کوتاه، مژه‌های سیاه‌کرده [و] لب و ناخن‌های سرخ داشت. لباسش از روی آخرین مد پاریس بود و یک انگشتر برلیان به دستش می‌درخشید. مثل اینکه خودش را برای مهمانی شب‌نشینی آراسته بود. همین که . . . اتومبیل فرد کهنه [کرایه‌ای] را دید وحشت کرد و گفت: "من به خیالم اتومبیل شخصیس. من تا حالا با اتومبیل کرایه سفر نکرده بودم."[۱۲]

در کرج به مهمانخانه‌ای می‌روند . بعد از آنکه اتاق‌هاشان را تحویل می‌گیرند، راوی در انتظار همراهانش به ایوان می‌رود و به آشنایی برمی‌خورد که "هر شب در کافه پروانه پلاس بود . . . و رندان به طعنه اسمش را دون‌ژوان گذاشته بودند:"

---

[۱۲] صادق هدایت، "دون ژوان کرج،" در سگ ولگرد (تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۲)، ۲۷.

از این جوان‌های مکش مرگ مای معمولی و تازه به دوران رسیدهٔ اداری بود. لباسش خاکستری، و شلوار چارلستون گشاد مد شش سال قبل را پوشیده بود. سرش غرق [روغن] بریانتین بود و یک انگشتر الماس بدلی به دستش ــ که ناخن‌های مانیکور شده داشت ــ برق می‌زد. بعد از اظهار مرحمت گفت سه روز است در کرج مانده و خیال دارد امشب به تهران برگردد. قدری یواش‌تر گفت: برای خاطر یک دختر ارمنی اینجا آمده بودم ، امروز صبح رفت.[۱۳]

حسن با دوستش می‌آیند. دون‌ژوان صفحهٔ موسیقی می‌گذارد و خانم را به رقص دعوت می‌کند. "نه یک بار، ده بار" و حسن عصبانی است، ولی به روی خودش نمی‌آورد. بعد دون‌ژوان آهسته به راوی می‌گوید که امشب را هم می‌ماند و گرم صحبت و "نقل حکایت‌های جعلی" با خانم می‌شود، "به‌طوری که فرصت نمی‌داد ما دو نفر هم اظهار حیاتی بکنیم." حسن می‌خواهد اظهار وجودی بکند، ولی خانم به او تشر می‌زند.

هر چهار نفر به گلگشت و تماشا می‌روند. دون‌ژوان بلبل‌زبانی را ادامه می‌دهد و رطب و یابس می‌بافد و "خانم با دهن باز به حرف‌های صد تا یک غاز [= قاز] او گوش" می‌دهد:

یه شلوار از این بهتر داشتم، هفتیه پیش رفتم با یکی از رفقا سوار هواپیما شدم،[۱۴] وختی که خواستم پائین بیام، پام گرفت به سنگ زمین خوردم، سر زانوم پاره شد، این شلوار رو خیاطی لوکس ۲۵ تومان برام دوخته بود. تمام پام مجروح شده بود، درشکه سوار شدم،[۱۵] رفتم مریضخونه امریکایی پیش ماکتاول.[۱۶] اون گفت: خدا بهت رحم کرده، اگه کندهٔ زانوت ضربت دیده بود چلاق می‌شدی. سه روز خوابیدم. خوب شدم. اما از اون بالا [یعنی از داخل هواپیما] شیروونی خونه‌ها آن‌قدر قشنگ بود! خونیه خودمونم [= خودمان را هم] از اون بالا دیدم. گنبد مسجد سپهسالار هم پیدا بود. آدما مورچه شده بودن. اما وختی که هواپیما پائین می‌یاد، دل آدم هری تو می‌ریزه.[۱۷]

[۱۳] هدایت، "دون ژوان کرج،" ۲۹.
[۱۴] که آن زمان برای تفریح و پرواز بر فراز شهر سوار می‌شدند و خیلی پرستیژ داشت.
[۱۵] در آنِ زمان در تهران تاکسی نبود.
[۱۶] ظاهرا اشاره به دکتری است به نام McDowell.
[۱۷] هدایت، "دون ژوان کرج،" ۳۱.

خانم هم که پاشنهٔ کفشش کنده می‌شود و دون‌ژوان آن را درست می‌کند، دائماً تکرار می‌کند که "این کفشو دو هفته پیش از [کفاشی] باتا خریده بودم."

بازگشت به مهمانخانه و باز رقص خانم و دون‌ژوان و بلبل زبانی او. حسن برای انصراف دون‌ژوان از رقص با او ورق‌بازی می‌کند، ولی خانم راوی را به رقص دعوت می‌کند و در حین رقص با او لاس می‌زند. رقص خانم و دون‌ژوان دوباره شروع می‌شود. حسن عصبانی می‌شود و پیش راوی از دون‌ژوان بدگویی می‌کند که "متمدن" نیست و برای رقص با خانم از او اجازه نگرفته. بالاخره می‌رود که با اتومبیل کرایهٔ شوفردارشان برگردد به تهران، ولی راوی او را باز می‌دارد و زن سر می‌رسد و به حسن بد می‌گوید. حسن پیش راوی کارش به گریه و زاری و عجز می‌کشد و تحلیل روان‌شناختی راوی:

> این آدم ظاهراً کله‌شق که از من رودربایستی داشت و سعی می‌کرد خودش را سیر و کهنه‌کار و غد جلوه بدهد، یک‌مرتبه کنترل خود را گم کرد. موجود خوار و بیچاره‌ای شده بود که عشق و ترحم از معشوقه‌اش گدایی می‌کرد . . . یک نوع درد خودپسندی بود و در عین حال جنبهٔ مضحک و خنده‌آور[ی] داشت. در صورتی که خانم به برتری خودش مطمئن بود . . . به حال تحقیر دستش را به کمر زده بود و می‌گفت: برو گمشو، احمق! نمی‌دونستم انقد [= این‌قدر] احمقی. (رویش را به من کرد) نگاهش بکنین. عینهو یه حمال! آقا به اصرار من یه خورده سر و وضعش را تمیز کرد. ببین به چی ریختی افتاده. من نمیدونسم انقد احمقه، وگرنه هرگز نمی‌اومدم . . . اگه جون به جونش [هم] بکنن حماله.[۱۸]

از سوی دیگر، دون‌ژوان هم چندان از بختش راضی نیست و با نوعی احساس گناه از خودش دفاع می‌کند و اینکه او تقصیری ندارد و خانم خودش او را تشویق می‌کرده و به حسن بد می‌گفته:

> آش دهن‌سوزی نیس که. حکایتش مثه حکایت همین زن‌های عفیفس [= عفیفه است] که اول فرشته ناکام، پرنده بی‌گناه، مجسمهٔ عصمت و پاکدامنی هسن، انوخت یه جوون سنگدل شقی پیدا می‌شه اونا رو گول

[۱۸] هدایت، "دون ژوان کرج،" ۳۶.

می‌زنه. من نمی‌دونم چرا انقد دخترای ناکام گول جوون‌های سنگدل رو می‌خورن و برای دخترای دیگه عبرت نمی‌شه. همین خانوم هفتا [= هفت تا] جوون جنایتکارو دم چشمه می‌بره و تشنه برمی‌گردونه.[۱۹]

و تحلیل روان‌شناختی و جامعه‌شناختی راوی اینکه ریخت و هیکل و اطوار و حرکات و دروغ‌ها و تملق‌گویی‌های دون‌ژوان "کاملاً بی‌اراده و از روی قوهٔ کوری بود که با محیط و طرز محیط او وفق می‌داد."

فردا صبح، آن سه تن ــ به قول سعدی ــ "هر یک از گوشه‌ای فرا" می‌روند و راوی می‌ماند که از نسیم بهار و صدای گنجشک‌ها بهره‌مند شود.

بعد از صرف ناشتایی به قصد گردش از مهمانخانه بیرون رفتم. دیدم که اتومبیل لکنته‌ای، بدتر از اتومبیلی که ما را به کرج آورده بود، به زحمت و با سر و صدا از جلو مهمانخانه رد می‌شد. ناگهان چشمم به مسافرین آن افتاد. از پشت شیشه دون‌ژوان و خانم حسن را دیدم که پهلوی هم نشسته گرم صحبت بودند و اتومبیل آنها به طرف قزوین می‌رفت.[۲۰]

و این حکایت طنزآمیزی است "از این دوستی‌های خودگول‌زن" و نقدی از تقلیدهای سطحی و شبه‌مدرنیستی از "تمدن" و نمونه‌هایی از شخصیت‌ها و روان‌شناسی‌های مختلف و متضاد که در آن میان، شخصیت خانم از همهٔ آن سه تن قوی‌تر از آب درمی‌آید که عمیق‌ترین وجه داستان است. اگر هدایت این سه موضوع مهم را با دقت و حوصلهٔ بیشتری پرورانده بود، داستان درجه اولی از آب درمی‌آمد. اما کم‌حوصلگی و شتاب‌زدگی را در پروراندن مضامین و قصه‌های بکر در خیلی از آثار او می‌توان دید.

البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه نخستین طنز داستانی هدایت است، به صورت سه مقاله که روزنامه‌نگاری به نام جرجیس‌بن یافث‌بن یسوعی ــ که ظاهراً عربی مسیحی است ــ در روزنامه‌ای به نام" المنجلاب السودان" منتشر کرده است. داستان از شرح کنفرانسی در شهر سامره شروع می‌شود که در

[۱۹] هدایت، "دون ژوان کرج،" ۳۷.
[۲۰] هدایت، "دون ژوان کرج،" ۳۹.

آن، پس از گفت‌وگوهای زیاد و گاهی خیلی خنده‌دار، تصمیم می‌گیرند چهار تن را به نام‌های "سکان‌الشریعه،" "عندلیب‌الاسلام،" "تاج‌المتکلمین" و "سنت‌الاقطاب" برای تبلیغات مذهبی به فرنگ بفرستند.

اعضای این هیئت با قطار به برلن می‌رسند، ولی مسافرتشان بدون حادثه نمی‌گذرد: بر اثر آشپزی در اطاق قطار رویهٔ صندلی را می‌سوزانند و جریمه می‌شوند. در برلن، یکی از آنان که خزانه‌دار هیئت است با پول‌ها ناپدید می‌شود. یکی دیگر را به جرم تریاک کشیدن می‌گیرند، ولی پس از وساطت یک مقام آلمانی رهایش می‌کنند. این سه نفر در باغ‌وحش برلن استخدام می‌شوند. چون اطلاعاتی که برای کشورهای خود می‌فرستند این توهم را ایجاد می‌کند که در انجام رسالت و وظایف تبلیغاتی خود موفق‌اند، وجوهات زیادی برای آنان فرستاده می‌شود.

بالاخره کارشان به پاریس می‌کشد و کافه باز می‌کنند و در همان کافه است که روزنامه‌نگار سابق‌الذکر به آنان برمی‌خورد و شرح حوادث برلن و آمدنشان به پاریس را از آنان می‌شنود. این افراد اینک صریحاً از عقایدی که لابد پیش‌تر هم فقط به آن تظاهر می‌کردند عدول کرده‌اند و انتقاد روزنامه‌نگار را از راه و روش خود به چیزی نمی‌گیرند. او می‌گوید: "شما که خودتان اعتقاد به اسلام نداشتید، پس چرا آن‌قدر سنگش را به سینه زدید؟" آنها جواب می‌دهند که "ای پدر، تو هم خیلی رندی. مگر نمی‌دانستی که ما همه‌مان جنگ زرگری می‌کردیم و چهار نفری دست به یکی شدیم تا موقوفات را بالا بکشیم و کشیدیم." سپس مقداری فحش و ناسزا هم نثار دین و مذهب می‌کنند.

طنز این اثر بیشتر از نوع لفظی است، اگرچه کل آن را هم می‌توان طنزنامهٔ داستانی نامید. همچنین، طنزش صریح و مستقیم و غالباً مؤثر و خنده‌دار است. در شرح جریان کنفرانس از جمله می‌خوانیم که "شیخ ابوالمندرس، نمایندهٔ مسقط، همین‌طور که پیراهنش را می‌جست گفت اهلاً و سهلاً مرحبا. آقای تابونانا، نمایندهٔ محترم زنگبار، لخت و عور بلند شد تکیه به نیزه‌اش کرد و گفت: لحم [= گوشت] آدمی خیلی لذیذ، افرنجی ابیض [= فرنگی سفید] من روزی دو تا آدم بخور" که ضمناً می‌رساند عربی را دست و پا شکسته حرف می‌زند. یکی دیگر از اعضای کنفرانس می‌گوید: "در شهر الباریس [= پاریس] از بلاد افرنجیه محلی است که به 'آل‌ضیاء' شهرت دارد و گویا این ضیاء نوهٔ عمهٔ

مسلم‌بن عقیل بوده . . . البته باید اقدامات مجدانه بشود تا مزار آن جنت‌مکان خلدآشیان را از چنگ کفار بدر آوریم و مقر این جمعیت بنماییم.“

افسانه آفرینش هم از آثار نخستین هدایت است و در سال ۱۳۰۹ش، چند ماه پیش از داستان پیشین، در پاریس نوشته شده است. نمایشنامه‌ای است در سه پرده برای خیمه‌شب‌بازی یا نمایش عروسکی. شوخی‌ای است با داستان آفرینش به روایت کتاب مقدس در عهد عتیق، اما اثری از خشم و زهر در آن نیست. برخلاف اثر پیشین، نه کل اثر خیلی مؤثر و خنده‌دار است و نه طنزهای لفظی‌ای که در آن به کار رفته. شاید اگر به صورت نمایش دیده شود تأثیرش از صرف خواندن بیشتر باشد.

”شیوه‌های نوین در شعر فارسی“ شوخی گزنده‌ای با شاعران گوناگون معاصر است. گفتیم شوخی گزنده، در قیاس با حملهٔ خشم‌آگین ”جلد هفتم از خمسه نظامی“ که در اسفند ۱۳۱۹ش و سه ماه پیش از این مقاله نوشته و مانند این در مجلهٔ موسیقی چاپ کرده بود. یعنی هدف هدایت در این مقاله هم، مانند مقالهٔ پیشین، استهزای زهرآگین و کوبیدن آنچه به نظرش بی‌سوادی و شیادی ادبی و موفقیت ناشی از آن می‌رسد نیست، بلکه نوعی دست انداختن سینیکی[۲۱] است که در ضمن، مهارت او را هم در طنز خالص و هم در شبه‌شاعری و شعرسازی نشان می‌دهد. هر حرفی، هر شعری و هر نظریه‌ای را می‌توان برای خنده و تفریح دست انداخت، بدون اینکه این کار الزاماً بی‌ارزشی آنان را ثابت کند. شایع شده است که این مقاله را در واقع پرویز ناتل خانلری (۱۲۹۲-۱۳۶۹ش) نوشته بوده، اما از خود خانلری شنیدم که در نوشتن آن شریک بوده است و به هر حال طنز هدایت در آن آشکار است.

هدایت در مقدمهٔ مقاله می‌نویسد که می‌گویند شعر ”آینهٔ دل است“ و اگر گردی بر آن نشیند، باید آن را به صیقل زدود و ”این همان صیقل تجدد است که شعرای معاصر پدید آورده‌اند.“ اما چنان که از نمونه‌های زیر خواهید دید، منظور از ”تجدد“ فقط مدرنیسم نیست، بلکه اشاره به انواع شعر و شاعران معاصر، اعم از قصیده و غزل‌سرایان، ”دوبیتی پیوسته“نویسان جدید و نیما یوشیج، است. از قضا اولین شعری را که هدایت دست انداخته قصیده‌ای از یکی از کهنه‌سرایان مشهور آن دوران است و در آغاز کلام می‌نویسد:

---

[۲۱] cynical (به فرانسه cinique)، صفت cynicism (به فرانسه cynisme)، که در فارسی آن را با توجه به ریشهٔ یونانی‌اش به کلبی‌مسلکی و کلبی‌گری ترجمهٔ تحت‌اللفظی کرده‌اند.

گروهی از شاعران بزرگ اخیر معتقدند که شاعر باید موضوع‌های تازه و نو برای آزمایش طبع به کار برد، [اما] البته سلامت و انسجام الفاظ قدما را باید حفظ کرد و حدود قوانین ادبی را محترم شمرد، یعنی معانی نو را در همان لباس فاخر کهنه جلوگر ساخت.[۲۲]

ابیات زیر از قصیدهٔ غرایی است که یکی از شاعران زبردست در موضوع بسیار تازه و بی‌سابقه‌ای ساخته و نمونهٔ کاملی از این شیوه به شمار می‌رود: در نعت سرکه‌شیره و اینکه باید جوانان مهذب‌الاخلاق باشند:

ز سرکه‌شیره که گوید تو را زیان خیزد
ز ترش و شیرین کس را زیان چه سان خیزد؟
اگر چه مایهٔ نفخ است، غم مدار از آن
که نفخ نیز به یک لحظه از میان خیزد
عصیر دانهٔ انگور را سه خاصیت است
بگویمت به یقین کز میان گمان خیزد
یکی که باشد شیرین و آن دو دیگر را
تو خود بنوش و بدان کان دو ز امتحان خیزد[۲۳]

و در حاشیه‌ای می‌افزاید: "این شعر دارای صنعت جدید 'تعارف‌الجاهل' است و این صنعت را خود شاعر در مقابل تجاهل‌العارف قدما به کار برده است." شاعر و شعر اصلی شناخته نشد. گمان می‌رفت که این شوخی با ملک‌الشعرای بهار است ، ولی جستجو در دیوان او و حتی در میان غزلیات و قطعاتش این فرض را رد کرد.

شاعر بزرگ دیگری که شعرش لطیف و روان و "در السنه و افواه خاص و عام است،" معمولاً به عنوان "پیشقدم دبستان باباشملیسم"[۲۴] شناخته می‌شود، ولی با این وصف "از غور و تفحص در مطالب سودمند اخلاقی و اجتماعی خودداری نمی‌کند:"

---

[۲۲]صادق هدایت، "شیوه‌های نوین در شعر فارسی،" در نوشته‌های پراکندهٔ صادق هدایت، به کوشش حسن قایمیان (تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۴)، ۴۰۴.
[۲۳]هدایت، "شیوه‌های نوین در شعر فارسی،" ۴۰۵.
[۲۴]در آن زمان، school (به فرانسه école) را به معنای استعاری مکتب‌های فکری و ادبی و غیر آن "دبستان" می‌گفتند. مکتب بعداً باب شد.

قصه شنیدم که اشتری به چراگاه
ذات بنات [= دختران] نبات را ز خود آزرد
لیک چو دندان او ز پیری فرسود
چند کدو ساربان به آخور او برد
چون که شتر آن کدو بدید برابر
اشک تحسر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت کدو را ، چرا خیار نگشتی
تا بتوان سهل بر تو گاز زد و خورد
هر چه بود سبز و ترد خورده شود زود
هر کدویی را شتر خورد چو بود ترد[۲۵]

این شعر، هم در فرم و هم در محتوا، شوخی‌ای با دو قطعه از ایرج است که مضمون هر دو یکی است، ولی یکی به جد و دیگری به هزل سروده شده‌اند و جا دارد هر دو را در اینجا نقل کنیم. قطعه جدی این است:

قصه شنیدم که بوالعلا[۲۶] به همه عمر
لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اجازهٔ دستور [= طبیب]
خادم او جوجه‌با [= آش جوجه] به محضر او برد
خواجه چو آن طیر کشته دید برابر
اشک تحسر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت چرا ماکیان شدی، نشدی شیر
تا نتواند کست به خون کشد و خورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعی‌ست
هر که قوی بد، ضعیف گشت، سپس مرد

روشن است شوخی هدایت از نظر فرم با این قطعه است، اما از نظر مضمون به هزل زیر نظر دارد:

---

[۲۵] هدایت، "شیوه‌های نوین در شعر فارسی،" ۴۰۵.

[۲۶] منظور ابوالعلاء مَعری (۳۶۳-۴۴۹ق)، شاعر و فیلسوف بزرگ عرب در قرن پنجم هجری، است که سبزی‌خوار بود. جالب توجه است که خود هدایت نیز سبزی‌خوار بود و این نشان می‌دهد که طنز او در واقع در همهٔ این مقاله صرفاً از مقولهٔ تفریح و شوخی و دست انداختن بوده است، نه تمسخر و کوبیدن.

در بن یک بیشه ماکیانی هر روز
بیضه نهادی و بردی آن را یک کرد
بس که ز راه آمد و ندید به جا تخم
خاطرش از دستبرد کرد بیازرد
بود در آن بیشه پادشاه یکی شیر
داوری از کرد پیش شیر همی‌برد
داد بدو پاسخی چنین ــ که بباید
پاسخ شاهانه‌اش به حافظه بسپرد ــ
گفت چرا ماکیان شدی، نشدی شیر
تا نتوانند خلق تخم تو را خورد

شوخی با حمیدی شیرازی (۱۲۹۳-۱۳۶۵ش) با اشاره به "پیروان دبستان چرندیسم . . . در تجدد شعر فارسی" آغاز می‌شود. اشارهٔ هدایت به‌طور کلی به فرم دوبیتی پیوسته است که پیش از این در مقاله‌اش آن را مطرح کرده بود، اما به‌ویژه به برخی از آزمایش‌های حمیدی جوان برای ایجاد فرم‌های جدید، و از آن جمله مستزادهای جدید، است:

عالی‌ترین شاهکار این گروه سبک جدید "شترمرغ" [کنایه از این که نه شتر است نه مرغ] است که شاعر در آن تجدد را به نهایت رسانیده:

آه ای دلم، آه ای خدا
دکتر کمک! ای وای! وای!
ای جوش شیرینا![۲۷] بیا!
کن راحتم! کن راحتم!
دل‌درد دردی مشکل است
درددل است[۲۸]

مقایسه کنید با فرم و بیان مضمون نمونه‌هایی از سه شعر حمیدی شیرازی که همه پیش از مقالهٔ هدایت گفته شده‌اند. از "جای تو خالی" در بهمن ۱۳۱۹ش:

[۲۷] قیاس کنید با "یار شیرین."
[۲۸] هدایت، "شیوه‌های نوین در شعر فارسی،" ۴۰۷.

عشق من شد دشمن من! وای بر من، وای بر من
خصم من سیمین‌تن من! وای بر من، وای بر من
گلشن من گلخن من! وای بر من، وای بر من
یار من اهریمن من! وای بر من، وای بر من

از "ارمغان ری" در فروردین ۱۳۲۰ش:

آتشم بر جان زدی، بر جان زدی، جانت نبخشم
پیش یزدان گریم و در پیش یزدانت نبخشم
سوختی جان و تنم زین‌گونه آسانت نبخشم
گر ببخشم هر گناهی را، گناهانت نبخشم
داوری‌ها را چه خواهی گفت پیش داور من
وای بر من، وای بر من

از "نغمهٔ تاریکی" در اردیبهشت ۱۳۲۰ش:

به یاد دوست امشب هم سحر شد
ز عشقی گونه‌ای از اشک تر شد
شباهنگ بلاکش بانگ برداشت
که ای بیدادگر گاه سحر شد
نخفتی تا خروس شب بنالید
نشستی تا که مه در باختر شد
دروغی نیست، مرغک راست می‌گفت
نهان در کوه ماه سیمبر شد
بنات‌النعش کرد آهنگ بالا[۲۹]
شب تاریک من تاریک‌تر شد

میان چاه بیدارم چو بیژن
منیژه، وای بر من، وای بر من!

[۲۹] این مصراع تضمینی از مصرعی در قصیده‌ای از منوچهری است با مطلع "شبی گیسو فروهشته به دامن / پلاسین‌معجر و قیرینه‌گرزن" که وزن شعر حمیدی نیز به اقتفای آن است.

اما حیرت‌انگیز اینکه کاریکاتوری که هدایت ساخته، چه از نظر وزن و چه از نظر مضمون، به شعری از حمیدی شباهت دارد که قریب به هشت سال پس از مقالهٔ او گفته شد؛ شعر "هذیان" که این سه بند از آن است:

آی استخوانم ای خدا، وای استخوانم ای خدا
خواندی به نام زندگی در هفت‌خانم، ای خدا
دادی به آب دیدگان خون رخانم، ای خدا
باری بخوانم سوی خود تا بر تو خوانم، ای خدا

یک نغمه از آن نغمه‌ها کز اشک‌ها آبت برد
ــلالم زبان باد ای خداــ از دیدگان خوابت برد

از پهلویی بر پهلویی، غلتیدنی، جان دادنی
وز گوشه‌ای تا گوشه‌ای خود را کشاندن مردنی
آن‌کس که بر کوه گران رفتی سبک چون پازنی
هر دم به خود پیچید کنون همچون زن آبستنی

هر لحظه ریزد قلب او و آگه کند از رفتنش
یعنی ز ریزش های دل پیداست پایان تنش

وه سوختم، وه سوختم، از تاب تب افروختم
یک عمر علم آموختم، نام نکو اندوختم
نه باغ نو آراستم، نه جامهٔ نو دوختم
ور آتشی جایی زدم جان بدی‌ها سوختم

گر مرگ در این تیرگی امشب بتازد بر سرم
چه مانده‌ام بهر زنم یا چیست سهم دخترم

اما شوخی هدایت با نیما یوشیج و اشاره به شعر "اندوهناک شب" او از چند نظر از همه جالب‌تر است. مقدمتاً می‌گوید:

شاعر بزرگ دیگری که . . . از همین گروه شمرده می‌شود، اما البته ازحیث تجدد و تازگی در رتبهٔ دوم قرار دارد، در مقدمهٔ کتاب "خانواده

بزار"[۳۰] ضمن بیان سبک خود و دشواری‌هایی که برای هر متجددی در شیوع دادن نظریات تازه پیش می‌آید می‌گوید "شاعر جفتک می‌انداخت، جرئت نداشتند به او حمله کنند."[۳۱] شاهکار این شاعر منظومهٔ ذیل است که مختصری از آن نقل می‌شود:

فرحناک روز
هنگام روز سایهٔ هر چیز مختفی‌ست
و در اتاق
از رنگ‌های تلخ که بویی دهند تند
بس غول‌ها خیلی بلندبالا از دور می‌رسند چو موجی ز کوه‌ها
تا
فریاد برکشند.

گذشته از درک بدایع مدرنیستی نیما، تقلید دقیق هدایت از منطق وزن شکستهٔ نیمایی مایهٔ شگفتی است که احتمالاً نتیجهٔ مشارکت خانلری در نگارش مقاله است. در آن زمان، شعر نیما جز در دایرهٔ بسیار محدودی ناشناخته بود و تا سال‌های سال بعد بیشتر دست‌اندرکاران و حتی خیلی از دوستداران شعر نیما توجه نداشتند که وزن شعر او، بر مبنای عروض قدیم، منطقی و منظم است، نه مغشوش و خودسرانه که از کوتاه و بلند کردن منظم ارکان عروضی بحور و اوزان سنتی به دست می‌آید. هدایت و خانلری این نکته را به خوبی دریافته و در قطعهٔ بالا دقیقاً آن را تقلید کرده‌اند.[۳۲]

بی‌مناسبت نیست بگوییم که هدایت و نیما دوست بودند و نیما نیز با مجلهٔ موسیقی، که این مقاله در آن چاپ شد، همکاری می‌کرد و هدایت در مقالهٔ دیگری از کمکی که "شاعر معظم و دوست محترم آقای نیما یوشیج" در نوشتن آن مقاله به او کرده بود تشکر کرده بود.[۳۳] اما در هر حال، نیما شوخی او را بی‌پاسخ نگذاشت و مقاله‌ای به عنوان "فاخته چه گفت؟" نوشت که در آن بوف کور را که هنوز علناً منتشر نشده بود دست انداخت.

[۳۰] اشاره به منظومهٔ خانوادهٔ سرباز است.
[۳۱] شوخی با یکی از یادداشت‌های نیما دربارهٔ کار خودش.
[۳۲] این شعر در تقطیعات بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف سروده شده است.
[۳۳] صادق هدایت، "جلد هفتم خمسهٔ نظامی،" در نوشته‌های پراکنده، ۴۰۷.

هدایت در این مقاله چند شعر و شاعر دیگر را نیز دست انداخته که اهمیت شاعران بالا را ندارند. ضمناً، همان شیوهٔ حاشیه‌نویسی مقالهٔ "جلد هفتم از خمسه نظامی" را گاهی حتی در متن، مانند "دبستان Vomitisme" (مکتب استفراغ‌گرایی) و غیره، به کار برد که دیگر تازگی نداشت و در مجموع به خوبی بار اول نبود.

"داستان ناز" شوخی نیست، تمسخر زهرآلود و کوبیدن بی‌امان است. در این باره هم گفته‌اند که نویسندهٔ مقاله خانلری بوده، اما طنز زهرآلود هدایت بارز است. خانلری هم در گفت‌وگو با من چنین چیزی نگفت. ناز رمان کوتاهی بود که در زمرهٔ یک رشته رمان‌های کوتاه از نویسندهای منتشر شده بود که برای مصرف عموم داستان می‌نوشت.[۳۴] در نتیجه، ارزش ادبی چندانی نداشت و قرار هم نبود که داشته باشد. ضعف‌های فنی آن هم (بی‌نظمی زمان و مکان و غیرواقعی بودن حوادث و بازیگران در داستانی که بر مبنای واقعیات قرار دارد) برای این نوع داستان در ایران آن روز غیرعادی نیست. با این همه، بعضی لغزش‌ها و بی‌دقتی‌های آن به آسانی قابل اجتناب بودند، مثلاً اینکه باباجواد "جز باغ و زن خود چیزی ندارد،" ولی اندکی بعد سر و کلهٔ پسرانش پیدا می‌شود.

هدایت در مقدمهٔ مقاله می‌نویسد که رمان‌نویسی پیش از این در زبان فارسی چندان رایج نبوده، ولی "خوشبختانه اخیراً در این شیوه نویسندگان بزرگی پیدا شده‌اند:"

> نکته‌ای که مخصوصاً مایهٔ بسی خوشوقتی است آن است که نویسندگان زبردست جوان چندان در پی تقلید از شیوه‌های متداول داستان‌نویسان بزرگ عالم نبوده و خود روش مبتکرانه‌ای در این فن اتخاذ نموده‌اند.
>
> داستان دلپذیر "ناز" که این حقیر تازگی لذت خواندن آن را یافته‌ام، یکی از نمونه‌های بسیار زیبای داستان‌های جدید است که با شیوه‌ای خاص در کمال زبردستی نگارش یافته است.[۳۵]

---

[۳۴] این رشته رمان‌های کوتاه، که عنوان آن معمولاً یک اسم خاص بود، با امضای مستعار ح. م حمید انتشار می‌یافت. بعدها این نویسندهٔ پرکار داستان‌های بلندی اعم از تاریخی و معاصر با امضاهای حبیب، انوشه و یکی از نویسندگان، به صورت پاورقی در مجلات هفتگی منتشر کرد. آثاری هم با امضای واقعی خود دارد که مشهورترینش ترجمهٔ بینوایان ویکتور هوگوست.

[۳۵] صادق هدایت، "داستان ناز،" در نوشته‌های پراکنده، ۳۹۴.

در خلاصهٔ تمسخرآلودی از داستان می‌خوانیم که "سه جوان لاغر زردنبوی مردنی و تریاکی به باغ می‌آیند:"

> یکی از این جوانان تریاکی پاکزاد، پهلوان داستان، است. پاکزاد از پدری جهان‌شناس[۳۶] و مادری نادان به وجود آمده بود. پدر جهان‌شناس او را به باد نصیحت‌های اخلاقی و اجتماعی گرفت، به‌طوری که بچه وحشت کرد و پس از آن که در شانزده سالگی دورهٔ دبیرستان را به پایان رسانید، پنهانی با جوانی ناپاک[۳۷] به نام خوشدل که می‌خواست با خواهر پاکزاد رابطه پیدا کند رفیق شد. با هم دنبال خانم‌ها افتادند و در خیابان‌ها "به زیباترین مناظری که در پیرامون خود می‌یافتند چشم دوختند" و خوشدل پاکزاد را "به زیبایی‌ها متوجه ساخت."[۳۸] . . . بالاخره نخستین‌بار یک شب پاکزاد در حالی که "چشم به دهان خوشبوی" زنی که پهلویش نشسته بود دوخته بود، از دست او گیلاس عرقی نوشید و بعد هم تریاکی شد.[۳۹]

مقاله نسبتاً مفصل است و سطور بالا را برای دادن نمونه‌هایی از طنز و تمسخر آن نقل کردیم. اما موضوع آن هیچ اهمیتی ندارد و فقط یک نمونهٔ دیگر از پایان مقاله نقل می‌کنیم:

> جای بسی تأسف است که نویسندهٔ زبردست و هنرمند این کتاب حق طبع و تقلید و ترجمه و اقتباس را در مورد همهٔ کشورها محفوظ فرموده‌اند، وگرنه بی‌شک تاکنون در همهٔ زبان‌ها ترجمه و اقتباس شده بود . . . امیدواریم که هم نویسندهٔ دانشمند این کتاب و هم نویسندگان زبردست دیگر به نوشتن این‌گونه داستان‌های ادبی واخلاقی و اجتماعی و فلسفی و دام‌پزشکی ادامه بدهند تا ما را از ترجمهٔ کتاب‌های نویسندگان خارجی بی‌نیاز فرمایند و گنجینهٔ ادبیات جدید فارسی را پرمایه‌تر و گرانبهاتر سازند.[۴۰]

---

[۳۶]در حاشیه می‌نویسد: "به زعم این حقیر، نویسندهٔ دانشمند واژهٔ جهان‌شناس را به معنی 'جغرافی‌دان' به کار برده است."

[۳۷]در حاشیه آمده است: "معلوم می‌شود این جوان تطهیر نمی‌کرده است."

[۳۸]حاشیه: نویسندهٔ دانشمند در این مورد لغت pornographie [= هرزه‌نگاری یا الفیه‌شلفیه] را با esthetique [= زیبایی‌شناسی] عوضی گرفته‌اند.

[۳۹]هدایت، "داستان ناز،" ۳۹۶.

[۴۰]صادق هدایت، "داستان ناز،" ۴۰۱.

امروز خواننده از اینکه هدایت اصلاً چنین مقاله‌ای دربارهٔ این موضوع و نویسنده آن نوشته است در شگفت می‌شود. توضیح انگیزهٔ او همان است که با نقل بیتی از حافظ در فصل پیش دربارهٔ کوبندگی نقدش—ولی نه خود نقد—از "فرهنگ فرهنگستان" بیان کردیم، به‌ویژه آنکه خود او از سال ۱۳۱۴ش به بعد از حق انتشار داستان‌هایش محروم بود.[۴۱] این کوبندگی در آثار پس از شهریور ۱۳۲۰ش، از جمله در رمان حاجی‌آقا ادامه می‌یابد و در توپ مرواری همه‌جانبه می‌شود و به اوج خود می‌رسد.

[۴۱] شرح این موضوع را به اختصار در جای دیگری داده‌ام. بنگرید به محمدعلی همایون کاتوزیان، صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت، ترجمهٔ فیروزه مهاجر (تهران: طرح نو، ۱۳۷۲)، فصل ۴.

فصل ۷

حاجی آقا و توپ مرواری

حاجی‌آقا و توپ مرواری هر دو از طنزنامه‌های پس از شهریور بیست‌اند، ولی از چند نظر با یکدیگر و با طنزنامه‌های دیگر این دوره، مثلاً "قضیه خر دجال" که در فصل پنجم ذکرش رفت، تفاوت‌های مشخصی دارند. طنزنامه‌های دیگری که هدایت در این دوره نوشته به صورت افسانه نوشته شده‌اند و مضمون آنها سیاسی است. حاجی‌آقا داستان است و مضمون آن هم اجتماعی و هم سیاسی است. توپ مرواری، اگرچه لاجرم حرف و حتی فحش و فضیحت سیاسی دارد، مضمونش نه سیاسی است و نه اجتماعی، بلکه همه‌چیز است: یعنی ریشخند زهرآلودی به زندگی ایرانی و زندگی به‌طور کلی. زبان این دو اثر از نظر صراحت و تندی در کلام به هم شبیه است، اگرچه صراحت و تندی و خشم ــ که چندان هم در پس کلمات پنهان نیست ــ در توپ مرواری به اوج خود می‌رسد و از یاد نبریم که این اثر اصلاً قرار نبود در ایران و به نام هدایت چاپ شود.

حاجی آقا

حاجی‌آقا در سال ۱۳۲۴ش نوشته شده و در همان سال به چاپ رسیده است. حال و هوای آن نشان‌دهندهٔ همان حال و هوای سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ش است، اما کمتر نکتهٔ اساسی می‌توان در آن یافت که در داستان "میهن‌پرست" دیده نشود. تنها استثنا، استثنایی مهم که نشانهٔ همان حال و هواست، عنوان

و شخصیت اصلی داستان، یعنی حاجی‌آقاست. این مسئله هم دارای وجه و جنبهٔ مهم اجتماعی‌ــو نه فقط سیاسی‌ــاست که به اندازهٔ کافی به آن توجه نشده است: اینکه موضوع طنز و تمسخر یک "تیپ" اجتماعی است که هدایت به علت سابقهٔ خانوادگی و تحصیلی و مدرنیستی‌اش بیش از هر قشر و گروه و طبقهٔ اجتماعی دیگر نسبت به آن بی‌اطلاع و بیگانه بود. تیپ‌های ارائه‌شده در "بن‌بست،" "سه قطره خون،" "شب‌های ورامین،" "صورتک‌ها" و مانند اینها همه به محیط و فرهنگ اجتماعی هدایت تعلق داشتند و تیپ‌های "محلل" و "طلب آمرزش" و "علویه‌خانم" و "مرده‌خورها" هم آن‌قدر از او دور بودند که برخورد او با آنها، اگرچه انتقادی بود، ولی حالت عینی و بی‌تفاوتی داشت، انگار که پژوهشگری پدیده‌ای را که اصلاً از خود او نیست مطالعه می‌کند. اما درگیری خشم‌آلود هدایت خاصه با دو گروه است: یکی هیئت حاکمهٔ سیاسی و ادبی، که نمونه‌هایش را دیدیم، و دیگری قشر و طبقه و تیپ طبقهٔ متوسط سنتی که اگرچه از او نیست، ولی دم دست است و در محیط اجتماعی او تأثیر عمده‌ای دارد و هدایت از سویی دانش ملموس و دقیقی از زندگی آنها ندارد و از سوی دیگر، نسبت به عادات و اخلاق و رفتار و ارزش‌های آنان، به‌طور خلاصه پول در آوردن و سنتی بودن، خشمگین و بدبین است.

موضوع حاجی‌آقا درگیری خشم‌آلود با این هر دو گروه است و نه فقط با طبقهٔ متوسط سنتی یا به اصطلاح آن زمان‌ها "تاجرجماعت" و "طبقهٔ حاجی بازاری." اما درست به علت بیگانگی و بی‌اطلاعی فرهنگی‌ای که هدایت نسبت به این جماعت دوم دارد، الگوهایی که برای کاراکتر مضحک حاجی‌آقا برگزیده اصلاً از جرگهٔ هیئت حاکمهٔ سیاسی است که با بهره‌گیری از پاره‌ای نشانه‌های عام فرهنگی، آن را در هیئت تاجر بانفوذ بازاری پوشانده است.

پس الگوی اصلی شخصیت حاجی در جهان واقع باید از زمرهٔ اعضای سالمند و بانفوذ و جاافتادهٔ هیئت حاکمهٔ سیاسی باشد. اندیشه و جستجو بر مبنای ویژگی‌های دقیقی که در تعریف شخصیت او بیان شده نشان می‌دهد که دو تن از پیرمردان طبقهٔ مالک‌ــسیاستمدار آن دوران الگوهای اصلی حاجی‌آقا هستند: حاج‌محتشم‌السلطنه(حسن‌نوری‌اسفندیاری،۱۲۴۶-۱۳۲۳ش)وحاج‌مخبرالسلطنه (مهدیقلی هدایت، پسرعموی والدین نویسندهٔ داستان، ۱۲۴۳-۱۳۳۴ش).

حاج محتشم‌السلطنه یکی از شخصیت‌های میانه‌رو انقلاب مشروطه و تا سال‌ها پس از آن به داشتن گرایش‌های دموکراتیک، وطن‌خواهانه و محافظه‌کارانه شهرت داشت و از این رو، همکاری او با رضاشاه در دورهٔ خودکامگی سلطنتش بسیاری را متعجب کرد. حاجی‌آقا به یکی از میهمانانش می‌گوید: "من خودم فرزند انقلابم . . . من خودم تخم آزادی‌خواهی و دموکراسی‌ام. اما امروز عقیده‌ام عوض شده، در هرکار احتیاط لازمه."[۱] سابقهٔ اجتماعی او در مقام سیاستمداری اعیان در شیوهٔ خشم‌آلودی آشکار است که برای بی‌اعتبار کردن نورسیدگان صحنهٔ سیاست، از زمان تأسیس حکومت پهلوی، در پیش می‌گیرد: "قدیم اعیان بابا داشتند، علاقه به آب و خاکشان داشتند، اما حالا هر دبوری، هر دیزی‌پزی می‌خواد وکیل بشه تا بهتر مردم را بچاپه و بعد بره خارجه زندگی کنه."[۲]

حاجی هم درست مانند حاج‌محتشم‌السلطنه در مازندران ملک و علاقه دارد و همچون بسیاری از سیاستمداران مکتب قدیم، برخوردش با رضاشاه، به‌ویژه در اوایل سال‌های سرنگونی‌اش، دوگانه است. زیرا این سیاستمداران ضمن اینکه از سخت‌گیری‌های او در ایجاد "نظم و انضباط" اظهار موافقت می‌کردند، از خودکامگی حکومتش و از جمله از دست‌اندازی او به املاک و اموال دیگران و حمله‌اش به مراسم و فعالیت‌های مذهبی ناراضی بودند:

> چندبار رضاخان احضارم کرد و تکلیف کرد که شغل وزارت را قبول کنم، من شانه خالی کردم، چون نتیجه‌اش را می‌دانستم. آخر منم سرم تو حساب بود. درسته که خاک تو چشم مردم پاشید. خانه مردم را خراب کرد. املاک منو تو مازندران غصب کرد.[۳]

محتشم‌السلطنه در اوایل دورهٔ رضاشاه فعالیت سیاسی چندانی نداشت. او نمایندهٔ مجلس بود و ظاهراً پست وزارتی هم به او پیشنهاد شده بود که نپذیرفته بود، اما در سال‌های بعد رئیس مجلس شد و در سال ۱۳۱۷ش در مقام سفیر حسن نیت رضاشاه به آلمان رفت. سر و دست شکستن حاجی‌آقای هدایت برای هیتلر ممکن است ریشه در این واقعیت داشته باشد. در آن زمان، اکثریت

---

[۱] صادق هدایت، حاجی‌آقا (تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۹)، ۱۰۷ـ۱۰۸.
[۲] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۰۴.
[۳] هدایت، حاجی‌آقا، ۸۴.

دست‌اندرکاران سیاست هوادار آلمان بودند، حال آنکه طبقهٔ اجتماعی‌ای که تأثیر تبلیغات آلمان در زمینهٔ برتری نژاد آریایی بر آن از همه کمتر بود، جامعهٔ مذهبی و تجاری (بوژوازی) ایران بود که حاجی قرار است نمایندهٔ آن باشد. حاجی به میهمانانش می‌گوید:

> خوب، آلمان برای یک منظور و حقیقت عالی می‌جنگد، اما یکی بپرسد اینها برای چه می‌جنگند، همه‌اش می‌گند کارگر و این بیچاره‌ها را به کشتن می‌دهند. من اصلاً دستم نمک نداره. برید از رعیت‌هام بپرسید. آن‌قدر که من با آنها خوش‌سلوکی می‌کنم، به‌طوری که منو می‌پرستند، استالین با کارگرانش نمی‌کنه.[۴]

حاج‌محتشم‌السلطنه خیلی بیش از تیپ اجتماعی‌ای که به آن تعلق داشت به دیانت معروف بود. او محاسن کامل داشت، به حج رفته بود و عنوان حاجی را نیز پیش از نامش به کار می‌برد؛ کاری که از جانب طبقهٔ مالک‌ـــسیاستمدار غیرعادی بود. بنابراین، از این نظر هم محتشم‌السلطنه الگوی مناسبی برای حاجی‌آقای هدایت است، زیرا که در غیر این صورت نمی‌شد به آسانی حاجی‌آقا را از تیپ و طبقهٔ مالک‌ـــسیاستمدار دانست. تعریف حاجی‌آقا به صورت یکی از مالک‌ـــسیاستمداران هوادار انقلاب مشروطه که به دیانت شهرت خاصی دارد در آگهی نامزدی او در انتخابات مجلس چهاردهم در سال ۱۳۲۲ش خلاصه شده است: "آقای حاج‌ابوتراب، از خانواده‌های اصیل ایرانی که در دامن زهد و تقوی پرورش یافته و مبارزات اجتماعی و فداکاری‌های آزادی‌خواهانهٔ ایشان بر هیچ‌کس پوشیده نیست . . . نامزد وکالت می‌باشند."[۵]

حاج‌مخبرالسلطنه (هدایت) یگانه شخصیت دیگر معاصر است که تقریباً با این تعریف و سایر جزییاتی که دربارهٔ زندگانی حاجی‌آقا گفته شده می‌خواند. او هم مانند محتشم‌السلطنه در حدود ۸۰ سال داشت، در مازندران صاحب ملک و از سران میانه‌رو انقلاب مشروطه بود. او در ابتدای حکومت رضاخان و سلطنت رضاشاه با او همکاری کرده بود ولی با اوج‌گیری استبداد در دورهٔ رضاشاه (۱۳۱۱-۱۳۱۲ش) از کار کنار رفته بود. او هم با حکومت "نظم و

---

[۴] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۵۱.
[۵] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۰۹.

انضباط" و پاره‌ای از اصلاحات اجتماعی و اقتصادی شاه موافق، اما با افراط‌های شبه‌مدرنیستی و حملهٔ او به شعائر و فعالیت‌های مذهبی مخالف بود.[۶] چه بسا مؤلف بعضی از نظراتی را که حاجی ابراز می‌کند به گوش خود در خانهٔ هدایت بزرگ شنیده و با بعضی از آنها هم موافق بوده باشد:

> این قائد عظیم‌الشأن که همهٔ هستی مملکت را بالا کشید، جواهرات سلطنتی را دزدید و عتیقه‌ها را با خودش برد، حالا که یک مشت عکس رنگین خودش را توی دست مردم به یادگار گذاشته که به لعنت شیطون نمی‌ارزه . . . یکی نبود ازش بپرسه مرتیکه، پول ملت را کجا می‌بری؟ برای اینکه همهٔ آنهایی که ماندند، شریک دزد و رفیق قافله هستند.[۷]

> مردم دین و ناموس و دارایی خودشان را از دست دادند . . . عایدی سرشار نفت دورهٔ شاه شهید خدابیامرز نبود، اما مردم بهتر زندگی می‌کردند. این نابغه همه‌اش توی مرغدانی شکار می‌کرد. ایلاتی که خلع سلاح شده بودند، توی شکمشان مسلسل می‌بست. اما چرا آرارات را مشعشعانه از دست داد؟ چرا در اختلاف سرحدی افغان به ریشش خندیدند و در باب کشتیرانی فرات تودهنی خورد؟ چرا جزیرهٔ بحرین را نتوانست پس بگیره؟ آنجا توپوزی خورد، چون امر به خودش متشبه شده بود، اما برای تمدید قرارداد نفت که تا حالا یک ماده‌اش هم اجرا نشده جشن گرفت و مردم را رقصاند. کدام شاهکاری داشتیم؟ نابغه‌اش اعلیحضرت پهلوی[۸] بود. یک دکمه، یک سوزن نمی‌توانستیم بسازیم، اما همهٔ مشروبات فرنگی را سر سه روز درست کردیم. دعوای نفت که [در زمان رئیس‌الوزرایی حاج‌مخبرالسلطنه] پیش آمد، با وجود این همه دکتر حقوق، مستشار فرنگی گرفتیم. همیشه این ملت چشم به راه یک قلتشنه که عر و تیز بکنه و تو سرش بزنه. چند بار کنار کوچه‌ها درخت کاشتیم و کندیم، چندبار ادای فرنگی‌ها را در آوردیم و نشد؟ از زمان شاه شهید خدابیامرز، شاگرد به فرنگستون فرستادیم و این هم حال و روزمانه، اما ژاپن که

---

[۶] بنگرید به مهدیقلی هدایت (مخبرالسلطنه)، خاطرات و خطرات (تهران: زوار، ۱۳۳۰).
[۷] هدایت، حاجی‌آقا، ۸۴.
[۸] عنوان رسمی رضاشاه پس از استعفا از سلطنت.

خیلی بعد از ما به این صرافت افتاد، حالا کسی نیست بهش بگه بالای چشمش ابروست.[۹]

به این ترتیب، حاجی‌آقا مخلوطی از دو تیپ اجتماعی است، یکی تیپ سیاستمداران صدر مشروطه‌ای که تعهد و تظاهر به دیانت را حفظ کرده‌اند و دیگری تیپ تاجران نسبتاً بزرگ بازار، اگرچه چنان که دیدیم این وجه از حاجی آقای هدایت ساختگی است و چندان اصالتی ندارد. اما درست به علت اینکه حاجی از تیپ افراد معدودی چون حاج‌محتشم‌السلطنه و حاج‌مخبرالسلطنه است، حاجی‌آقا فقط در حد یک تیپ باقی نمی‌ماند، بلکه فراتر از آن روی هم رفته یک شخصیت (کاراکتر) نیز هست و این تنها شخصیتی است که در رمان حاجی‌آقا وجود دارد، چون هیچ‌یک از افراد معدود دیگری را که در این داستان نقش مستقلی دارند نمی‌توان شخصیت خواند، بلکه همهٔ آنها در حد تیپ باقی می‌مانند.[۱۰]

خیزران‌نژاد یکی از تیپ‌هایی است که گفتیم. او تیپ روزنامه‌نگاران و مقاله‌نویسان جوان حزب توده را نمایندگی می‌کند. به نظر می‌آید که نامش بر مبنای نام انور خامه‌ای ساخته شده باشد، چون "خامه‌ای" یعنی اهل و از تبار قلم و قلم را در قدیم از نی می‌ساختند و خیزران هم از خانوادهٔ نی است، گذشته از اینکه هر دو لغت با حرف "خ" شروع می‌شوند. اما چنان که گفتیم، خیزران‌نژاد به یک تیپ تعلق دارد که در واقع مشهورترین‌شان در آن دوران احسان طبری بود.

حجت‌الشریعه تیپ آخوندهای پایین‌دست است که غالباً دور و بر آخوندهای بزرگ بودند و نقش رابط و نیز مبلغ سیاسی‌ــاجتماعی آنان را ایفا می‌کردند.

منادی‌الحق تیپ نویسندهٔ داستان است، یعنی یک انتلکتوئل مستقل غیرحزبی که هم پاکباز و منزه و پاکباخته است، هم نخبه‌گرا و هنرمند و زیبایی‌پرست و هم دشمن هیئت‌های حاکمه و ارزش‌های سنتی.

آقاکوچک، پسر حاجی که در واقع نقشی در داستان ندارد، هم به یک تیپ واقعی آن دوران تعلق دارد و آن تیپ آقازادگانی اعم از فرزندان هیئت حاکمهٔ

---

[۹] هدایت، حاجی‌آقا، ۸۶-۸۷.

[۱۰] برای بحث مفصل‌تری دربارهٔ الگوهایی که مبنای شخصیت حاجی‌آقا است بنگرید به همایون کاتوزیان، صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت، ترجمهٔ فیروزه مهاجر (تهران: طرح نو، ۱۳۷۲)، فصل ۱۰.

سیاسی، آخوندهای بزرگ و تاجران ثروتمند بود که نسبت به ارزش‌های اخلاقی و اجتماعی خانواده و به‌ویژه پدرشان یاغی می‌شدند و به اصطلاح آن زمان‌ها نااهل از آب درمی‌آمدند. اثری از شخص هدایت در این تیپ هست: او به معنای دقیق موضوع اصلاً به این تیپ تعلق نداشت، ولی عصیان‌گری‌هایش او را به معنای خیلی گسترده‌تر موضوع از زمرهٔ یاغیان و نااهلان می‌کرد. خود او گاهی که در میان دوستان کافه‌ای‌اش و در ضمن بذله‌گویی کلمهٔ رکیکی به کار می‌برد، به شوخی می‌گفت که ببخشید، در کودکی من کوتاهی شد، نااهل بار آمدم.

افراد دیگر هم به تیپ‌های گسترده‌تری تعلق دارند. دوام‌الوزاره، که نامش اختلاطی از قوام‌السلطنه و معین‌الوزاره (حسین علاء، ۱۲۶۲-۱۳۴۳ش) یا ساعدالوزاره (محمد ساعد، ۱۲۶۰-۱۳۵۲ش) است، به تیپ وسیع همین‌گونه افراد تعلق دارد، اگرچه نمایندهٔ هیچ‌یک از آنان نیست. نام ساعد همایون هم بر مبنای نام محمد ساعد است. دیگران هم، از نوع میخ‌چیان و مزلقانی، به تیپ‌های دیگری تعلق دارند.

خلاصه اینکه در حاجی‌آقا فقط یک شخصیت، آن هم کم‌وبیش، وجود دارد و افراد دیگر به تیپ‌های گوناگون اجتماعی تعلق دارند و این با موضوع داستان می‌خواند. در واقع، باید گفت که محتوای داستانی حاجی‌آقا محدود است و پیش از آنکه داستان باشد، وسیله‌ای برای طرح پاره‌ای مسایل و تسویهٔ مقداری از حساب‌های اجتماعی است و درست به همین سبب هم هست که اشخاص داستان (پرسوناژها) در قالب شخصیت (کاراکتر) نیستند، بلکه فقط تیپ‌ها و طبقات گوناگون را نمایندگی می‌کنند و محل اصلی داستان نیز مجلس دید و بازدید در خانهٔ حاجی است و گفت‌وگوی داستان هم بحث‌هایی است که در آنجا می‌شود.

در معرفی شخصیت حاجی شگرد جالبی به کار رفته، چون ترسیم و تعریف مستقیم سیما و شخصیت او پس از نقل یک‌سوم داستان صورت می‌پذیرد، اما در همان یک‌سوم اول نیز مقدار زیادی از این کار غیرمستقیم صورت گرفته، زیرا پر از شرح گفتار و رفتار حاجی است و البته این ترسیم شخصیت همراه با مبالغهٔ طنزآمیزی است که گاه‌گاه از حد و اندازه خارج می‌شود:

> حاجی‌تراب در ماه ذی‌حجه، شب عید قربان، حاجی و حاجی‌زاده به دنیا آمده بود. اگرچه هشتادونُه سال از عمرش می‌گذشت و یادگار زمان

ناصرالدین‌شاه بود، اما نسبت به سنش هنوز شکسته نشده بود و خیلی جوان‌تر نمود می‌کرد. قیافهٔ او باوقار و حق‌به‌جانب بود: کلهٔ مازویی، گونه‌های چاق و پرخون، فرق طاس و موهای رنگ و حنابسته داشت و همیشه ته‌ریش سفید و زبری مثل قالیچهٔ خرسک به صورتش چسبیده بود. سبیل کلفت صوفی‌منشانه‌ای زیر دماغ تک‌کشیده‌اش مثل چنگک آویزان بود و چشم‌های مثل تغار که رگه‌های خون در آن دویده بود، زیر ابروهای پرپشت او غل‌وغل می‌زد. وقتی که در خانه شب‌کلاه به سر می‌گذاشت، کلهٔ او شبیه گلابی می‌شد و غبغب کلانی زیر چانه‌اش موج می‌زد که سرش را بدون میانجی‌گری گردنش به تنش می‌چسباند. بالای پرک‌های گوشش که همیشه زیر کلاه می‌گذاشت، صاف و نازک شده بود و دندان‌های عاریه‌ــکه هر وقت می‌خندید یک پارچه طلای چرک بیرون می‌افتادــقیافهٔ او را تکمیل می‌کرد.[۱۱]

شرح ریخت و هیکل و لباس پوشیدن و تسبیح انداختن حاجی ادامه می‌یابد. حاجی‌آقا آدم بی‌اعتقاد، فرصت‌طلب و سینیکی (کلبی‌مسلک، cinique یا cynical) است. به هر کسی حرفی را می‌زند که می‌داند می‌پسندد. دین ندارد، ولی زیاد به آن تظاهر می‌کند. خسیس و پول‌ساز و پول‌پرست است و برای حفظ و پیشبرد منافعش با هرکس و هر طبقه‌ای نشست و برخاست می‌کند، حتی با زال‌محمد، پاانداز افسانه‌ای تهران قدیم:

حاجی با بی‌ریایی از اعیان و اشراف و رئیس‌الوزراء گرفته تا ملای محل و بقال سر گذر و حتی زال‌محمد هم، در آنجا [= هشتی خانه‌اش] پذیرایی می‌کرد. در مقابل اعتراضی که دربارهٔ پذیرایی شخص اخیر به او شد جواب داده بود: این هم یک نفر آدمیه مثل همه آنهای دیگر، لولو خورخوره که نیست. اتفاقاً نظمی که زال‌ممد به شهر نو داد تمام بلدیه [= شهرداری] شما با بودجه و متخصصینش نتوانست به شهر تهران بده. خونهٔ فاحشه‌ها را طبقه‌بندی و منظم کرد، برایشان سینما و تیاتر ساخت. اما بلدیهٔ شما خواست یک تیاتر بسازد، پنجاه مرتبه خراب کرد و از سر نو ساخت و از کنارش چند تا دزد میلیونر شدند و

[۱۱] هدایت، حاجی‌آقا، ۴۵.

در آخرش هم نیمه‌تمام ماند. وانگهی کاری که دیگران در خفا می‌کنند این بی‌تقیه و بی‌ریا می‌کنه.[۱۲]

به نظر می‌آید که حاجی پُر هم بد نگفته باشد و نظر مؤلف هم احتمالاً همین بوده است. در واقع، باید گفت که همهٔ حرف‌های مؤلف از دهان منادی‌الحق، شاعر پاکباز و هنرپرست، درنمی‌آید، بلکه بعضی از آنها را نیز می‌توان در لابه‌لای حرف‌های حاجی یافت.

حاجی تاجرزاده‌ای است که پدرش بر اثر احتکار تنباکو در جریان تحریم تنباکو به ثروت کلانی رسیده بود. اما کار خود او بالاتر گرفت، "در سیاست هم همیشه دخالت می‌کرد، وکیل و وزیر می‌تراشید و خودش هم کبادهٔ ریاست وزراء را می‌کشید و حلال مشکلات بود." حاجی سواد درست و حسابی ندارد، با این وصف "اگرچه با رجال درجه اول و زمامداران مملکت دمخور بود، اما سواد آنها به او هم نمی‌چربید و خیلی به حاجی و اظهار عقیده‌اش اطمینان داشتند." و چون او نمایندهٔ هر طبقه و هر تیپ و هر عادت و رویه و اخلاق و رفتاری است که مؤلف از آن نفرت دارد، البته باید با هیئت حاکمهٔ ادبی نیز، به‌رغم تناقضش با تیپ حاجی بازاری و حتی شخصیت حاجی‌آقا، مربوط باشد:

در انجمن‌های ادبی هم هر وقت می‌رفت، همیشه در صدر مجلس می‌نشست. جلو هر کس سلام و تواضع می‌کرد و غُروغُر غلیان می‌کشید و چایی شیرین می‌خورد. هر قطعه شعر که خوانده می‌شد، آن‌قدر کف می‌زد که تا دو روز دستش درد می‌گرفت . . . مجالس "پرورش افکار" و "فرهنگستان" هم مرتب به قدوم حاجی مفتخر می‌شد که عضویت رسمی آنجا را داشت.[۱۳]

در خصوص خانه و زندگی و اندرون و اهل و عیال حاجی هم شرح مفصلی می‌خوانیم که طبعاً با همین غلو طنزآمیز همراه است:

بیلان[۱۴] زندگی زناشویی حاجی عبارت بود از شش زن طلاق گرفته و چهار زن که سرشان را خورده بود و هفت زن دیگر که در قید حیات

[۱۲] هدایت، حاجی‌آقا، ۴۷.
[۱۳] هدایت، حاجی‌آقا، ۵۱.
[۱۴] اصطلاح فرنگی بیلان (bilan) برای صورت‌حساب فعالیت‌های اقتصادی در یک سال یا یک دوره.

بودند و اهل بیت او را تشکیل می‌دادند. زن اولش، اقلیمه، تریاک خورد و مرد. حاجی هم نامردی نکرد و همهٔ دارایی‌اش را بالا کشید. یکی سر زا رفت [= در حین زایمان مرد]، یکی از پشت بام پرت شد و آخری هم، حلیمه، از دل‌درد کهنه مرد. آنها هم که طلاق گرفتند مهرشان را حلال و جانشان را آزاد کردند.[۱۵]

اما حاجی هم با همهٔ اقتدار و رفتار غیرمنصفانه‌اش کاملاً از جانب زنانش بدون دغدغه و دل‌مشغولی نبود:

میان زنده‌ها [= زن‌های زندهٔ حاجی] این دو صیغهٔ آخری، منیر و محترم، که جوان و بچه‌سال بودند، افکار حاجی را سخت پریشان داشتند. منیر زیاد به خودش ور می‌رفت و خیلی چاخان و سرزبان‌دار بود. حتی وقاحت را به جایی رسانیده بود که جلو اهل خانه همیشه ادای حاجی‌آقا را درمی‌آورد و شعرهای بندتنبانی در هجو او می‌خواند.[۱۶]

ولی تشویشی که محترم در او ایجاد می‌کرد از مقولهٔ دیگری بود و کیفیت دیگری داشت:

محترم هم یک بچهٔ دو ساله داشت. حالا هم باز شکمش بالا آمده بود، در صورتی که بعد از کیومرث، شانزده سال می‌گذشت که دیگر حاجی بچه‌اش نشده بود. آن وقت این مردکهٔ نکرهٔ چهارزلف ترنجی گل‌وبلبل که به اسم پسرعمو می‌آمد از محترم دیدن می‌کرد و همهٔ اندرونش را می‌دید چه صیغه‌ای بود؟ چرا چشم و ابروی سکینه [، دختربچهٔ حاجی و محترم،] شبیه این گل‌وبلبل بود؟ دختر ته‌تغاری که آن‌قدر عزیزدردانه بود، حالا به همین علت از چشمش افتاده بود.[۱۷]

این تشویش دربارهٔ محترم ظاهراً دلایلی داشت، ولی تشویش و سوء ظن حاجی بدون علت مشخصی به زن‌های دیگرش نیز متوجه می‌شد:

---

[۱۵] هدایت، حاجی‌آقا، ۵۲.
[۱۶] هدایت، حاجی‌آقا، ۵۲-۵۳.
[۱۷] هدایت، حاجی‌آقا، ۵۳.

به علاوه، رفتار این صیغه‌های جوان هم با آن چیزها که راجع به آنها می‌شنید مشکوک به نظر می‌آمد. مثلاً آن روز که تلفن دروغ کرده بودند و حاجی را به محضر شمارهٔ ۱۲ احضار کردند، وقتی که به خانه برگشت دید منیر به حمام رفته و هنوز هم برنگشته، آن هم بی‌اجازهٔ او. "اصلاً چرا حمام رفتن زن‌هایش و صلهٔ ارحام به جا آوردنشان [= یعنی دید و بازدیدهای خانوادگی‌شان] آن‌قدر طولانی بود. یکی دو بار هم تحقیقات کرد، اما نتیجه مشکوک از آب درآمد. به همه کس بدگمان بود، حتی به مراد [، نوکرش]. تصور می‌کرد همه دست به یکی کرده بودند که کلاه سرش بگذارند."[۱۸]

دین و مذهب حاجی هم مثل چیزهای دیگرش فقط به منافع خصوصی و اغراض و شهوات دنیوی مربوط می‌شد:

برای روز مبادا، حاجی به مذهب هم معتقد بود، اگرچه خودش می‌گفت "کی از آن دنیا برگشته، اگر [آن دنیا] راست باشه؟" و مثل عقاید سیاسی‌اش به آن دنیا هم اعتقاد محکمی نداشت . . . اما مذهب را برای دیگران لازم می‌دانست، در جامعه تقیه می‌کرد و به ظواهر می‌پرداخت. به همین علت، در ماه محرم توی تکیه‌ها و حسینیه‌ها و مجالس روضه‌خوانی در صدر مجلس جا می‌گرفت. نذر کیومرث [، پسر مورد علاقه‌اش،] را هم سقایی کرده بود که خرج زیادی نداشته باشد و در دههٔ عاشورا او را با لباس سیاه ــ که برایش کوتاه شده بود ــ و کشکول و پیش‌بند سفید توی جماعت می‌فرستاد که به رایگان آب به لب‌های تشنه بدهد.[۱۹]

حتی در دادن خمس و زکات هم حقه‌بازی می‌کرد و آخر کار، چک صد تومانی را از داخل پیت خرما بیرون می‌آورد و پاره می‌کرد. به علاوه، او عادات دیگری هم داشت که با زهد و تقوا جور در نمی‌آمد:

به شراب هم خیلی علاقه‌مند بود و در مجلس مهمانی بی‌ریا می‌نوشید. هر وقت هم برایش سوغات می‌فرستادند، به عنوان "دوا" آن را توی قوری

[۱۸] هدایت، حاجی‌آقا، ۵۳.
[۱۹] هدایت، حاجی‌آقا، ۵۸.

می‌ریخت و می‌خورد، اما حاضر نبود که پول به پایش بدهد. قمار هم می‌زد، یعنی پاسور و تخته نرد، آن هم وقتی که مطمئن بود که از حریف خواهد برد. ماه رمضان به بهانهٔ کسالت روزه را می‌خورد، اما جلو مردم تسبیح می‌انداخت و استغفار می‌فرستاد و در مناقب روزه سخنرانی می‌کرد.[۲۰]

حاجی ضمناً، در زمان رضاشاه، جاسوس شهربانی هم بود و خلاصه عقیده داشت که

زندگی تقلب، دروغ، تزویر، پشت‌هم‌اندازی و کلاهبرداری است. زیرا جامعهٔ او روی این اصول درست شده بود و هرکس بهتر می‌توانست کلاه بگذارد و سمبل‌کاری بکند، بهتر گلیم خود را از آب بیرون می‌کشید. وجود خودش را مثل وجود دیگران گناهکار تصور می‌کرد و برای تبرئهٔ خود از هیچ دسیسه و سالوس و حقه‌بازی رویگردان نبود. می‌اندیشید که زبان یک تکه گوشت است که می‌شود به هر سو گردانید و از این رو، کارچاق‌کنی، پشت‌هم‌اندازی، جاسوسی، چاپلوسی و عوام‌فریبی جزو غریزهٔ او شده بود.[۲۱]

به این ترتیب، حاجی به قول عشقی "مظهر خباثت و مایهٔ نجاست" است و آنچه بدان و تبهکاران همه دارند، او به تنهایی دارد. البته این اثر طنز است و دوره هم دورهٔ تندگویی و تندخویی سیاسی است و این‌گونه توصیف و قضاوت نیز یادگار همان ادبیات سیاسی دورهٔ مشروطه تا جلوس رضاشاه است که عشقی و عارف و فرخی یزدی نمونه‌های برجستهٔ آن‌اند.

با این همه، اشکال بزرگی که حاجی‌آقا از نظر ادبی دارد این است که با همه کوششی که برای شخصیت‌سازی و شخصیت‌پردازی حاجی‌آقا شده، او را در بهترین وجه فقط به کاریکاتور مبالغه‌آمیزی بدل می‌سازد و در بدترین شکل، به کلی از جهان واقع حذف می‌کند. به زبان دیگر، شخصیت ویژهٔ او را حذف می‌کند و او را نه حتی به یک تیپ، بلکه به یکی از "رجاله"های هدایت بدل می‌کند که عموم اعضای همهٔ طبقات اجتماعی را تشکیل می‌دهند. دیدیم که حاجی به طبقهٔ مالک‌ــسیاستمدار متعلق است که به نحو نه چندان موفقی در قالب تاجر بازاری شکل گرفته است و دست‌کم دو شخصیت واقعی الگوی

[۲۰] هدایت، حاجی‌آقا، ۵۹.
[۲۱] هدایت، حاجی‌آقا، ۶۱.

سیمای حاجی‌اند. به عبارت دیگر، هم مبنای تیپ و هم مبنای شخصیت حاجی هر دو واقعی و قرص و محکم‌اند و میشد بر اساس آن، هم شخصیت و هم داستان طنزآلود عمیق و مؤثری ساخت. اگر بر همان مبنا ظرافت بیشتری در طنز به کار می‌رفت و از افراط در مبالغه پرهیز می‌شد و مثلاً حاجی ضمن تاجر بودن، مالک بودن، سیاستمدار بودن، مذهبی بودن و بی‌سواد بودن در "فرهنگستان" و "پرورش افکار" هم عضو نبود، می‌شد طنز دراماتیکی ساخت که از آنچه هست بسیار مؤثرتر و حتی خنده‌دار باشد.

این اثر، دست‌کم تا این اندازه که برخلاف ظاهرش نظر هیچ حزب و نهضت سیاسی خاصی را تبلیغ نمی‌کند، با تبلیغات سیاسی فرق دارد. اما شیوه و اسلوب آن تبلیغاتی است، به این معنا که نقد اجتماعی را تا اندازهٔ زیادی به هجو و تبلیغ آرا و احساسات نویسندهٔ آن و کوبیدن آنچه در نظرش ناپسند و زشت است بدل می‌کند. برای نمونه، "موسیقی عربی" فقط در یک جمله به "صدای شتر فحل" تشبیه می‌شود که اگرچه از نظر لفظی طنزی زیباست، بی‌جا بودن آن در کل طنزنامهٔ حاجی‌آقا آنچه را گفتیم نشان می‌دهد: کوبیدن هر آنچه نویسنده نمی‌پسندد در داستان طنزآمیز خاصی که قرار است حدود و ویژگی‌های خود را نگاه دارد. این مسئله ضمناً بازتابی از فرهنگ اجتماع است که در آن نقد اجتماعی، علمی، ادبی و جز آن یا کوبیدن و رسوا کردن محض و مطلق است یا در نمونه‌هایی نادرتر، قبول و تأیید و جانب‌داری بی‌چون و چراست و آدم‌های آن هم معمولاً اهریمن‌اند و استثنائاً یزدان.

یزدان در حاجی‌آقا حتی خیزران‌نژاد، روزنامه‌نگار انقلابی و حزبی، نیست، بلکه منادی‌الحق است که اسمش بسیار با مُسما است و حق خود را بر ضد باطل حاجی‌آقا عرضه می‌کند. او به حاجی می‌گوید:

> شما اشتباه می‌کنید. من احتیاج به معرفی و عرض اندام ندارم. از کسی هم تا حالا صدقه نخواسته‌ام. برای شما شعر بی‌معنی، بلکه مضر است و شاعر هم گداست. فقط دزدها و سردمداران و گردنه‌گیرها و قاچاق‌ها عاقل و باهوش‌اند و کار آنها در جامعه ارزش دارد.[۲۲]

[۲۲] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۱۳.

حق با شماست. در این محیط پست احمق‌نواز سفله‌پرور و رجاله‌پسند که شما رجل برجستهٔ آن هستید و زندگی را مطابق حرص و طمع و پستی‌ها و حماقت خودتان درست کرده‌اید و از آن حمایت می‌کنید، من در این جامعه که به فراخور زندگی امثال شما درست شده نمی‌توانم منشأ اثر باشم . . . این چاهک به شما ارزانی. اما من محکومم که از گند شماها خفه بشوم.[۲۳]

شما و امثالتان موجودات احمقی هستید که می‌خورید و آروق می‌زنید و می‌دزدید و می‌خوابید و بچه پس می‌اندازید. بعد هم می‌میرید و فراموش می‌شوید . . . هزاران نسل باید بیاید و برود تا یکی دو نفر برای تبرئهٔ این قافلهٔ گمنام که خوردند و خوابیدند و دزدیدند و جماع کردند و فقط قازورات از خودشان به یادگار گذاشتند به زندگی آنها معنی بدهد، به آنها حق موجودیت بدهد.[۲۴]

حق با شماست که به این ملت فحش می‌دهید، تحقیرش می‌کنید و مخصوصاً لختش می‌کنید. اگر ملت غیرت داشت، امثال شما را سر به نیست کرده بود.[۲۵]

هفتاد سال است که مردم را گول زدی، چاپیدی، به ریششان خندیدی. آن‌وقت پول‌های دزدی را بردهای کلاه شرعی سرش بگذاری. دور سنگ سیاه [= حجرالاسود] لیلی کردی، هفتاد ریگ انداختی و گوسفند کشتی. این نمایش تمام فداکاری‌های توست.[۲۶]

وقتی که آدم سر چاهک "ساخت حاجی‌آقا" نشسته، از مگس آنجا خجالت نمی‌کشد. موجوداتی قابل احترام هستند که کارشان به اینجا نکشیده باشد.[۲۷]

---

[۲۳] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۱۴-۱۱۵.
[۲۴] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۱۵.
[۲۵] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۱۶.
[۲۶] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۱۶.
[۲۷] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۱۷.

پدرت هم مثل خودت دزد بوده. آدمیزاد لخت و عور به دنیا می‌آید و همان‌طور هم می‌رود و هر کس پول جمع کرده، یا خودش دزد است یا وارث دزد. اما تو دو ضربه می‌زنی.[۲۸]

برو هنبونهٔ [= انبان] کثافت. تو داری نفس از ماتحت می‌کشی. همهٔ حواست توی مستراح و آشپزخانه و رختخواب است. آن‌وقت می‌خواهی وکیل این ملت هم بشوی تا بهتر بتوانی به خاک سیاهش بنشانی.[۲۹]

تو هیچ‌وقت در زندگانی زیبایی نداشتی و ندیدی و اگر هم دیدی، سرت نشده. یک چشم‌انداز زیبا هرگز تو را نگرفته، یک صورت قشنگ یا موسیقی دلنواز ترا تکان نداده و کلام موزون و فکر عالی هرگز به قلبت اثر نکرده. تو تنها اسیر شکم و زیر شکم هستی.[۳۰]

از کرم، از خوک هم پست‌تری. تو پستی را با شیر مادر مکیدی. کدام خوک جان و مال هم‌جنس خودش را به بازیچه گرفته یا پول آنها را اندوخته و یا خوراک و دوای آنها را احتکار کرده؟ تو خون هزاران بی‌گناه را از صبح تا شام مثل زالو می‌مکی و کیف می‌کنی و اسم خودت را سیاستمدار و اعیان گذاشتی. این محیط پست ننگین هم امثال ترا می‌پسندد و از تو تقویت می‌کند و قوانین جهنمی این اجتماع فقط برای دفاع از منافع خوک‌های جهنمی افسار گسیخته[ای] مثل تو درست شده و میدان اسب تازی به شما داده. تف به محیطی که ترا پرورش داده . . . اگر لیاقت اخ و تف را داشته باشد. به قدر یک خوک، به قدر یک میکرب طاعون در دنیا زندگی تو معنی نداره.[۳۱]

من دیگر حرفهٔ شاعری را طلاق دادم. بزرگ‌ترین و عالی‌ترین شعر در زندگی من از بین بردن تو و امثال توست که صدها هزار نفر را محکوم به مرگ و بدبختی می‌کنید و رجز می‌خوانید. گورکن‌های بی‌شرف.[۳۲]

---

[۲۸] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۱۷.
[۲۹] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۱۷-۱۱۸.
[۳۰] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۱۸.
[۳۱] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۱۸.
[۳۲] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۱۹.

و چنان که می‌بینید، از نظر فنی، این یک تکلم وحده (مونولوگ) و حتی یک سخنرانی است، گرچه در متن اصلی دو سه بار حاجی حرف منادی‌الحق را قطع می‌کند و دو سه کلمه‌ای می‌گوید. البته گفت‌وگوی حاجی هم در مجالسی که در خانه‌اش تشکیل می‌شود به سخنرانی بیشتر شبیه است. یعنی آن با این می‌خواند. با این همه، این تکنیک برای شرح یک مجلس بحث و گفت‌وگو نامناسب است، اما تعجبی ندارد، چون در واقع بحث و گفت‌وگویی در کار نیست یا اگر بتوان گفت، بحث و گفت‌وگویی که وجود دارد اساساً محملی برای سه سخنرانی و سه اعلام موضع است: از جانب حاجی، در مقام نمایندهٔ تیپ خودش، از جانب خیزران‌نژاد به نمایندگی تیپ حزبی و انقلابی و از جانب منادی‌الحق در جایگاه نمایندهٔ افراد منزه و کمال‌پرستی که می‌خواهند، به قول خیام، از نو فلکی دگر بسازند.

بخش بعدی، داستان حکایت ملاقات محرمانهٔ حاجی با حجت‌الشریعه است. در این بخش به سه نکتهٔ عمده برمی‌خوریم. اولین نکته تئوری توطئه است؛ نظریه‌ای غالب در میان همهٔ طبقات و روندهای سیاسی ایران که هر چه را در ایران پیش می‌آید اثر توطئهٔ خارجی و دست‌های مرموز و کاسه‌های زیر نیم‌کاسه می‌دانند. انعکاس این نظریه در داستان کاملاً واقع‌بینانه است، یعنی اگر حاجی جز این عقیده‌ای می‌داشت با واقعیات اجتماعی وفق نمی‌داد:

> رضاخان خودش نمی‌دانست چه می‌کند. مطابق دستور رفتار می‌کرد، یعنی اگر در ظاهر کلاه را عوض کرد، برای این بود که ممالک مسلمان را برنجاند. اما کمک به اتحاد اسلام می‌کرد. آسوده باشید. همین اتحاد عرب که زمزمه‌اش راه افتاده، بعد تبدیل به اتحاد اسلام خواهد شد و بعد هم مردم ما را توی تله خواهد گذاشت.[۳۳]

و در ادامهٔ صحبت چیزی می‌گوید که با تئوری توطئه به‌طور کلی می‌خواند، ولی با حرف قبلی در تضاد است: "تمام دستگاه آن‌وقت و اقدامات سیاسی که انجام می‌گرفت برای مجزا کردن ایران از همسایه‌هاش و از بین بردن اختلاف سنی و شیعه بود."[۳۴] که در خود این حرف نیز تناقض هست، چون اگر قرار بود

[۳۳] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۲۷.
[۳۴] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۲۷-۱۲۸.

ایران از همسایه‌هایش جدا شود، در این صورت لازم می‌بود که اختلاف شیعه و سنی تشدید شود. باری،

> آیا در زمان شاه شهید خدا بیامرز کسی می‌توانست "شرح حال حضرت عمربن خطاب" را در ایران چاپ بکند؟ اما حالا صلاحه که اقدامات رضاخان را پیراهن عثمان بکنیم و به او فحش بدهیم و ناسزا بگیم، برای اینکه بهتر به مقصود برسیم.[۳۵]

و سپس شیوهٔ وصول به مقصود را به حجت‌الشریعه تعلیم می‌دهد:

> صاف و پوست‌کنده به شما خاطرنشان می‌کنم که فقط به وسیلهٔ شیوع خرافات و تولید بلوا به اسم مذهب می‌توانیم جلو این جنبش‌های تازه را که از طرف همسایهٔ شمالی به اینجا سرایت کرده بگیریم. بعد هم یک نره‌غول برایشان می‌تراشیم تا این دفعه حسابی پدرشان را دربیاره. این آخرین اسلحهٔ برّان ماست. در صورت لزوم، ما با اجنه و شیاطین هم دست به یکی خواهیم شد تا نگذاریم وضعیت عوض بشه. عوض شدن جامعه یعنی مرگ ما و امثال ما. پس وظیفه شما رواج قمه‌زن، سینه‌زن، بافورخانه، جن‌گیری، روضه‌خوانی، افتتاح تکیه و حسینیه، تشویق آخوند و چاقوکش و نطق و موعظه بر ضد کشف حجابه. باید همیشه این ملت را به قهقرا برگردانید و متوجه عادات و رسوم دو سه هزار ساله کرد.[۳۶]

و نکتهٔ عمدهٔ دوم، غیر از تئوری توطئه، در این بخش از داستان همین اعلام "مقصود" و برنامه است که غرض از آن تحکیم سلطه و قدرت هیئت حاکمه است، نه ترویج تقوا و پرهیزگاری، چنان که حاجی پیش از این هم تصریح کرده بود:

> اشتباه نکنید. ما نمی‌خواهیم که شما بروید و نماز و روزهٔ مردم را درست کنید. برعکس، ما می‌خواهیم که به اسم مذهب آداب و رسوم قدیم را رواج بدهیم. ما به اشخاص متعصب سینه‌زن و شاخ‌حسینی و خوش‌باور احتیاج داریم، نه دین‌دار مسلمان. باید کاری کرد که برزگر و دهقان

---

[۳۵] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۲۸.
[۳۶] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۲۸.

خودش را محتاج منو شما بدانه و شکرگزار باشه. برای اینکه ما به مقصود برسیم، باید او ناخوش و گشنه و بی‌سواد و کر و کور بمانه و حق خودش را از ما گدایی بکنه. باید سلسله‌مراتب حفظ بشه، وگرنه همهٔ مردمِ مثل منادی‌الحق هُرهُری‌مذهب می‌شند . . . اما فراموش نکنید که ظاهراً برای مردم باید اظهار همدردی و دلسوزی کرد. چون امروز مد شده. اما در باطن باید پدرشان را درآورد.[۳۷]

و نکتهٔ عمدهٔ سوم در این بخش از داستان نیز در همین حرف مستتر است، یعنی به کار بردن مذهب به منزلهٔ "افیون توده‌ها." این امر همان استفاده‌ای است که در همه‌جای دنیا از دین و مذهب و ایدئولوژی‌های گوناگون کرده‌اند، بدون اینکه ثابت کند که مذهب‌ها و مسلک‌ها و مکتب‌ها چیزی جز افیون توده‌ها نیستند و فقط برای چنین استفاده‌هایی ساخته شده‌اند.

سه بخش اول داستان کم‌وبیش با هم مرتبط است، اما بخش چهارم آن، یعنی ده صفحهٔ آخر از کل ۱۴۲ صفحهٔ چاپ مورد استفادهٔ ما، یک داستان کوتاه جداگانه است که فقط با حضور پرسناژ همان حاجی‌آقا و اشاراتی به اهل خانه‌اش با سه بخش اولی اتصال می‌یابد و از قضا محتوای داستانی (fictional) آن بیش از قسمت‌های گذشته است. حاجی در بیمارستان زیر عمل جراحی می‌میرد و در آن دنیا باعث خنده و تفریح بعضی از زن‌هایش می‌شود که می‌زدند و می‌خواندند:

شووِرم [= شوهرم] تریاکیه
مثال کرم خاکیه
شب که می‌آد به خونه
از من می‌گیره بونه [= بهانه]:
باد تو هونگ [= هاون] نکوفتی
زیر سبیلمو [= سبیلم را] نروفتی

"زنیکهٔ بی‌حیای سوزمانی. خفه شو. لال شو! آبرویم پیش همسایه‌ها به باد رفت." حاجی داد می‌زند، ولی فوراً متوجه می‌شود که این جهان دیگر است و از

[۳۷] هدایت، حاجی‌آقا، ۱۲۶.

همسایه‌ها خبری نیست. بالاخره او را دربان قصر زن مرحومه‌اش حلیمه‌خاتون می‌کنند که پس از دیدن حاجی به فرشته می‌گوید: "این مردکهٔ قرمساق را بینداز بیرون." حاجی از وحشت به هوش می‌آید و خود را بر تختخواب بیمارستان می‌یابد و خوشحال است از اینکه در آن دنیا دست کم او را به بهشت بردند.

به این ترتیب، اگر چه حاجی‌آقا داستان است، محتوای داستانی آن محدود و پراکنده است و از این نظر با داستان‌هایی چون "علویه‌خانم،" "طلب آمرزش" و "محلل" برابری نمی‌کند و به نسبت همین گونه کارهای هدایت، طنزنامهٔ چندان موفق و مؤثری نیست. چون چنین طنزنامه‌ای باید در کل داستان اثری دراماتیک داشته باشد. موفقیت حاجی‌آقا به‌ویژه در دو چیز است، یکی طنزهای لفظی و طنزهای ساختاری کوتاه آن و دیگری تأثیر تبلیغاتی آن. شهرت آن نیز بیشتر به علت این تأثیر تبلیغاتی بوده است که در جای خود مهم است.

اما به‌رغم آنچه شهرت داده شد، نمی‌توان این اثر را نمونهٔ برجسته‌ای از ادبیات "مترقی و امیدوارانه" دانست و در هر حال، آنچه در این داستان دیده می‌شود، همه حاکی از خشم و نومیدی است که از زبان منادی‌الحق، که در چارچوب داستان صدای حقیقت است، به صراحت بیان می‌شود.

توپ مرواری

دو سه سال بعد، این خشم و نومیدی اجتماعی‌ــفرهنگی که در حاجی‌آقا و طنزهای مشابه فقط متوجه جامعهٔ ایران یا وجوه عمده‌ای از آن بود، به صورت توفانی از غیض و غضب در توپ مرواری منفجر می‌شود و از مرزهای اجتماع و فرهنگ ایران نیز درمی‌گذرد و تقریباً بلافاصله پس از آن، به شکل نفی و انکار ارزش زندگی در "پیام کافکا" تجلی می‌کند. توپ مرواری نقطهٔ اوج خشمی است که در حاجی‌آقا حس می‌شود و "پیام کافکا" مظهر حس شکست و استیصالی است که پس از آن انفجارِ الزاماً بی‌حاصل به هدایت دست می‌دهد، اما این هر دو از یک مقوله‌اند و ریشه‌های روان‌شناختی و جامعه‌شناختی هر دو یکی است و فرایند هر دو را هم می‌توان در زندگی هدایت و از جمله نامه‌هایش در این دوره، از حدود ۱۳۲۴ش که حاجی‌آقا منتشر شد و ۱۳۲۵ش که توپ

مرواری نوشته شده و ۱۳۲۷ش که "پیام کافکا" انتشار یافته تا خودکشی او کمتر از سه سال بعد، مشاهده کرد.[۳۸]

بند اول توپ مرواری شاهکاری از طنز لفظی است:

> اگر باورتان نمی‌شود، بروید از آنهایی که دو سه خشتک از من و شما بیشتر جر داده‌اند بپرسید. گیرم که دورهٔ برو بروی توپ مرواری را ندیده باشند، حتماً از پیر و پاتال‌های خود شنیده‌اند . . . عالم و آدم می‌دانند که در زمان شاه شهید، توپ مرواری توی میدان ارگ شق و رق روی قنداق‌هاش سوار بود و برّوبرّ نگاه می‌کرد. بالای سرش دهل و نقاره می‌زدند. هر سال، شب چهارشنبه‌سوری، دورش غلغلهٔ شام می‌شد. تا چشم کار می‌کرد، مخدرات یائسه، بیوه‌های نروک ورچروکیده، دخترهای تازه شاش‌کف‌کرده، ترشیده‌های حشری یا نابالغ‌های دم بخت از دور و نزدیک هجوم می‌آوردند و دور این توپ طواف می‌کردند، به‌طوری که جا نبود سوزن بیندازی. آن‌وقت، آنهایی که بختشان یاری می‌کرد سوار لولهٔ توپ می‌شدند، از زیرش در می‌رفتند یا اینکه دخیل به قنداقهٔ چرخش می‌بستند، یا لااقل یک جای تنشان را به آن می‌مالیدند. نخورد نداشت که تا سال دیگر به مرادشان می‌رسیدند: زن‌های ناامید امیدوار می‌شدند. ترشیده‌ها ترگل و ورگل می‌شدند. خانهٔ‌باباماندەها به خانهٔ شوهر می‌رفتند. زن‌های نروک هم دو سه تا بچه دوقلو از سر و کولشان بالا می‌رفت و بچه‌هایشان هی بهانه می‌گرفتند که "ننه‌جون من نون می‌خوام." قراول نگهبان توپ هم تا سال دیگر نانش توی روغن بود. دو تا چشم داشت، دوتای دیگر هم قرض می‌کرد و توپ را می‌پایید که مبادا خاله‌شلخته‌ها بلندش بکنند و تا دنیا دنیاست آن را وسیلهٔ بخت‌گشایی خودشان قرار بدهند.[۳۹]

---

[۳۸] مقداری از توپ مرواری پیش از سفر دکتر حسن شهیدنورائی به پاریس، در مهر ۱۳۲۴ش، نوشته شده بود. هدایت آن را در آذر ۱۳۲۷ش با پرویز ناتل خانلری برای شهیدنورائی فرستاد که در صورت امکان آن را بدون ذکر نام او در پاریس چاپ کند. هدایت در نامهٔ ۲۹ نوامبر ۱۹۴۸م/۸ آذر ۱۳۲۷ش به شهیدنورائی می‌نویسد: "باری، نسخهٔ توپ مرواری را به توسط خانلری فرستادم. ماشین‌نویسی آن را مدیون [دکتر تقی] رضوی هستم که از هر حیث کمک کرد . . . و دیگر اینکه باید بدون اسم نویسنده چاپ شود." بنگرید به "نامه‌های صادق هدایت به دکتر حسن شهیدنورایی،" سخن (فروردین و اردیبهشت ۱۳۳۴)، ۱۹۹-۲۰۹.

[۳۹] صادق هدایت (هادی صداقت)، توپ مرواری (تهران: انتشارات ۳۳۳، ۱۳۵۸)، ۱. بسیاری از

از این لحظه به بعد، با حالت حسرتی نسبت به روزگار گذشته (نوستالژی) روبه‌رو می شویم که اگرچه به زبان طنز است، سخت جدی است و یأس عمیق هدایت را نسبت به آنچه به نام تجدد در جامعه رخ داده است می‌رساند:

> این حکایت بیست سی سال پیش و یا صد و پنجاه سال پیش است. یادش به خیر، دورهٔ ارزانی و فراوانی بود. پنج شاهی که می‌دادی، هفت تا تخم مرغ می‌گرفتی. روغن سیری سه شاهی بود. با صد دینار [= صنار] یک نان سنگک برشتهٔ خشخاشی می‌دادند به درازی آدم. هنوز زهوار هر چیزی تا این اندازه در نرفته بود و تخم لق منشور آتلانتیک و اعلامیهٔ حقوق بشر و سایر حرف‌های غلنبه‌سلنبه را توی لپ مردم نشکسته بودند. هر چیزی معنی واندازه‌ای داشت.[۴۰]

البته همه چیز "نه به‌طور استثنا، بلکه مثل بیشتر جاهای دنیا" خوب و مطلوب نبود:

> اینجا هم البته، نه به‌طور استثنا، بلکه مثل بیشتر جاهای دنیا، یک پادشاه قدرقدرت مستبد و دوآتشه داشت که از سبیلش خون می‌چکید . . . و اسمش را "شاه‌بابا"[۴۱] گذاشته بودند، چون که با رعیت‌هایش ندار بود. یک اندرون ولنگ و واز داشت که از دختر آسیابان گرفته تا دختر پطروس‌شاه فرنگی را توی آن چپانده بود و این کارخانهٔ شازده‌سازی‌اش بود.[۴۲]

اما وضع به آن بدی‌ها هم که بعداً گفته‌اند نبود و در هر حال، از دوران بعدی بهتر بود:

> حالا خیلی حرف‌ها پشت سر این شاه شهید می‌زنند و هزار جور اسناد و بهتان بهش می‌بندند. امـــامروز اینجا، فردا بازار قیامت؛ ما باید توی دو وجب زمین بخوابیم، سر پیری نمی‌توانیم گناه کسی را بشوریم و مشغول‌ذمه مردهٔ

غلط‌های چاپی این نشر بارز و مشهود است.

[۴۰] هدایت، توپ مرواری، ۲. مقایسه کنید با گفت‌وگوی حسرت‌آمیز مشدی‌شهباز و میرزایدالله در داستان "محلل" که در فصل چهارم آوردیم.

[۴۱] پسران بزرگ ناصرالدین‌شاه اورا "شاه‌بابا" خطاب می‌کردند.

[۴۲] هدایت، توپ مرواری، ۲.

آنها، آن هم مردهٔ شاه‌بابا، بشویم ــ از شما چه پنهان، در آن عهد و زمانه ــ با وجودی که بانک‌های جفت و تاق وجود نداشت ــ خزانه پر و پیمان بود و زهرهٔ شیر می‌خواست داشته باشد کسی که به جواهرات سلطنتی چپ نگاه کند.[۴۳] . . . بدون عایدی سرشار نفت که در تاریخ ایران سابقه نداشته ــ و معلوم نیست کدام دولت فخیمه سگ‌خور می‌کند ــ دولت افلاس‌نامه صادر نکرده بود. اگرچه مشتری آهن‌پاره و اسلحهٔ قراضه نبود، اما اسم خودش را ملت پست عقب‌افتاده نگذاشته بود و از خارجی وام و اجازه نمی‌خواست. بدون سرتیپ‌ها و امیرلشکرهای مرزپناه گریزپا[۴۴] کسی جرئت نمی‌کرد به سرحداتش دست‌اندازی بکند. بدون متخصصین تبلیغ وطن‌پرستی که در اثر مرض فشار پول در خارجه معلق بزنند، مردم به مرز و بوم خودشان بیشتر علاقه داشتند. بدون سوز و بریز رادیوهای خاج پرست[۴۵] که "آهای مردم دین از دست رفت،" گویا که آخوند باسواد و ملای باعقیده بیشتر پیدا می‌شد. بی‌آنکه شب شش بگیرند و اسم میهن‌شان را عوض بکنند، انگار که شهرت و آبروی این آب و خاک در نظر خارجی‌ها خیلی بیشتر از حالا بود.[۴۶] . . . برای تعلیمات عمومی پستان به تنور نمی‌چسباندند، اما هم مردم باسواد بیشترِ از حالا پیدا می‌شد و هم خیلی بیشتر کتاب حسابی چاپ می‌کردند. ظاهراً چوب تکفیر برای تریاک بلند نمی‌کردند، اما وافوری خیلی کمتر از حالا بود . . . باری هنوز جزیرهٔ بحرین را به ارباب[۴۷] واگذار نکرده بودند . . . هنوز بخشش کوه آرارات فتح‌الفتوح به شمار نمی‌رفت.[۴۸] هنوز شاه‌بابا حق کشتیرانی در دجله و فرات را از دست نداده بود و یک تکه خاکش را هم به افغان‌ها حاتم‌بخشی نکرده بود[۴۹] و برای تمدید قرارداد نفت جنوب هم مردم را دور کوچه نرقصانده بود،[۵۰] اما [در عین حال،] اسم خودش را هم کبیر

---

[۴۳] اشاره به شایعهٔ سرقت رضاشاه از جواهرات سلطنتی هنگام خروجش از ایران که در حاجی‌آقا صریحاً بیان شده است. این شایعه واقعیت نداشت.

[۴۴] اشاره به شایعهٔ فرار فرماندهان ارتش در جریان سوم شهریور ۱۳۲۰ش.

[۴۵] رادیوهای اروپا.

[۴۶] اشاره به ابلاغ رسمی دولت در زمان رضاشاه به کشورهای اروپایی که از آن پس در زبان‌های خود به جای Persia، Perse و مانند آنها واژهٔ Iran را به کار برند

[۴۷] انگلیس.

[۴۸] اشاره به مصالحهٔ مرزی ایران و ترکیه در زمان رضاشاه.

[۴۹] اشاره به مصالحهٔ مرزی ایران و افغانستان در دورهٔ رضاشاه .

[۵۰] اشاره به الغای ناگهانی قرارداد دارسی در سال ۱۳۱۱ش و برپا کردن جشن و سرور در خیابان‌ها

و نابغهٔ عظیم‌الشأن نگذاشته بود . . . خلاصه اینکه حساب و کتابی در کار بود، هنوز همه‌چیز مبتذل نشده بود، مردم به خاک سیاه ننشسته بودند و از صبح تا شب هم مجبور نبودند که افتخار غرغره بکنند و به رجاله‌بازی‌های رجال محترمشان هی تفاخر و تخرخر بنمایند و از شما چه پنهان، مثل این بود که آبادی و آزادی و انسانیت هم یک خرده بیش از حالا پیدا می‌شد.[۵۱]

اهمیت ندارد که این حرف‌ها تا چه اندازه از نظر تاریخی درست است، چون این خود تفریطی در برابر افراط رایج در بین شبه‌مدرنیست‌های معاصر است. اما این تفریط، آن هم از قلم کسی مانند هدایت که حتی در حاجی‌آقا هم هنوز بیشتر سوابق فرهنگی پیش از دورهٔ پهلوی را تمسخر می‌کند، فوق‌العاده اهمیت دارد و علتش هم دقیقاً مشاهدهٔ فاصلهٔ زیادی بود که بین حرف و ادعا و بین حدود مشخص دستاوردهای واقعی و دامنهٔ نامحدود لاف‌زنی دربارهٔ آن وجود داشت که در اشاراتش به "افتخار غرغره کردن" و "تفاخر و تخرخر" تصریح شده است.

باری، توپ مرواری نمادی احلیلی بود که در امور تولید مثل مشکل‌گشایی می‌کرد و زن‌های شاه‌بابا وقتی که از همهٔ شیوه‌های دیگر مثل جام چهل کلید و جادوگر و فالگیر و دعانویس و جن‌گیر و دربان و هیزم‌شکن و لحاف‌دوز و "علی چینی‌بندزن"[۵۲] و آب‌حوض‌کش و برف‌پاروکن و غیره برای بخت‌گشایی مأیوس می‌شدند، به توپ مرواری توسل می‌جستند. "لذا اگر توپ مرواری نبود، خیلی از این موجودات آب‌زیرکاه که امروز می‌بینیم شق و رق عرض اندام می‌کنند و یا تو ادارات فتق امور را رتق می‌نمایند وجود نداشتند." به همین سبب هم بود که گفتیم "شاه بابا با ملت خویش ندار بود،" چون با اینکه "اسمش مستبد در رفته بود . . . احساسات آزادی‌خواهی و دموکراتیکش می‌چربید" و به همین علت بود که توپ مرواری را در معرض استفادهٔ عموم گذاشته بود. اما "یک مرتبه دری به تخته خورد:"

یک شب مردم از همه جا بی‌خبر خوابیدند و هفت پادشاه را خواب دیدند. صبح که پا شدند خدا یک پادشاه قدرقدرت بر ما مگوزید تمام‌عیار که با

و سپس، عقد ناگهانی قرارداد جدید نفت، معروف به قرارداد ۱۹۳۳م، که سی سال بر دورهٔ امتیاز شرکت انگلیس و ایران افزود.

[۵۱] هدایت، توپ مرواری، ۳-۴.

[۵۲] اشاره به ضرب‌المثل "علی چینی‌بندزن / چوچوله به‌هم‌زن."

نیزه ده ذرعی نمی‌شد سنده زیر دماغش گرفت بهش عطا کرد که کسی نمی‌توانست فضولی بکند و بهش بگوید بالای چشمت ابروست.[۵۳]

و همان‌طور که در "میهن‌پرست" و حاجی‌آقا دیدیم:

فوراً جمعی تازه به دوران رسیده و نوکیسه و رند و اوباش دورش را گرفتند و به او خرفهم کردند که سلطان سایهٔ خداست و این مرتیکهٔ بر ما مگوزید هم مثل پلنگ که چشم ندارد ماه را روی آسمان بالای سر خودش ببیند، به زبان الهام بیانش گذرانید که عرصهٔ ربع مسکون آن‌قدر وسیع نیست که در وی دو پادشاه بگنجد . . . ولیکن همین که اعلیحضرت قدرقدرت ما افکار درونی‌اش را به ارباب [= انگلیس] اظهار کرد، مشارالیه نه گذاشت و نه ورداشت و . . . رفت توی دلش و گفت: "مرتیکه احمق، فضولی موقوف. تو قاچ زین را نگهدار، اسبدوانی پیشکشت." اعلیحضرت هم دید مسجد جای ریدن نیست. باری یک تعظیم بلندبالا جلوی اربابش کرد و بهش سر سپرد و قول داد از این به بعد بدون اجازهٔ او آب از گلویش پایین نرود.[۵۴]

و سپس استبداد را با شبه‌مدرنیسم مخلوط کرد:

به هر حال، این پادشاه ظاهراً می‌خواست ادای فرنگی‌مآب‌ها را در بیاورد، اگرچه رویش نمی‌افتاد . . . او هم مثل همهٔ شاه‌های دنیا برای خودش مشروطه‌طلب و آزادی‌خواه و تن‌پرور و عیاش و برای ملتش مستبد بود. کارش این بود که چشم‌زهره بگیرد، مردم را بچاپد و به قناره بکشد و برای خودش هی ساختمان بکند. اما چون لغت "شاه" ورافتاده بود، خجالت کشید که اسم مستبد روی خودش بگذارد، ماده را غلیظ‌تر کرد و گفت: من دیکتاتور مستفرنگ و میهن‌پرست و مصلح اجتماعی و یگانه منجی غمخوار ماقبل تاریخی هم‌میهنان عزیزم هستم. هر کس هم شک بیاورد، پدرش را می‌سوزانم.[۵۵]

---

[۵۳] هدایت، توپ مرواری، ۸.
[۵۴] هدایت، توپ مرواری، ۸-۹.
[۵۵] هدایت، توپ مرواری، ۹.

دستور داد توپ مرواری را به میدان مشق و اصطبل سوار "تبعید" کنند و این سبب اعتراض زن‌ها و دختران شد که می‌خواستند به آن دخیل ببندند. این اعتراض به "ذات اقدس شهریاری" برخورد و اگرچه "کته‌پلو بخورنی" [= مازندرانی] بود، اما چون لغت کافی در زبان مازندرانی یافت نمی‌شد، این بود که به زبان "کله‌ماهی‌خور" گیلکی فکر کرد: هساوه ازنکان چل‌پدر عراقی سیرابی‌خور خشتک‌پلشت سینه‌بریده حق اشنه دس فدن تا امی ذات ملوکانه‌ام ره این‌جور شوخی‌بازین راه دنه گانید. اشنه خیال کی پیش از ذات موقدس اما آدمانی ایسابید، عمارت چاکوده بید.[۵۶ و ۵۷]

[این بود که] دیگ غضبش پلق و پلق به جوش آمد و برای قدرت‌نمایی مقرر فرمود این بناها را بکوبند و با خاک یکسان بکنند . . . به اضافه، هر چه کاشی به نام و نشان شاهان پیش . . . بود داد کندند و لیسیدند تا همه بدانند که روز از نو و روزی از نو است و بعد از حضرت آدم و قبل از جدا شدن زمین از خورشید، وارث تخت و تاج کیان این قائد عظیم‌الشأن بوده و خواهد بود و تا ابدالاباد هم ریغ رحمت را به سر مبارکش نخواهد کشید . . . اما چون هیچ وسیله‌ای برای از بین بردن توپ مرواری نداشت، برای این که دل خاله‌شلخته‌ها را بسوزاند، آن را برد در حیاط باشگاه امیرلشکرهای زاپاس [= باشگاه افسران]، داد برایش قنداقهٔ سمنتی ریختند و آن میان در قیدش گذاشت و دستور داد هیچ زن اُمل و خاله‌شلخته‌ای را نزدیکش راه ندهند و به این وسیله، آن را فقط برای حرمسرای محترم خودش مونوپول [= انحصار] کرد و تا به امروز به همین حال باقی است.[۵۸]

تا اینجا شرح این بود که توپ مرواری در میدان ارگ بود و مراد می‌داد، اما سرانجام به حیاط باشگاه افسران منتقل و از دسترس عموم خارج شد. اما

---

[۵۶] مؤلف در حاشیهٔ کتاب آن را به فارسی رسمی چنین برمی‌گرداند: حالا حق این زنیکه‌های چهل‌پدر عراقی [یعنی تهرانی] سیرابی‌خور خشتک‌پلشت پاردم‌سابیده را دستشان می‌دهم تا با ذات اقدس ملوکانهٔ ما از این شوخی‌بازی‌ها نکنند. اینها به خیالشان می‌رسد که پیش از ذات اقدس ما کسانی هم بوده و ساختمان‌هایی کرده‌اند.

[۵۷] هدایت، توپ مرواری، ۱۲.

[۵۸] هدایت، توپ مرواری، ۱۳.

دربارهٔ تاریخ توپ مرواری آرا گوناگون است. "حکیم ابوالهیولای ازخودراضی" در "کنزالمتحیرین" گفته که شاه‌عباس توپ مرواری را از پرتغالی‌ها گرفته. این نظر را "علامهٔ دهر ابوالقوالنج جاموس‌بن سالوس" در "مهمل‌التواریخ" تأیید کرده. "صاحب اجعل‌التواریخ معتقد است که نادرشاه آن را از هندوستان قاچاق کرده، ولی میرزایقنعلی چلنگرنژاد ادعا می‌کند که این توپ را پدربزرگش زمان خاقان مغفور [= فتحعلی‌شاه] در تهران ریخته است." اما نگارنده "پس از نوش جان کردن مقداری دود چراغ، اکنون چکیدهٔ محفوظات و عصارهٔ معلومات و خلاصهٔ مجهولات خودمان را روی دایره می‌ریزیم" تا ثابت کنیم نظر "استاد بزرگوار مگرویج بواسیریان اندلسی علیه‌الرحمه [که] تردید کرده و فرموده است که توپ مرواری مال پرتغالی‌ها بود، تا اندازه‌ای صائب است، اما به این سادگی هم که شما گمان می‌کنید نیست."

پادشاه اندلس از حکومت اعراب—که ضمناً دو کرور فحش به آنها داده می‌شود—به جان آمده بود. به جنگ آنان رفت و آنان را به افریقای شمالی عقب نشاند. اما چون از عکس‌العمل جهان اسلام بیمناک بود، در صدد شد که عربستان را بگیرد، و "ناخدا کریستف کلمب" را مأمور کشف و فتح عربستان کرد. ناخدا کلمب راهش را گم کرد و به سرزمین دیگری رسید و دید که در کنار ساحل،

> دور لولهٔ کلفتی که روی دو چرخ استوار بود مشغول راز و نیاز و انجام مراسم و تشریفات خاصی هستند . . . زنها از سر و کول این لوله بالا می‌رفتند و اشعار نشاط‌انگیز می‌سرودند. دون‌ژوان‌هایی که بر سرشان پر کچل کرکس زده بودند، متفکرانه سیگار ماریوانا می‌کشیدند و یا به حالت آموک (Amok) یک دشنه بر لب داشتند و دور لوله به آهنگ سامبا و رومبا و کونگا[۵۹] طواف می‌دادند و قر و غربیله می‌آمدند.

اما به دیدن بیگانگان اندلسی، توپ غرش‌کنان شلیک می‌کند و ناخدا کلمب "آمادهٔ تسلیم بلاشرط" می‌شود. سرخ‌پوستان از مهمانان ناخوانده پذیرایی می‌کنند. ضمناً دو نکتهٔ اساسی معلوم می‌شود، یکی اینکه بومیان مسیحی

---

[۵۹] لغتی ساختگی است.

نیستند و دیگر اینکه طلا زیاد دارند. "برق طلا و نقره چشمان ازرق ناخدا کلمب را خیره ساخت و تو دلش گفت: هنی پدری ازتان در بیاورم که یا قدوس بکشید [= فریادتان به آسمان رود]." باری، کلمب قاپ سرکردهٔ بومیان را می‌دزدد، توپ مرواری را، که در آن زمان "قانون"[۶۰] نام داشت، با طلاها و نقره‌ها از او می‌گیرد "و در عوض چند نفر کشیش یسوعی [Jesuit] کارکشته، که در شکنجه‌های مذهبی استادند، به سرتان می‌گماریم تا هرکس به تثلیث و پدر ما که در آسمان‌هاست[۶۱] اعتقاد نداشته باشد، حسابی دخلش را در بیاورند."

سپس، در گزارش مفصلی که به اندلس می‌فرستد پیشنهاد می‌کند که

> هرچه زودتر عده‌ای سیاه برزنگی برای تولید تفرقهٔ نژادی و یک دوجین کشیش کارکشته با دوستاقبان و متخصصین شکنجه و هرچه دزد و خونی و جاروکش و پاچه‌ورمالیده و ماجراجوست برایمان بفرستید تا دخل اهالی محترم اینجا را در بیاوریم . . . ناگفته نماند که من برای این سرزمین مشغول تهیهٔ نقشهٔ نظم نو[۶۲] و دموکراسی تازه‌درآمدی هستم که تا دنیا دنیاست دست‌نشانده بمانند.

و سپس شرح کشافی از قتلعام مردم آن سامان می‌دهد و می‌گوید: "همچنین بازداشتگاه‌هایی با آخرین وسایل مرگ‌آسا تأسیس می‌نمایم و سربازانی بر آنها می‌گمارم با علامت USA که خلاصهٔ 'افسران سنده‌زاد اونور دریاها' است." این هم فعلاً نمونه‌ای از زبان و محتوا و طنز و منظر اثر و کوبیدن خشم‌آلود و طنزآلود بی‌وقفه و بی‌امان همه‌چیز.

خلاصهٔ حکایت توپ مرواری این است که توپ مزبور به دست پرتغالی‌ها سر از جزیرهٔ هرمز در می‌آورد. پس از گذشت زمان، "سبیل‌علیشاه کبیر" [= شاه‌عباس اول] دستور داد جزیرهٔ هرمز را از پرتغالی‌ها بگیرند:

---

[۶۰] بازی با الفاظ cannon (به فرانسه canon) که از ریشهٔ ایتالیایی به معنای لوله گرفته شده و توپ‌های فتیله‌دار را می‌گفتند با canon به معنای قانون، به‌ویژه قوانین کلیسای مسیحی، که ریشهٔ آن kanon یونانی است و "قانون" نیز از همین واژه گرفته شده است.

[۶۱] در آیین نیایش مسیحی "دعای خداوند" با این جمله آغاز می‌شود: ای پدر ما که در آسمان‌هایی.

[۶۲] کنایه از نظم نوی است که نازی‌ها می‌خواستند در قارهٔ اروپا ایجاد کنند

فورا لشکر جرار خونخوار داوطلبی مرکب از دراویش نقشبندیه و نعمت‌اللهیه و صفی‌علیشاهیه و خاکساریه و اسماعیلیه و علی‌اللهیه و زنادقه و ملامتیه و بکتاشیه و مولویه و نوربخشیه و اشراقیه و نعمتیه و حیدریه و شاخ‌حسینیه و قمه‌زنیه و زنجیرزنیه و داش‌مشدیه و قوچ‌بازیه و گرگ‌بازیه و مارگیریه و جن‌گیریه و دعانویسیه و گل‌مولائیه، مجهز به تسبیح و تبرزین و کشکول و بوق و منتشاء و چماق و گرز و عمود و تخماق و واحد یموت و دوغ وحدت و بنگ . . . به سرکردگی شاهقلی‌شاه و امامقلی‌شاه[۶۳] و علیقلی‌شاه . . . سینه سپر کردند و کوس رحیل بستند.[۶۴]

جنگ مغلوبه شد. "قانون،" که همان توپ مرواری باشد، در رفت و تُلُپی صدا کرد و از آن پس نامش را "توپ" گذاشتند. پرتغالی‌ها شکست خوردند، ولی زنانشان آن را Kidnap[۶۵] کردند و به جزیره گوآ (Goa) در هندوستان بردند. حکایت محیرالعقول و مفصلی در گوآ و هندوستان اتفاق می‌افتد که ارتباط زیادی به توپ ندارد، ولی پر از عقده‌گشایی دربارهٔ دنیا و مافیهاست. بالاخره کار توپ به گردنهٔ خیبر می‌کشد و در آنجا نیز در امور بخت‌گشایی و ازدیاد نفوس معجزاتی می‌کند. در این میان،

ستارهٔ اقبال علیشاه‌ها [= صفویه] افول کرد و تحولات عظیمی در تاریخ ممالک محروسه رخ داد که شرح آن از موضوع خارج است. تا اینکه دوران سلطنت به نظرقلی [= نادرقلی] رسید. این نادرهٔ دوران و اعجوبهٔ زمان بعد از آنکه دشمنان میهنش را از شرق و غرب و شمال و جنوب توپوزی و لت و پار کرد و زمام امور را به دست گرفت، یکهو هوا ورش داشت—آن هم به علت اینکه کتاب‌های اسکندرنامه و رموز حمزه و حسین کرد را برایش ترجمه کرده بودند—و بی‌میل نبود که او هم در این دو روزهٔ دنیای دون وظیفهٔ مهم اجتماعی‌ای بازی کند و هنرنمایی بنماید.[۶۶]

و دنبال بهانه می‌گشت "تا اینکه زد و سه تن از متعلقاتش [= زنانش] . . . که هرچه جادو و جنبل و دوا و درمان از دستشان برمی‌آید کردند و بچه‌شان نشده

---

[۶۳] کنایه از امامقلی‌خان، حاکم فارس و فاتح جزیرهٔ هرمز.
[۶۴] هدایت، توپ مرواری، ۸۱-۸۲.
[۶۵] فعل انگلیسی برای آدم دزدی.
[۶۶] هدایت، توپ مرواری، ۱۱۸-۱۱۹.

بود، بالاخره عقلشان را روی هم ریختند و دست به دامان رمال و فالگیر شدند.“ آنها هم که از ادارهٔ تبلیغات متولی توپ مرواری بودجهٔ سرّی دریافت می‌کردند، متفقالرأی توجیه نمودند که برای آبستن شدن فقط یک علاج قطعی وجود دارد و آن این است که بروند گردنهٔ خیبر و به راهنمایی فیلبان گجراتی روی لولهٔ توپ مرواری سوار بشوند تا مرادشان برآورده شود. مخدرات هم ناچار زیر جلد نظرقلی افتادند و هی نق زدند که ”تو چیزی از حسین کرد و اسکندر و امثالشان کم نداری. هند پر از پول و جواهر و پرتقال است. برو آنجا را بگیر و توپ مرواری را هم با خودت بیاور.“[۶۷] او هم به زبان ترکی جملات انگیزاننده‌ای برای آماده شدن به جنگ با خود گفت[۶۸] و به خیبر لشکر کشید و نزدیک بود شکست بخورد که چکمه‌اش معجزه کرد و لشکر هندیان ”فتادند چون کره‌خر بر زمین:“

> به کرنال که رسید، فرمان تاراج و قتل‌عام اهالی را صادر فرمود و کشتاری کرد که خون می‌آمد و لش می‌برد. فقط یک کلمه ورد زبانش بود، به ترکی سره می‌گفت: ”پول ایستیرم، پول ایستیرم“ . . . تمام دارایی کاپوت‌والا [، مهاراجه هند،] را چپو کرد و خودش را به خون‌خواهی خوشقدم‌باجی و به جرم بابیگری داد شقه کردند . . . و دستور داد توپ مرواری را به سرپرستی فیلبان گجراتی برای حرمش تحت‌الحفظ بفرستند.[۶۹]

توپ مرواری مراد داد و زن‌های نظرقلی آبستن شدند و برای قدردانی از آن میدان ارگ را ساختند و در آنجا نصبش کردند. این سبب شد که ”کافهٔ انام و جمهور ناس“ از آن استفاده کنند و جمعیت چنان رشد کرد که ”آذوقهٔ ممالک محروسه کفاف اهالی را نداد و سال قحطی هشتاد و هشت پیش آمد. در نتیجه، فوراً قانونی به قید سه فوریت از مجلس شورای ریش‌سفیدان گذشت که این توپ حق دارد فقط

---

[۶۷] هدایت، توپ مرواری، ۱۱۹.

[۶۸] که این یک نمونهٔ آن است: ”گنه این ضعیفه‌ها که بیرونده داها کم داری ایاقمین گاباغنا یول گوی دیلر. منی موطهر اجدادیم . . . دان هبوط آدم من گاباخ ایمروز شاه بوده، تو سر مردم زده، باج سبیل گیریفته، سقل خراجی اخذی کرده. پی! پس من چرا هفت پرکنهٔ هندی نگین آلیتما در نیاوردی، تا مینم خزانه پور و پیمان شوده و مینم نامین شهرتی عالمگیر بوشود و تاریخ دا ثبت بوشود؟“ و به ترجمهٔ مولف در حاشیه: ”باز هم این ضعیفه‌های ناقص‌عقل که راه پیش پایم گذاشتند. من همهٔ نیاکان مطهرم . . . قبل از هبوط آدم تا الی امروز شاه بودند. تو سر مردم می‌زدند و باج سبیل و خراج ریش می‌گرفتند. چرا نباید هفت برکنهٔ هند را زیر نگینم در بیاورم تا خزانه‌ام پر و پیمان بشود و اسمم سر زبان‌ها بیفتد و در تاریخ ثبت شود؟“

[۶۹] هدایت، توپ مرواری، ۱۲۵-۱۲۶.

سالی یک بار، یعنی چهارشنبهٔ آخر سال، هنرنمایی کند و مراد زن‌ها را بدهد. این بود تاریخچهٔ توپ مرواری.“ و به این ترتیب، پایان داستان با آغاز آن ربط می‌یابد.

توپ مرواری از خیلی جهات جامع طنزهای لفظی و ساختاری هدایت است، هم در شکل و هم در محتوا، هم در جزییات و هم در کلیات و اگر حکایت طنزآمیز توپ مرواری نبود که آهسته در طول و عرض کتاب دنبال می‌شود و به پایان می‌رسد، تبدیل به انبوهی طنزهای لفظی و ساختاری کم‌وبیش نامربوط به هم می‌شد که باید نه در ضمن یک طنزنامه، بلکه در جنگی از طنز و متل و کنایه و نکات و قصه‌های ”تاریخی“ و ”جغرافیایی“ گرد می‌آمد یا مثلاً چیزی شبیه نامه‌های فلسفی ولتر برای زمان و مکان خودش.[۷۰] با این تفاوت که در خیلی از جاها ظرافت و عفت کلام طنز ولتر را نمی‌داشت و در لفظ و کلام به پارهای از رسالات و لغت‌نامه‌های عبید زاکانی شبیه می‌شد. در هر صورت، شباهت توپ مرواری با اثر ولتر بیشتر از نظر محتوایی است، اما با این تفاوت مهم که روش ولتر سینیکی است، حال آنکه آنچه ما در اثر هدایت می‌بینیم غالباً از نیهیلیسم یا هیچ‌انگاری و هیچ‌گرایی حکایت می‌کند. خشم و ناشکیبایی و دلزدگی و بی‌قراری نسبت به آنچه هدایت به صورت دروغ‌گویی و فریب‌کاری و ستم و زورگویی و ریاکاری و ظاهرسازی و سودجویی مادی و معنوی فراگیر می‌بیند در این نوشته به حد کمال می‌رسد و یأس مطلقی را که دربارهٔ زندگی و زندگان پس از نوشتن توپ مرواری در ”پیام کافکا“ صریحاً بیان کرده است، در سفیدی‌های این اثر به آسانی می‌توان دید.

بخشی طنزهای لفظی و ساختاری را در جاهایی از شرح و نقد بالا آوردیم و از جمله آنچه دربارهٔ دورهٔ ناصرالدین‌شاه و رضاشاه نوشته است. اما هر صفحه و هر

---

[۷۰] نامه‌های فلسفی (*Lettres Philosophique*) که به عنوان فرهنگ فلسفی (*Dictionaire Philosophique*) هم منتشر شده، بیشتر در دورهٔ اقامت ولتر در انگلیس نوشته شده و ضمن تجلیل از علم و هنر و سیستم و سیاست انگلیس، معادل آنها را در فرانسه دست انداخته است. انتشار این کتاب سبب صدور حکم توقیف ولتر شد و او ناگزیر مدتی در یکی از شهرستان‌های فرانسه در اختفا به سر می‌برد. قیاسی که کردیم به این سبب است که کتاب ولتر طنز گزنده‌ای است دربارهٔ مسایل علمی و اجتماعی، بدون اینکه داستان یا افسانه‌ای اجزای آن را به هم مرتبط سازد. اما توپ مرواری از بعضی جهات با یک اثر دیگر ولتر بیشتر قابل قیاس است. عنوان این اثر *La Pucelle* است، به معنای باکره یا دختر باکره و کنایه از ”باکرهٔ اورلئان“ (*Pucelle d'Orlean*) است که عنوان رسمی ژاندارک، بزرگ‌ترین قهرمان فرانسه، بود. شدت پاره‌ای از تندزبانی‌ها و هرزه‌درایی‌هایی توپ مرواری با این اثر ولتر پهلو می‌زند.

چند صفحه از کتاب پر از این‌گونه طنزهای لفظی و ساختاری است که خیلی از آنها نیز کنایات فراوانی به مسایل تاریخی، جامعه‌شناختی، زبان‌شناختی و جز اینها دارد، به نحوی که اگر کسی بخواهد همهٔ این کنایات و رموز لفظی و ساختاری را شرح دهد، نتیجه چند برابر اصلِ کتاب خواهد شد. ما در اینجا چند نمونه از این‌گونه طنزها را نقل و مختصراً تشریح می‌کنیم تا نمونه‌ای از کل اثر به دست داده باشیم.

آیا هیچ میدانی چرا به طهرون قجر افشارها طهران می‌گویند؟ در احادیث آمده که چون شراب این ناحیه به دهن ابن‌سعد گوربه‌گوری خیلی مزه می‌کرد، اینجا را طهوران نامیدــــکه از "شراباً طهورا" می‌آیدــــو در اثر کثرت استعمال طهران شد.[۷۱]

یکی از نوابغ اخیر که جنون پیغمبری‌چی‌گری به سرش زده بود و پیوسته مردم را پیام‌پیچ می‌نمود و به ترک بدآموزی‌ها دلالت می‌کرد تا به این وسیله همه با او هم پیمان بشوند و به زیر پرچم آیینش گرد آیند، معتقد بود که معنی تهران گرمستان است.[۷۲]

فرنگی‌مآب‌ها معتقدند که "ته Orient" [با تلفظ فرانسه: اریان] است، زیرا جهانگردان اروپایی این شهر را انتهای مشرق‌زمین و یا "ته ایران" [در قیاس با "ته اریان"] پنداشته‌اند، به علت اینکه اران و ایران از لغت "اثیر" مجوسی می‌آید و بعد به شکل eire، یعنی ایرلند کنونی، ضبط شده است. زیرا ایرلندی‌ها از ایران به میهن خودشان مهاجرت کرده‌اند[۷۳] و خواسته‌اند این اسم بی‌مسمی رویشان بماند؛ همچنان که ژرمن‌های کرمانی‌الاصل از کرمان به بلاد جرمانیه سفر کرده‌اند.[۷۴] ولیکن علمای پیشین در این روایت

---

[۷۱] کنایه از گوارایی مشهور آب تهران و شهرت به اینکه یزید به عمربن سعد وعدهٔ حکومت ری را داده بود.

[۷۲] اشاره به احمد کسروی (۱۲۶۹-۱۳۲۴ش) و روزنامه‌های او پیمان و پرچم و نظریهٔ او دربارهٔ معنای واژهٔ تهران.

[۷۳] این شوخی هدایت را بعضی باور کرده‌اند و جداً می‌گویند که عده‌ای از ایرانیان باستان به ایرلند مهاجرت کرده و آنجا را بنیاد گذاشته‌اند.

[۷۴] تمسخر تبلیغات هواداران آلمان در جنگ جهانی دوم در ایران که می‌گفتند ژرمن‌ها یا گرمن‌ها از کرمان به آلمان مهاجرت کرده بودند. شوخی مربوط به ایرلند را هم هدایت به تقلید همین ساخته است.

اختلاف کرده‌اند و در حدیث معتبر از کعب‌الاخبار آمده است که طهران در اصل "ته‌عوران،" یعنی شهر کون‌لختان بوده است، زیرا اهالی آن دائم‌الطهاره بوده‌اند و از استعمال تنبان سخت پرهیز داشته‌اند.

به روایت دیگر، در اصل "تهران" بوده است، مشتق از ته به معنی زیر و ران به معنی راننده،[۷۵] یعنی به تحقیق کسانی که به ته می‌رانند، یعنی کون‌خیزه می‌کنند . . . توضیح اینکه در موقع هجوم اعراب اهالی شهر ری از ترسشان، البته به عنوان اعتراض، کون‌خیزه‌کنان به دامنهٔ کوه البرز که محل طهران کنونی باشد پناهنده شدند و دیگر به شهر ری بازنگشتند.[۷۶ و ۷۷]

هدایت در این اثر بیش از هر اثر دیگری تعارفات مفصل خشم‌آگین، زهرآلود و خنده‌آوری با اقوام و ادیان گوناگون دارد که این یک نمونهٔ از هر نظر کوچک آن است:

اما میان خودمان بماند که جگر خلیفه المستاصل من الله[۷۸] برای موش صحرایی لک زده بود. از این رو به طمع سوسمار دزدکی با یک نفر از اعراب مزدور اجانب و خائن، که در میهن‌فروشی گوی سبقت از همگان ربوده بود، گاب‌بندی کرد و او را مأمور نمود شبانه متن کامل این سخنرانی را به سمع مبارک سلطان اندلس برساند. شخص اخیر پس از انجام مأموریت خود به طرز موفقیت آمیز به دریافت چند موش صحرایی پروار به عنوان پاداش مفتخر شد.

به همین علت، با آنکه کمر تمدن غرب زیر بار تمدن عرب موش‌خوار خم شده بود، اعراب غیرتی نخواستند جامهٔ ننگ و عار بپوشند. این شد که تمام مزایای هنر و دانش و فلسفه و اختراعاتی که به وجود آورده بودند برای ملل غربی گذاشتند و خودشان کما فی السابق با کون لخت یک عبا

---

[۷۵]"ران" به صورت فعل امر یا ریشهٔ راندن که با آن می‌توان اسم فاعل مرکب ساخت، مانند اتومبیل‌ران.
[۷۶]قیاس کنید با تصویر رمانتیک و ناسیونالیستی مقاومت دلیرانهٔ اهالی ری در برابر اعراب در نمایشنامهٔ پروین دختر ساسان.
[۷۷]هدایت، توپ مرواری، ۱۰-۱۱.
[۷۸]کنایه از خلفای عباسی، المتوکل بالله و المعتصم بالله.

پوشیدند و در میان ریگ روان صحاری عربستان مشغول عنعنات ملی[۷۹] و شکار سوسمار گردیدند.[۸۰]

از طرف دیگر، دوست مردالینوس [، سلطان اندلس،] که پیشینهٔ فتوحات معجزآسای عرب‌ها را در کتاب "جامع الاباطیل و الاضداد" خوانده بود و ضرب شست دزدها و گردنه‌گیرهای آن را چشیده بود و نمی‌دانست که به موجب ناموس طبیعت حالا دیگر موش از کونشان بلغور می‌کشد دستپاچه شد و به زبان فصیح آندلوزی [= اندلسی] با خویش گفت: ای دل غافل، نکند که این موش‌خواران اهریمن‌نژاد[۸۱] دوباره جان بگیرند و خلیفهٔ آنها، نعوذبالله، که در عربستان است . . . قشون‌کشی بکنند. آن‌وقت حساب من با کرام‌الکاتبین خواهد بود و حتماً ابن‌قطیفه از خونم آسیاب راه خواهد انداخت. به علاوه، تمام سواحل دریای میانه زیر کنترل آنهاست و کانال سوئز را هم هنوز فردیناند دوله صبص[۸۲] نبریده که بتوانم از آنجا با لطایف‌الحیل جنگی قاچاقی بگذرم و کلک عربستان را بکنم تا خلیفه در مقابل امر انجام گرفته واقع گردد.[۸۳]

و این نمونه‌ای دیگر که باز هم از هر نظر کوچک است:

عاقبت سردودمان بومیان سرخ‌پوست به زبان فصیح ازتک (Azteque)، که زبان نیمه‌رسمی و درباری آن سامان بود، کلمب را مخاطب قرار داده گفت: "ایسه خوش آمدید، صفا آوردید، قدم شما به روی چشم. از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟" کلمب، که کتاب اول خودآموز زبان ازتک را هنوز به پایان نرسانیده بود، به تته‌پته افتاد و به پاسخ گفت که "هنی به جغه مبارکتان قسم، این بنده درگاه به قصد سیر آفاق و انفس از میهن

---

[۷۹] عنعنات ملی اصطلاح سیدضیا در همان سال‌ها بود. جمع تکرار "عن" به معنای "از" است و ظاهراً منظور از آن سنت‌ها و شعائر ملی است.

[۸۰] هدایت، توپ مرواری، ۲۵.

[۸۱] این عبارت پیش از این در مقدمهٔ نمایشنامه مازیار، به قلم هدایت و مینوی، به صورت "مارخواران اهریمن‌نژاد" ضبط شده است.

[۸۲] فردینان (ویکونت) دو لسپس (Lesseps) دیپلمات فرانسوی و سازمان‌دهندهٔ حفر کانال سوئز که در سال‌های ۱۸۵۹ تا ۱۸۶۹م صورت گرفت.

[۸۳] هدایت، توپ مرواری، ۲۶.

عزیزم حرکت کردم و می‌خواستم . . . کشتاری در راه خدا بکنم و به اعراب بادیه‌نشین چشم‌زخمی سخت وارد آوردم. اما اکنون می‌بینم به کشور دوست و همجوار خود آمده‌ام. از این جهت خود را برای تسلیم بلاشرط آماده کرده‌ام."

سردودمان سرخپوستان لبخند نمکینی زد و گفت: "ایسه پسرجان اشتباه لپی کرده‌ای. تسلیم بلاشرط یعنی چه؟ نترس جانم، عزیزم، یک خرده نمک به دهانت بگذار. اینجا کجا، عربستان کجا؟ این خطه را کستاریکا از بلاد ینگی‌دنیا می‌نامند . . . شما به سرزمین جدیدی آمده‌اید که ینگهٔ ربع مسکون به شمار می‌رود و بعدها به امریکا مشهور خواهد شد. و ما هم مشغول پرستش و ستایش فالوس هستیم و این لوله نمودار آلت رجولیت است. چه خاکی به سرمان بریزیم؟ ما به دستگاه واتیکان و پاپ و متخصصین انکیزیسیون [= تفتیش عقاید] که معتقد به کرویت زمین نیستند عقیدهٔ پا به جایی نداریم." . . . برق طلا و نقره چشمان ازرق ناخدا کلمب را خیره ساخت و تو دلش گفت: "هنی پدری ازتان در بیاورم که یا قدوس بکشید."[۸۴]

باری شاید بتوان گفت نیمی از کتاب را این‌گونه اشارات و کنایات و گاه فحاشی‌ها و هتاکی‌ها پر کرده، اما مضمون طنزهای ساختاری آن منحصر به این نیست، بلکه متعدد و گوناگون است. مثلاً به زبان "سبیل‌علیشاه کبیر،" یعنی شاه‌عباس، که می‌رسیم:

سبیل‌علیشاه سر غیرت آمد. روی ترش فرمود و یک روز صبح سحر لباس غضب پوشید. بار عام داد و همهٔ سفرای مختار و ایلچی‌ها را سبیل تا سبیل دزدکی سرشماری کرد و ارتش را که در آن زمان، به مناسبت اسم سپاهان، سپاه می‌نامیدند[۸۵] رژه دید و بعد، عوض اینکه به ریش خود که روز قبل حنا بسته بود دست بکشد، شاربش را چنگمالی کرد و نطقی به زبان اصفهانی سره ایراد فرمود:

---

[۸۴] هدایت، توپ مرواری، ۳۱-۳۲.

[۸۵] البته برعکس، اسپاهان (اصفهان) نامش را از سپاه گرفته و شوخی عمدی است.

خوبس، خوبس، خجالتم [= خجالت هم] نمی‌کشند. انگار که حیاره خورندشون و آبرو رو قی کردندشون [= انگار که حیا را خورده‌اند و آبرو را قی کرده‌اند]. به جونی جفت سبیلام که دیگی صبری ما لبریز شدس [= به جان جفت سبیل‌هام که دیگر صبر ما لبریز شده است]. معلوم می‌شد کو این پرتغالی‌های ریغو روی زیمینی سف [= زمین سفت] نشاشیدندشون. من پش اندر پشتم از برق‌علیشاه و بوق‌علیشاه و دولت‌علیشاه و صفدرعلیشاه و حیدرعلیشاه و قنبرعلیشاه و ببرعلیشاه و ملنگ‌علیشاه و مجذوب‌علیشاه و هیبت‌علیشاه از زمونی هبوطی حضرت آدم همه‌شون صاحبی [= صاحب] کشف و کرامات بودن ئو [= و] نعلیناشون جلوی پاشون جفت می‌شدس. ئو پادشاه هم بودندشون. جونم برا شوما بوگه [= جانم برای شما بگوید]، به شوما حکم می‌کونم همین الانی در گیواتون [= گیوه‌هایتان] را ور بکشین و برین جزیرهٔ هرمز رو بگیرین و دمار از روزگاری پرتغالی‌های حروم‌لقمه دربیارین‌دشون. این فولون‌فولون‌شده‌ها روشون کو از سنگی پای قزوین سف‌ترس [= سفت‌تر است] . . . موگوئما [= می‌گویم ها]، می‌باس سر این مرتیکهٔ دم‌بریده کو می‌گن اسمش واسکودوگاس [= واسکو دو گاما][۸۶] است، ببرین ئو برا اعلاحضرتی ما بیارین‌دش.[۸۷]

این چند نمونهٔ معدود و کوتاه از طنزهای ساختاری کتاب بود، اما همین طنزهای ساختاری، و در نتیجه همهٔ کتاب، پر از طنزهای لفظی است که بافت کتاب را می‌سازند و در همین نمونه‌های بالا نیز مشاهده می‌شوند. اینک چند نمونه نیز از طنزهای لفظی نقل می‌کنیم که در سراسر کتاب پراکنده‌اند. این نمونه‌ها به‌ویژه طنز و تمسخر استثناناپذیر مؤلف را نسبت به همه آرا و امور بشری، اعم از ایرانی و غیر ایرانی و قدیم و جدید، نشان می‌دهند:

ظاهراً انگیزهٔ دوست مردالینوس [Dos Merdalinos] احساسات تند و تیز میهن‌پرستانه‌اش بود. ولیکن ما پس از مطالعات بسیار به این نتیجه

---

[۸۶] واسکو دو گاما (Vasco da Gama, c. 1460s-1524) جهانگرد و اقیانوس‌پیمای پرتغالی در انتهای قرن پانزدهم و آغاز قرن شانزدهم میلادی بود که برای نخستین‌بار از طریق دماغهٔ امید نیک، در جنوب افریقا، به اقیانوس هند رفت.

[۸۷] هدایت، توپ مرواری، ۸۰-۸۱.

رسیدیم که علت‌العلل این هرزه‌دهانی این بوده است که در اثر قانون ختنهٔ اجباری[۸۸] زیادتر از حد معمول پوست آلت رجولیت او را بریده بودند و از این جهت مبتلا به عقدهٔ کم‌مایگی (complexe d'infériorité) و جنون عظمت (mégalomanie) یا خودمانی‌تر بگوییم، مبتلا به ناخوشی گنده‌گوزی شده بود. اما بعد، به موجب جبر جغرافیایی[۸۹] مسافرت ما [= ناخدا کلمب و همراهانش] هفت هفتهٔ آزگار به طول انجامید و رزم‌ناو قرطاجنه [= کارتاژ] برخلاف انتظار به ساحلی برخورد در بلاد یأجوج و مأجوج که سد سکندر و دیوار چین و خط زیگفرید[۹۰] به گردش نمی‌رسید و مسلح بود به برج و بارویی از کاه و گل غیرمسلح[۹۱] و مجهز به چماق‌های خودکار و عمودهای آتشین و گردونه‌های خمپاره‌افکن و ارابه‌های موشک‌انداز و زنبورک‌های خانمان‌برانداز و فشفشه و ترقه و پاچه‌خیزک و نارنجک و گرز اتمی و تخماق.[۹۲]

این را هم بگویم که . . . درویش‌مسلک و دموکرات بود و سوسیالیست هم بود. یعنی خلاصه سوسیال‌دموکرات تمام‌عیار بود و پیش از آنکه فرنگی‌ها مسلک‌های عجیب و غریب امروزی خود را، که ماکیاولیسم و مرکانتیلیسم[۹۳] و اپورتونیسم باشد، اختراع کنند . . . کت همه را از پشت بسته و از خود ماکیاول هم ماکیاولیست‌تر و از روسو و بیکن[Bacon] هم دموکرات‌تر تشریف داشتند و بعضی معتقدند که تمایلات کمونیست افراطی هم در وجود مبارکشان دیده می‌شد.[۹۴]

سلطان‌محمد . . . که حلیم و سلیم و اهل تسلیم و تقوی و آدم بی‌آلایش باخدایی بود، وقتی که هرمز هرمزان را به حال زار و نزار و با هیکلی غبارآلود دید و اولین‌بار اسم‌های تخمی را . . . به جای یوزباشی و دهباشی

---

[۸۸] احتمالاً کنایه از قانون نظام اجباری یا کلاه اجباری یا حجاب اجباری.
[۸۹] کنایه از جبر تاریخ یا جبر تاریخی.
[۹۰] خط دفاعی آلمان در جنگ جهانی دوم.
[۹۱] کنایه از بتون مسلح.
[۹۲] هدایت، توپ مرواری، ۶۳.
[۹۳] مرکانتلیسم (mercantilism) واژه‌ای است که آدم اسمیت برای اقتصاد پیش از کلاسیک به کار برده است.
[۹۴] هدایت، توپ مرواری، ۶۴.

و یاردان‌قلی و فضول‌آغاسی و قارداش غلام یحیی شنید، اگرچه چیزی دستگیرش نشد، اما دلش شروع کرد به جلز و ولز کردن . . . همین که دو تا پرتقال را دید فرمود: "اله کپک اوغلی پرتقالی ها" (از این به بعد اهالی لوزیطانستان معروف به پرتغالی گشتند و این لقب از کفر ابلیس مشهورتر شد).[۹۵] هرچی باشد به ما مهمان دور.[۹۶]

این بود که پرتغالی‌ها شخصی به نام آذرجسنف‌بن بیورالاغ،[۹۷] یکی از نواده‌های پاپ ایرانی‌الاصل موسوم به اورمزد داد (Hormisadas)، را که فارسی را مثل سلمان تازی حرف می‌زد . . . به عنوان نمایندهٔ پاپ اعظم به تهران فرستادند . . . آذرجسنف‌بن بیورالاغ قبالهٔ مالکیت تمام سواحل خلیج فارس را به خط میخی برجسته ــ به شکل خشت خام، به زبان سومری ــ که در حفریات مهمانجادارو[۹۸] پیدا کرده بود، در میدان ابوالفوارس قرمطی به معرض نمایش گذاشت و ادعا کرد که حضرت مسیح در عالم خواب او را مأمور کرده و دستور داده که اهالی جزیره را از شر لوله‌هنگ که در آن زمان ریغ‌افزار می‌نامیدند . . . نجات بدهد . . . ولیکن آب‌بازان آن صفحات به تحریک "انجمن تبلیغات صهیونیست ملی بحرین،" که وابسته به سفارتخانه‌های فخیمهٔ آن زمان بود و بودجهٔ سرّی دریافت می‌کرد، اعتراض شدید نمودند و در بازار بحرین چلوار بر ضد آذرجسنف‌بن بیورالاغ مهر کردند و برایش پیغام و پسغام فرستادند که اگر بخواهد از این جور کثافت‌کاری‌ها بکند، صاف و پوست‌کنده به شاهنشاه اسلام‌پناه و پدر تاجدارمان شکایت خواهیم کرد.[۹۹]

اما اینکه بعضی از مورخین تردید کرده و گفته‌اند [که روغن کرمانشاهی] روغن نباتی امریکایی بود، بهتان محض و برای لکه‌دار کردن افتخارات ملی و تاریخی ماست. بطلان این دعوی را از اینجا می‌توان دریافت که

---

[۹۵] در ضمن داستان، هدایت از بریتانیا تا پرتغال ملغمه‌ای ساخته است به نام لوزیطانستان که ضمناً پرتغال هم نامیده می‌شود.

[۹۶] هدایت، توپ مرواری، ۶۵.

[۹۷] کنایاتی از آذرگشسب و بیوراسب.

[۹۸] احتمالاً برداشتی از کلیمانجارو است و به نظر می‌آید که از اجزای "مَها،" به معنی بزرگ، "جا" و "دارو" ساخته شده باشد.

[۹۹] هدایت، توپ مرواری، ۷۷-۷۸.

در آن زمان هنوز به موجب قرارداد سه‌گانه[۱۰۰] صیغهٔ برادرخواندگی با امریکایی‌ها نخوانده بودیم تا دلشان برای کبد و کلیهٔ برادران دوست و هم‌پیمان خود بسوزد و روغن‌های این کشور را برای جلوگیری از ناپرهیزی برادران خود کش بروند و به جایش روغن پنبه‌دانه و برزک و کرچک و مزخرفات دیگر به خوردشان بدهند.[۱۰۱]

اما از لحاظ روش سیاسی، چنان که ملاحظه می‌کنید، از این دقیقه به بعد ما فاتح هند هستیم. سرکردگان سال‌ها مشغول مطالعهٔ حمله به هندوستان بودند و کاری از پیش نبردند و آخرش جلو یک مشت درویش لندهور زانو زدند و سپر انداختند. ولیکن ما دست به ترکیب هیئت حاکمهٔ شما نمی‌زنیم. برعکس، از غرور ملی و مذهب لینگم و مهاراجهٔ میهن‌پرست شما تقویت خواهیم کرد، به این معنی که استقلال ظاهری و عنعنات دینی شما را عجالتاً محترم می‌شماریم تا بهتر بتوانیم پدرتان را در بیاوریم. زیرا دستگاه حاکمه دست‌نشانده و غلام حلقه به گوش ما خواهد بود و در این صورت، هیچ‌گونه مسئولیتی به عهدهٔ ما نمی‌باشد. جانم برایتان بگوید، چون شما ملت پست عقب‌افتاده‌ای هستید، باید در عوض همهٔ محصولات زیرزمینی و بالای آسمانی خودتان را دو دستی تقدیم بکنید و ما به موجب برنامهٔ هفت‌ساله‌ای[۱۰۲] که تنظیم کرده‌ایم، برایتان زندان‌هایی با سیستم جدید بسازیم، جاده‌های نظامی و فرودگاه درست بکنیم، بانک‌های خارجی پولتان را کنترل بکند و نظامتان در دست ما باشد. همچنین، برای اینکه در جرگهٔ ملل مترقی درآیید، باید قرض هنگفتی از ما بکنید تا توپ و تفنگ و خمپاره و آتشخانه‌های وازدهٔ

---

[۱۰۰] اشاره به قرارداد متفقین با ایران در جنگ جهانی دوم.

[۱۰۱] هدایت، توپ مرواری، ۸۵.

[۱۰۲] طعنه به برنامهٔ هفت‌ساله، که بعدها به برنامهٔ اول معروف شد، که آن روزها تازه صحبتش شروع شده بود. در صفحات قبل تفصیل بیشتری در اشاره به این موضوع است که ضمناً تمسخری از لغات فرهنگستان نیز هست: "البوقرق‌دخت از مصائب گذشته پند گرفت و از شوق فتوحات آینده با دمش گردو می‌شکست. فوراً دستور داد هفت تن از رجال و کارشناسان و دکتران حقوق و جوانان مؤدب و پیران مذهب قوم دور هم گرد آیند و هفت شبان و هفت روز زیج بنشینند و یک نقشهٔ هفت‌سالهٔ شسته و رفته برای عمران و آبادی و ازدیاد نفوس و استحصالات [= آموزش و پرورش] و تأسیس زایشگاه و خوانشگاه و آرایشگاه و پالایشگاه و آسایشگاه و پرورشگاه و آزمایشگاه و بازداشتگاه و باشگاه و پاسگاه و پناهگاه و شیرخوارگاه و آموزشگاه و نمایشگاه و خرگاه و فرودگاه و دستگاه و بزنگاه و ایستگاه و آبریزگاه و شاشگاه و کشتارگاه تیار کنند." بنگرید به هدایت، توپ مرواری، ۱۰۰.

کهنه و بنجل‌های خودمان را برایتان بفرستیم و به این طریق تا ابدالاباد زیر دین ما بمانید.[۱۰۳]

به تحقیق چنین است و جز این نیست که امروز سرآغاز و سرانجام ممالک محروسه از پیشدادیان شروع می‌شود و به پسدادیان خاتمه می‌پذیرد. سپس، جوکی افزود: ولیکن از دلایل نجوم چنان معلوم می‌شود که کوکب دولت و اقبال ممالک محروسه به درجهٔ هبوط و حدود نحوس رسیده و از آن می‌ترسم که شقاوت و ادبار او در سعادت و اقبال شما نیز سرایت کند.[۱۰۴]

توضیح واضح است که بگوییم شیوهٔ نگارش، هم از نظر سبک و هم از نظر سازمان مضمون و محتوا، شیوهٔ قصه‌سرایی‌ها و نقالی‌های سنتی است. اما لفظ و مضمون تازه است، اگرچه در آثار خود هدایت پیشینه‌هایی دارد که پیش از این شرح داده‌ایم. دربارهٔ مضمون هم بیش از آنچه تاکنون گفته‌ایم نخواهیم گفت. هدایت این نوشته را برای چاپ‌ــدست‌کم چاپ در ایران‌ــننوشته بود. وقتی که این کتاب را می‌نوشت، دوست نزدیک و یار غارش، دکتر حسن شهیدنورائی (۱۲۹۱-۱۳۳۰ش) اقتصاددان، بود که بنا به اشارهٔ خود هدایت در یکی از نامه‌هایش به او، در نگارش این کتاب به نحوی مشارکت داشت. البته روشن است که نوشته نوشتهٔ هدایت است، ولی چیزهایی از گفت‌وگوهای شهیدنورائی را با خود در آن آورده که واضح‌ترین نمونه‌اش اشاره به مکتب اقتصادی مرکانتیلیسم است. وقتی شهیدنورائی در مقام وابستهٔ اقتصادی ایران به پاریس رفت، توپ مرواری هنوز تمام نشده بود. هدایت بعداً متن ماشین‌شدهٔ آن را برای او فرستاد که در صورت امکان آن را‌ــالبته بدون ذکر نام واقعی نویسنده‌ــبه چاپ رساند. اما وقتی هدایت در سفر بدون بازگشتش به پاریس رفت، این کار هنوز انجام نشده بود و شهیدنورائی دچار بیماری سختی بود که منجر به مرگ او شد. هدایت متن کتاب را از او پس گرفت و در سفر کوتاهی که ابوالقاسم انجوی (۱۳۰۰-۱۳۷۲ش) از ژنو به پاریس کرد، آن را به او سپرد. انجوی پس از بازگشت به ایران بخش‌های کمی از آن را در روزنامه‌اش، آتشبار، به چاپ رساند که پس از ۲۸ مرداد متوقف شد.

---

[۱۰۳] هدایت، توپ مرواری، ۹۶-۹۷.
[۱۰۴] هدایت، توپ مرواری، ۱۰۵.

فصل ۸

نامه‌های هدایت

نامه‌های هدایت خود جزء مهمی از ادبیات اوست و اگرچه خیلی از نامه‌هایش یا از بین رفته‌اند یا هنوز منتشر نشده‌اند، باز هم از او بین ۲۲ سالگی تا یک ماه پیش از مرگش نامه‌های نسبتاً زیادی در دست است. چنان که خواهیم دید، خیلی از نامه‌های هدایت وجوه طنزآمیزی دارند که از سویی طبع بذله‌گو و نکته‌ساز او را نشان می‌دهند و از سوی دیگر ــ نه همیشه، ولی غالباً ــ خشم او را از خود و از دیگران به زبان طیبت و استهزا و هجو آشکار می‌کنند. البته اهمیت نامه‌های هدایت فقط به وجوه طنزآمیزشان نیست. این نامه‌ها ضمناً از حال و روز او و دوستان و محیطش در زمان‌های گوناگون خبر می‌دهند و گاه‌گاه نظرات ادبی و اجتماعی و قضاوت‌های او را نسبت به حوادث مهم منعکس می‌سازند.

نامه‌های هدایت، مانند اغلب کسان دیگر، بیشتر در دوره‌های حساس یا بحرانی زندگی او ارسال شده‌اند: نامه‌های دورهٔ دانشجویی‌اش در فرنگ (۱۳۰۵-۱۳۰۹ش)، نامه‌های دورهٔ سفر به هند (۱۳۱۵-۱۳۱۶ش) و نامه‌های دورهٔ خشم و افسردگی فزاینده‌اش که از اواخر سال ۱۳۲۴ش شروع می‌شود و به خودکشی‌اش در فروردین ۱۳۳۰ش می‌انجامد. البته در بین این دوره‌ها هم از او نامه‌هایی در دست هست. به این ترتیب، می‌توان نامه‌های هدایت را از نظر زمانی به پنج گروه تقسیم کرد: نامه‌های دورهٔ دانشجویی، نامه‌های بازگشت

به ایران تا سفر هند، نامه‌های سفر هند تا شهریور ۱۳۲۰ش، نامه‌های پس از شهریور ۱۳۲۰ش و نامه‌های سفر آخرش به پاریس.

نخستین نامه‌ای که از هدایت در دست است، نامه‌ای است که در ۲۲ سالگی به تاریخ ۶ اکتبر ۱۹۲۵م برای دوست و همکلاس نزدیکش، دکتر تقی رضوی، از تهران به پاریس نوشته است. رضوی تازه با کاروان دانشجویان اعزامی دولت برای تحصیل در رشتهٔ پزشکی به پاریس رفته بود. این نامه طنزآمیز نیست، بلکه حاکی از دلتنگی و افسردگی شدیدی است که در نامه‌های آیندهٔ او غالباً در جامهٔ طنز و بذله‌گویی پوشیده است. ضمناً، این نخستین سندی است که از علاقهٔ او به مسایل سحرآمیز و خارق عادت حکایت می‌کند:

> کتاب‌های قشنگ شما رسید. خیلی متشکرم. گویا به مناسبت اینکه عنوان آن *Magique* بود برای بنده فرستادید. اما این کتاب ادبی است و افسانه‌های چینی بود. دخلی به جادو جنبل نداشت. به هر حال، دیروز تمام آن را خواندم و کارتی که در جوف آن بود دیدم.

و سپس رشحاتی از ناآرامی و افسردگی:

> الحق خوش‌سلیقه هستید و چهرهٔ دلارامی را انتخاب کردید. امیدوارم از او کامیاب شوید، اما به درد من نمی‌خورد، چون که غوره‌نشده، تیرگی زندگانی و بدی دوران مرا مویز کرده. اگر خواستید کارت بفرستید، تاریک، غمناک و یا مهیب باشد بیشتر دوست خواهم داشت. چندی پیش کتاب Alfred de Musset که عنوان ذیل را داشت: *La Confession: dún enfant du Siècle* را خواندم که خیلی دلچسب بود،[1] خصوصاً اوایل آن. به هر صورت کتاب رمان خوبی است. شما هم بخوانید. باری ایران و مافیها را زود فراموش کردید. حق هم دارید. تا می‌توانید این خواب خوفناک، این کابوس جانگداز، را به یاد نیاورید.[2]

---

[1] اعتراف فرزند قرن. این اثر یکی از پیشتازان رمان‌های روان‌شناختی دوره‌های بعد و از این نظر با رمان معروف مارسلِ پروست (Marcel Proust, 1871-1922)، در جستجوی زمان ازدست‌رفته، قیاس‌پذیر است. ضمناً در هر دو اثر تجلیاتی از زندگی شخصی نویسندگان آنها دیده می‌شود.

[2] یک نسخه از این نامه به مرحمت شادروان دکتر تقی رضوی نزد من است.

نامه‌های دورهٔ دانشجویی

پس از این، هدایت نیز با کاروان دانشجویان اعزامی به فرنگ رفت و از او چند نامه به دکتر رضوی و چند نامه به برادرش، محمود هدایت، از دورهٔ دانشجویی‌اش در اروپا باقی مانده است. هدایت اول به شهر گان (Ghent) در بلژیک رفت. سپس، به تقاضای خودش به پاریس منتقل شد. پس از مدتی اقامت در پاریس در سال ۱۹۲۷-۱۹۲۸م، که ضمناً برای نخستین‌بار اقدام به خودکشی کرد، به یک مدرسه عالی در رنس (Reims) فرستاده شد. اما آنجا هم دوام نیاورد و سال تحصیلی ۱۹۲۹-۱۹۳۰م/۱۳۰۸-۱۳۰۹ش را در بزانسون (Besancon) گذراند و در تابستان ۱۹۳۰م داوطلبانه به ایران بازگشت.

اولین نامه‌ای که از این دوره در دست است از پاریس و به برادرش محمود هدایت نوشته شده. تاریخ آن ۱۴ مرداد ۱۳۰۶ش/۵ اوت ۱۹۲۷م است:[۳]

> تصدقت گردم، کاغذ اخیر جنابعالی رسید. باز هم بنا به عادت همیشه همه‌اش را شوخی‌بازی کرده بودید. نفهمیدم مقصود از سرگرمی که برای من پیدا شده چه است. خوب است قدری توضیح بدهید تا جوابش را بعد بفرستم . . . نوشته بودید گرمای هوا همه را مغزپخت کرده و مثل برنج قد کشیده‌اید. از این قرار [عباسقلی] گلشائیان اگر قد کشیده باشد، ماهی را جلو خورشید کباب خواهد کرد. زلزله هم شده است. اینها همه نتیجهٔ کفر است و علامت ظهور حضرت می‌باشد. تا شما فرنگی‌مآب‌ها باشید که عبرت بگیرید . . . در امریکا ختنه باب شده و مشروبات را قدغن کرده‌اند. در اروپا قدم‌به‌قدم Dancing [= رقاصخانه] درست کرده‌اند و بنا بر مفاد . . . کونوا قردةً خاصئین [= خاسئین]، قر می‌دهند، چون که خاصیت دارد.[۴]

در نامهٔ کوتاه ۲۸ سپتامبر ۱۹۲۷م از "شطرنج زدن" با "اخوی عیسی‌خان" (سرلشکر عیسی هدایت که در آن زمان در فرانسه شاگرد مدرسهٔ توپخانه بود)

---

[۳] نامه‌های هدایت به محمود هدایت و سایر اعضای خانواده بیشتر پشت کارت‌پستال نوشته شده و در نتیجه کوتاه‌اند. این کارت‌ها را محمود هدایت در آلبوم بزرگی نصب کرده بود و در تابستان ۱۳۵۶ش که به دیدار ایشان رفتم، به من نشان داد. فقط تعداد معدودی از این نامه‌ها در کتاب صادق هدایت محمود کتیرایی منتشر شده است.

[۴] بنگرید به محمود کتیرایی، کتاب صادق هدایت (تهران: اشرفی، ۱۳۴۹)، ۱۷۸.

و بدهی خود به کتابخانهٔ بروخیم تهران صحبت می‌کند و سپس، "این کارت را فرستادم تا از گوشتخواری دست بکشید، آن وقت این ضعیفه را با سبدش[۵] برایتان می‌فرستم."[۶] و در نامه اکتبر ۱۹۲۷م،

> الساعه که ساعت ۵ بعدازظهر است، در کافه مشغول نوشتن این کارت هستم . . . چنان که [از عکس پشت کارت] ملاحظه می‌کنید، نقاشان اینجا از روی مدل زنده نقاشی می‌کنند. اگر در طهران مدل زنده پیدا کردید دقت بکنید که ناخوش نباشد.[۷]

در نامهٔ ۱۲ ژانویه ۱۹۲۸م، شرح رستوران‌های جدیدی را می‌دهد که بعدها به self-service شهرت یافتند:

> امروز در همان رستوران مخصوص که غذا می‌خوردم، محمدحسین‌خان پسر ادیب‌الدوله را دیدم. قدری متلک گفت که اگر خانم‌جانم اینجا بودند چه چیزها می‌گفتند. چون هر کسی کار خودش را می‌کند. سینی و کارد و چنگال و نان برداشته، خوراک‌ها روی میز بزرگی چیده شده و زیر بعضی از آنها گرم است، از جلو آن رد می‌شوند و انتخاب می‌کنند. بعد از اتمام هم دوباره سینی و دم و دستگاه را در جای معینی می‌گذارند.[۸]

و بعد،

> امروز که بعدازظهر پنج شنبه بود، با یکی دو نفر رفقا برحسب اتفاق از نزدیک قبرستانی گذشتیم. قبر مادام کاملیا و پسر الکساندر دوما را دیدم. تصور نکنید که قبرستان‌های اینجا مثل ایران است، بلکه بعضی از آنها گردشگاه مردم است و اغلب از میان آنها خیابان می‌گذرد.[۹]

کارت بعدی به تاریخ ۳ مه ۱۹۲۸م است. این کارت پس از اقدام نافرجام هدایت به خودکشی، با افکندن خود به رود مارن، نوشته شده:[۱۰]

---

[۵] اشاره به عکس پشت کارت‌پستال است.
[۶] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۸۰.
[۷] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۸۰.
[۸] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۸۱-۱۸۲.
[۹] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۸۲.
[۱۰] برای شرح این واقعه بنگرید به همایون کاتوزیان، صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت، ترجمهٔ

تصدقت گردم، نمی‌دانم عجالتاً چه بنویسم. یک دیوانگی کردم، به خیر گذشت. بعد مفصلاً شرحش را خواهم نوشت. مزاجاً سلامت هستم. هرچه پول داشتم به مصرف رسانیده‌ام. چیزی که هست، یک اشتباه‌کاری در سفارت شده و [نصرالله] انتظام بیچاره در زحمت افتاده. پریروز پیش اخوی عیسی‌خان بودم و مزاحم ایشان هم شدم. زیاده قربانت.[۱۱]

از این پس تا سال ۱۹۲۹م نامه‌ای از هدایت در دست نیست، اما باید در انبوه کارت‌های ارسالی به خانواده‌اش که چاپ نشده‌اند نامه‌هایی موجود باشد. باری، او در حدود ۱۸ ژانویه ۱۹۲۰م به مدرسهٔ رنس رفت و بلافاصله در ۲۱ ژانویه ۱۹۲۹م به دوستش تقی رضوی در پاریس نامه نوشت. این نامه حال آدم غریبی را در یک محیط نامأنوس می‌رساند، اما در مجموع حاکی از دلخوری و ناخشنودی مزمنی است. به هر حال، نظم و ترتیب ندارد و مطالب به صورتی پراکنده نوشته شده‌اند:

قربانت گردم، پس پریروز کاغذی برایت فرستادم و چون با چند کاغذ دیگر به دربان دادم تا به پست بیندازد، معلوم می‌شود همه را دور ریخته، چون خودم اجازهٔ بیرون رفتن از مدرسه را ندارم، فقط بعدازظهر پنجشنبه و چند ساعت روز یکشنبه. عیدها را هم باید در مدرسه به سر برد.

بعد گریزی به مشکلات با سفارت که "بالاخره بعد از گدابازی و جهودبازی سفارت که از همه‌چی گذشته مضحک بود و پس از آنکه ۶۰۰ فرانک از جیب خود خرج کردم، برایم بلیط [راه]آهن خریدند و یکسر آمدم به مدرسهٔ رنس." سپس، دنبالهٔ صحبت را دربارهٔ مدرسه می‌گیرد:

چه جایی، خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند. ما را از اول آوردند در اطاق خوابگاه عمومی که ۱۷ تختخواب دور تا دورش چیده‌اند و چمدان‌ها را دور تخت ریختند. کمی طول کشید، ایرانی‌ها یک‌به‌یک به دیدنمان آمدند؛ چه چیزهای عجیب و غریب. بعد فردایش ما را گذاشتند به کلاس

فیروزه مهاجر (تهران: طرح نو، ۱۳۷۲)، فصل ۳.
[۱۱] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۸۲-۱۸۳.

اول تا امسال برای امتحان خودم را حاضر بکنم (!)[۱۲] درس خصوصی فرانسه هم داریم. پناه بر خدا، شعر لافونتن را در ضمن باید حاضر بکنم. تمام روز را شکم گرسنه‌ــچون نان که خوردنی نیست و غذاهای دیگر هم [چون گوشتی است] به درد نمی‌خورد‌ــاز صبح تا شام از یک اطاق در می‌آییم و می‌رویم در اطاق دیگر.

و بلافاصله بعد: "کله‌ام می‌خواهد بترکد. هیچ‌کاری هم نمی‌توانم بکنم. بیخود معطل هستم، نمی‌خواهد حالا برای همه تعریف بکنی. هیچ‌چیز هم به کسی نگو. این هم آخر و عاقبت ما." و سپس دنبالهٔ گفت‌وگو دربارهٔ مدرسه را می‌گیرد:

اوضاع مدرسهٔ شبانه‌روزی را خودت بهتر می‌دانی. دزدکی سیگار را می‌کشم. پولم هم به ته کشیده. این هفته ۵۰ فرانک [پول توجیبی دادند،] گویا در ماه ۱۰۰ یا ۱۵۰ فرانک می‌دهند. روز یکشنبه کارت دعوتی از طرف مدرسهٔ دخترها برای بال [= مجلس رقص دسته‌جمعی] رسید. رفتم شهر، یکی دو خیابانِ تازه‌سازی دارد، باقی‌اش دوزخی است. Bal هم فوق‌العاده نبود. همه دم و دستگاه به هم ریخته و پاشیده. الساعه که مشغول نوشتن هستم، تک و توک رندان خوابیده‌اند. بعضی‌ها کار می‌کنند. دسته‌ای از شاگردان در قسمت ماتماتیک اسپیسیال [= ریاضی اختصاصی] و عدهٔ دیگر در کلاس اول هستند که باید امتحان متوسطه را بگذرانند. اشکال آنها نیز فرانسه است. در قسمت سیانس [= علوم] هستم. یک دسته از مجلاتی را که جا نداشتم ببرم در "کشان"[۱۳] گذاشتم تا بروی بگیری. حتی در تعطیل عیدها هم اجازهٔ خارج شدن از رنس را ندارم.

و سپس بازگشت به گفت‌وگوی مستقیم دربارهٔ "وضعیت خودم:"

یک زندگی کثیف و پر از افتضاحی به سر می‌آورم. برای بازار قیامت به درد خواهد خورد. اغلب به وضعیت خودم می‌خندم. چارهٔ دیگر ندارد. دیگر طهران هم نمی‌توانم شکایت بنویسم. خجالت می‌کشم. چه می‌شود کرد؟ روبه‌روی دو نفر نمی‌توانم در بیایم. هر چه فکر می‌کنم خیلی

[۱۲] این علامت در اصل نامه است.
[۱۳] Cachan محله‌ای بود که در آن زمان جزو حومهٔ پاریس محسوب می‌شد و هدایت آنجا زندگی می‌کرد.

مضحک است. فوق‌العاده خسته‌کننده و مزخرف . . . سرم به شدت درد می‌کند.[۱۴]

اما در کارت کوتاهی که چهار روز بعد برای برادرش، محمود، به تهران فرستاده، هیچ اثری از "وضعیت خودم" نیست و معنای "خجالت می‌کشم" را در نامهٔ بالا به رضوی به خوبی می‌رساند:

تصدقت گردم، یک هفته است که در مدرسه به سر می‌برم. در اطاق مخصوص ایرانیان نشسته‌ام، هوا تاریک. برف مفصلی آمد. چیز تازه‌ای رخ نداده. دیروز بعدازظهر را که پنجشنبه بود اجازه دادند رفتم در شهر کمی گردشٍ کردم و رفتم سینما! البته بعد از پاریس اینجا جلوه‌ای ندارد. اوضاع کاملاً مثل سابق. به همهٔ اهل منزل سلام می‌رسانم. قربانت.[۱۵]

یک ماه بعد در ۲۶ فوریه ۱۹۲۹م، در نامه‌ای به رضوی شرح و تفصیل و شکایت از اوضاع و احوالِ همچنان ادامه می‌یابد، ولی با اینکه در آغاز نامه می‌گوید "اوضاع من کاملاً خراب است،" در مجموع پیداست که حالش از یک ماه پیش‌تر بهتر است. دست‌کم آن‌قدر خوب هست که بلافاصله بذله‌گویی کند:

در اطاق خوابگاه ساعت ۱۰ و ربع کم است. دو سه میز روشن و بقیه خوابیده‌اند. از همهٔ عذاب‌ها بدتر، پهلوی من یک ترک اعجوبه است . . . پناه بر خدا. از ساعت ۹ می‌رود در رختخواب و صبح زود پا می‌شود، آن هم تمام این مدت را مثل کسی که در دهنش ریده باشند یا چند تا موتور کارخانه را به کار انداخته باشند خرخر می‌کند.

وضع مالی خراب است. از این و آن قرض کرده‌ام. ۲۴۰ فرانکی را که به فلانکس داده بودم "از قرار معلوم بالا کشیده است." "برای یک شاهی هزار تا انگ می‌اندازم." باید برای گرفتن "سجل احوال" پول بپردازم، مدرسه گفته از ۵۰ فرانک هفتگی بپردازید، اگر پس دادند ما هم به شما پس می‌دهیم. سفارت به مدرسه پول فرستاده برای خرید لباس‌هایی "که

[۱۴] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۲۰۱-۲۰۲.
[۱۵] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۸۳.

مثل حمال‌ها در بیایم.“ گفتم به جای دو جفت کفش یک جفت کفش بهتر بخرند قبول نکردند. ”من هم گفتم پول را برگردانند به سفارت.“ برای پول سیگارم باید از دیگران قرض کنم. ”به هر صورت سر من همهٔ جهودبازی‌هایشان را در می‌آورند.“

از نظر درسی از دیگران عقب نیستم، ولی گذراندن امتحان ممکن نیست. مدرسه هم به سفارت نوشته که این گروه هنوز برای امتحان دادن آمادگی ندارند. ”گمان می‌کنم عاقلانه این باشد که دمم را روی کولم گذاشته برگردم. گور پدرشان هم کرده.“[۱۶]

در این فاصله، احتمالاً در ایام عید پاک، رضوی به تهران و به زادگاهش، همدان، می‌رود. هدایت در نامهٔ ۱۰ مه ۱۹۲۹م به او در تهران می‌نویسد: ”اما کارهای خودمان به همان کثافت باقی است.“ موضوع سبزی‌خواری خود را، که سفارت برایش اقدامی نکرده بود، بالاخره با رئیس مدرسه حل کرده،[۱۷] اما ”اوضاع و احوال خوب نیست. یک افتضاح کثیفی. نمی‌دانم کار به کجا خواهد کشید. مدتی است که اسم مرا هم در جزو آن شش نفر دیگر برای امتحان نوشته‌اند، ولی نتیجه‌اش پیداست.“ شنیده که در خراسان زلزلهٔ سختی آمده و ۲ هزار نفر تلفات داده. ”انگار هر بلایی می‌آید، باید بر سر ایران نازل شود. ’هرچه سنگ است، پای احمد لنگ است.‘“[۱۸]

لابد رضوی بعد از ۹ سال دوری از همدان از دیدار کسانش خوشوقت شده. لطفاً نتیجهٔ مذاکرات با محمودخان [هدایت] را بنویس. از ”Reforme“های تازه که این همه دربارهٔ آن حرف می‌زنند هم بنویس . . . هوا ملایم، آفتاب است. تقریباً نیم ساعت دیگر شام می‌خوریم. بعد هم خواب. بعد هم یکسر بوق سگ از خواب بیدار می‌شویم. مثل Automat روزها همه یک‌جور می‌گذرد، بیخود و بی‌فایده.[۱۹]

---

[۱۶] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۲۰۳-۲۰۴.
[۱۷] در کارت ۲۴ آوریل خود به محمود هدایت هم مختصراً گفته بود که ”ترتیب خوراک را درست کردم. رفتم رئیس مدرسه را دیدم. با او مذاکره کردم و به جای گوشت چیز دیگر به بنده می‌دهند.“
[۱۸] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۸۳-۱۸۴.
[۱۹] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۲۰۴-۲۰۶.

یک هفته بعد، دو سه نامه از تهران و از جمله از رضوی به دستش می‌رسد. در نامهٔ ۲۰ مه ۱۹۲۹م به رضوی در تهران می‌نویسد که "پدرم در نامه‌اش مرتباً از تو به نام 'دکتر تقی‌خان' نام برده:"

> از قرار معلوم در طهران هم دست از شارلاتانی برنداشته‌ای. حالا که ما خودمانیم، دکتر چی؟ این حقه‌بازی‌ها کدام است؟ باری، امیدوارم که روی‌هم‌رفته مسافرت خوش گذشته و تجربیات زیادی به دست آوردی . . . اوضاع خودم که به همان کثافت سابق می‌گذرد. امتحان هم بیخ خیالش. البته سر جلسهٔ امتحان حاضر خواهم شد، در حالی که لاط و لوط دور و برم می‌نشینند و surveillant[۲۰] بدپوز عینکی هم هر دم سرکشی می‌کند . . . ولی امید به قبولی نیست. وضع زندگی در مدرسه مساعد نیست و من هم از دروس عقبم . . . به هرحال Je me'm fous [= به درک]، دیگر چه می‌توانم بکنم؟ . . . مثل اینکه اوضاع ایران به چشمت جلوه‌ای نکرده. همین‌طور هم باید باشد. با کلاه پهلوی پز منحوسی پیدا کرده‌ای. به سرت زارزار گریه می‌کند.[۲۱]

از این پس تا اکتبر ۱۹۲۹م نامه‌ای از هدایت به رضوی در دست نیست و احتمالاً از دست رفته‌اند. در تاریخ ۱۴ سپتامبر ۱۹۲۹م، کارتی از او به محمود هدایت موجود است، در چند سطر، که از کنار دریا فرستاده شده است. تا این وقت تجربهٔ رنس بی‌نتیجه به پایان رسیده بود. از ماه اکتبر، هدایت به مدرسه‌ای در بزانسون رفت. در تاریخ ۱۸ اکتبر، نامهٔ کوتاهی به رضوی می‌نویسد که حکایتی در آن نهفته است: ظاهراً هدایت بالاخره عزم را جزم کرده بود که از باقیماندهٔ بورس تحصیلی‌اش چشم بپوشد و به ایران بازگردد و یک نامهٔ رسمی به این مضمون به مقامات، احتمالاً سفارت ایران در پاریس، نوشته بود:

> قربانت گردم، کاغذ پستی که فرستاده بودی رسید، ولی خیلی مختصر بود. نمی‌دانم چه می‌کنی؟ مقصودت چه است، چرا آن‌قدر مختصر می‌نویسی؟ جواب کاغذ مرا [آن چنان که باید] ندادی. من نمی‌توانم استعفایم را پس بگیرم. اولاً وضعیت اجازه نمی‌دهد، چون خیلی سخت و

---

[۲۰] سرپرست.

[۲۱] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۲۰۶-۲۰۸.

بی‌معنی است. من نمی‌توانم این‌طور زندگی بکنم. خوب است که خودت اوضاع لیسه [= مدرسه] را می‌دانی. می‌بینی که غیرممکن است و هیچ نتیجه‌ای ندارد. ثانیاً، اگر استعفا را پس بگیرم خیلی بچگانه است. یعنی چه؟ من نمی‌دانم. و با این وضعیت حاضر نیستم ادامه بدهم. دیروز کاغذی از منزل داشتم و استعفا کردن را صلاح ندانسته بودند، ولی گذشته است. خواهشمندم به فوریت، ولی مفصل بنویسی که مقصودت چیست و اوضاع از چه قرار است.[۲۲]

دیگر از او نامه‌ای به رضوی نداریم. البته او "استعفا"ی خود را پس گرفت و تا تابستان ۱۹۳۰م/۱۳۰۹ش هم در آنجا ماند، تا بالاخره "استعفا"ی نهایی را داد و به ایران بازگشت. تنها نامه‌ای که از او در این فاصله منتشر شده کارتی است که در تاریخ ۱۰ مارس ۱۹۳۰م، چند روز پیش از نوروز ۱۳۰۹ش، برای محمود هدایت فرستاده، همراه با تبریک عید و چند کارت تبریک برای سایر اعضای خانواده.[۲۳]

نامه‌های پس از بازگشت به ایران تا سفر هند

نخستین نامه‌ای که از او پس از بازگشت به تهران در دست داریم، نامه‌ای ست که به تاریخ ۲۳ شهریور ۱۳۰۹ش از تهران به پاریس و به رضوی نوشته. این نامه حکایت از شادابی و امید و فعالیت می‌کند. از اینکه رضوی تخم گل‌هایی را که خواسته بود فرستاده، تشکر می‌کند. می‌گوید که فعلاً هیچ ارز نمی‌دهند، ولی هر وقت ممکن شد پولش را می‌فرستد یا در عوض آن "ترنجبین، زالزالک، آلبالوخشکه و از این قبیل چیزها" می‌فرستد. اگر کتاب خوب و تازه از روسی و آلمانی به فرانسه ترجمه شده لطفاً رضوی بفرستد. رضوی فهرست کتاب‌های فارسی را خواسته بود، مگر "به خیالت اینجا هم کاتالوگ چاپ کرده‌اند." کتاب باباطاهر را که رضوی دارد می‌نویسد، هر وقت تمام شد بفرستد تا ترتیب چاپ آن داده شود. اگر بخواهد به شکل مرغوبی چاپ شود، باید مقداری از جیبش مایه بگذارد. شهریاران گمنام و جغرافیای تاریخی ایران، هر دو از احمد کسروی، بد کتاب‌هایی نیستند، "ولی همه‌اش تحقیقات تاریخی است:"

[۲۲] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۹۸.
[۲۳] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۸۴-۱۸۵.

"من خیال دارم خاطرهٔ زنده به گور را که شرح دیوانگی است چاپ بکنم،[۲۴] به درک. اخیراً تئاتر پروین[۲۵] را هم چاپ کرده‌ایم. یک جلد را برایت فرستادم." اما دربارهٔ کار و زندگی‌اش، خانواده عقیده داشتند که به اروپا برگردد. وزارت معارف هم موافق بود. "حتی گفتند برای نقاشی، برای Décor، برای هر چه که دلم می‌خواهد. خودم حاضر نشدم. از قول بنده به آقای [اسماعیل] مرآت [، سرپرست دانشجویان در پاریس (۱۲۷۱-۱۳۲۸ش)،] هم بگویید که گُه زیادی خورده‌اند. الان هم پشیمان نیستم." خیال دارد شغلی در یکی از ولایات پیدا کند، ولی "فعلاً در ایران Crise [= بحران] کار و پول است." اگر رضوی کاری در تهران دارد، بی‌رودربایستی بنویسد.[۲۶]

نامهٔ بعدی، باز هم به رضوی، در دی ماه ۱۳۰۹ش/۱۳ ژانویه ۱۹۳۱م نوشته شده است:

> قربانت گردم، کاغذی که علامت Bar یا نوشگاه شیک Place de la Sorbonne [= میدان مدرسهٔ سوربن] داشت رسید، در همان حالی که از بی‌پولی گریه کرده بودی. خدا یک پول زیادی به من بدهد و یک جو عقل به تو، که خیلی مستحق هستی.

هدایت در آن زمان تازه در بانک ملی استخدام شده بود و این نامه را هم از آنجا می‌نوشت:

> الان که دارم این کاغذ را می‌نویسم، ۵۰ تا چشم به من نگاه می‌کند، چون این کار برخلاف قانون [= یعنی مقررات بانک] است. باید همه خودشان را مشغول بکنند، اگر چه کاری هم نداشته باشند. لابد برایت نوشته‌ام که مدت دو ماه و نیم است وارد بانک ملی شده‌ام تا شاید دری به تخته بخورد، یک مشت پولی به جیب بزنم. ولی بدبختانه از شما چه پنهان هنوز دشت نکرده‌ایم. مثل سگ، یا مثل تو، هم هر روز از گرده‌مان بار می‌کشند، چون از شوخی

---

[۲۴] بالای داستان "زنده به گور" نوشته شده: "از یادداشت‌های یک نفر دیوانه." در صفحات پیش دیدیم که هدایت پس از اقدام به خودکشی به برادرش محمود نوشته بود: "یک دیوانگی کردم به خیر گذشت." "زنده به گور" شرح آن دیوانگی نیست، بلکه از آن متأثر است.

[۲۵] پروین دختر ساسان.

[۲۶] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۹۹-۲۰۱.

گذشته کار زیاد دارد و مثل سایر اداره‌های دولتی نیست که آدم خمیازه بکشد یا چرت بزند، به‌طوری که آدم را از هر کار و هر چیزی بیزار می‌کند.

و سپس چندکلامی دربارهٔ کار و فعالیت خودش در بانک می‌نویسد:

صبح از ساعت هشت تا نیم بعدازظهر و از دو و نیم بعدازظهر تا ساعت ۶ و آن وقت، هفته‌ای سه شب هم آلمانی‌ها درس [بانکداری] می‌دهند و یکی ترجمه می‌کند. آن هم شنیدنی است. کارمان هم ده بر یک و بیست بر دو. هی Chiffres [= ارقام] از توی این دفتر توی آن یکی بنویس، جمع بزن، Interet بگیر [= بهره را حساب کن]. از همان کاری که بدم می‌آمد گرفتارش شدم. این عدد هم دست از سر ما بر نمی‌دارد. گمان می‌کنم در دنیای دیگر هم من حساب نیمسوزهایی [را] که به کمر تو می‌زنند نگه دارم.

ایرج در شرح احوال خیلی مفصل‌تر، ولی مشابهش، از اشتغال خود در مالیهٔ مشهد می‌گوید:

بس که در لیور و هنگام لته
دوسیه کردم و کارتن ترته[۲۷]
سوزن آوردم و سنجاق زدم
پونز و پنس به اوراق زدم
هی پاراف هِشتم[۲۸] و امضا کردم
خاطر مدعیِ ارضا کردم
تو بمیری ز آمور[۲۹] افتادم
از شر و شور و شعور افتادم
چه کنم از آن همه شیفر و نومرو[۳۰]
نیست در دست مرا غیر زرو[۳۱]

[۲۷] از بس که در زمستان و تابستان پرونده و پوشه مرتب کردم.
[۲۸] حرف اول نامم را (در پایان نوشته) گذاشتم.
[۲۹] عشق و شور.
[۳۰] رقم و شماره.
[۳۱] صفر.

و هدایت در ادامهٔ اظهار نارضایتی از شغلش می‌گوید: "همین قدر بدان که وقتی که از این مبال خارج می‌شوم سرم گیج و منگ است. بعد از اینها هم، بی‌نتیجه، مزخرف." و سپس به شوخی با دوستش باز می‌گردد:

برعکس، تو که با آن عصای کوتاه کثیف که از روضه‌خوانی حاج‌آقاجماع دزدیده‌ای در Egoutsهای [= کانال‌های زیرزمینی فاضلاب] پاریس برای خودت پشتک بزن. خدا برایت خواسته . . . عیش کن، پرسه بزن. آن هم یک جور زندگی است. راستی بچه‌مچه‌ها با این خرابی پول [به سبب منع صدور ارز] چه نواله می‌کنند؟ تو که با شلغم و ترب سیاه در اطاقت تغذیه می‌کنی، اما آن بیچاره‌های دیگر را بگو.

مجله‌هایی که فرستاده بودی رسید. هر وقت صدور ارز آزاد شد، پولش را می‌فرستم. "کتاب ضرب‌المثل‌ها" (نیرنگستان) زیر چاپ است. هر وقت در آمد، برایت می‌فرستم . . . اخیرا یکی از شاهکارهای خودم را برایت فرستادم . . . زیر جلد کتابفروشی بروخیم رفتم که یک شاهنامه نفیس به سرپرستی من چاپ کند، ولی آن بی‌انصاف بدجهود عجالتاً زه زده.

یک گربه قشنگی داریم که نمی‌گذارد بنویسم. آمد روی میز من، روی همین کاغذ راه رفت، خودش را مالید به من، بوس داد. حالا هم، به سر شما قسم اگر دروغ بگویم، کونش را کرد به من خوابید. خرخر می‌کند. در ضمن دمش هم به آتش سیگار من سوخت. بوی کز هم بلند شد؛ همان‌طور که انشالله تو در جهنم جلز و ولز خواهی کرد. نگاه بکن، جای ناخن او که بر سر قلم گرفت روی کاغذ پیداست. برای اینکه چشم کورت ببیند دورش را خط کشیدم. جای تو پر یک نان کفی[۳۲] هم خوردم.

و باز هم دربارهٔ کار در بانک:

امشب هم به‌طور فوق‌العاده است که کاغذ می‌نویسم. اغلب‌ـــاز بس که کار بانک مثل ماشین مرا کرده‌ـــمیل خواندن و نوشتن هم ندارم. یک دسته

[۳۲] احتمالاً غلط چاپی است. باید نان پفی باشد که یک نوع شیرینی نرم و نسبتا بزرگ بود، شبیه پونچیک روسی.

کاغذ هم برایم آمده که هیچ‌کدام را جواب نداده‌ام، مرا صد تا چوب بزنند بهتراست تا بگویند جواب بنویس. زندگی Betê [= حیوانی] مثل توست.

یک کتاب جامع هم دربارهٔ اصول بانکداری بفرست. ولی نه، اگر همین را هم که دارم بخوانم خیلی کار کرده‌ام. مقداری هم از فلان نوع سنجاق برای لباس‌دوزی زنانه و کاتالوگ نقش پارچهٔ زنانه و غیره هم [که گویا برای خواهرش می‌خواسته] بفرست . . . تمام کیف و تفریح من منحصر به دو کافهٔ موزیک‌دار شده. جای سینماهای آوانگارد [= پیشرو]، جای تئاترها خالی. همین افسوس را از پاریس می‌خورم . . . اگر کاری داری بنویس و به نامزدت و دوستان سلام برسان. بعد از امضا: در جوف پاکت یک شاهکار خودم را برایت می‌فرستم، از همان کثافت‌کاری‌هایی که در پاریس کرده بودم [= از همان داستان‌هایی که در پاریس نوشتم].[۳۳]

از دی ۱۳۰۹ تا شهریور ۱۳۱۰ش نامه ای در دست نیست. نامهٔ بعدی به تاریخ ۲۹ اوت ۷/۱۹۳۱ شهریور ۱۳۱۰ش نوشته شده. ظاهراً رضوی در نامه‌نگاری کاهلی کرده است:

بعد از قرن‌ها کارتی که از اکسپوزیسیون [= نمایشگاه] فرستادی رسید. باز هم جای تشکرش باقی است. آیا در تمام مدت تعطیل تابستان فرصت نوشتن یک کاغذ را نکردی؟ این گله‌ها که فایده‌ای ندارد. خودم بدتر از تو. اگر چه من وقت ندارم. ولی با وجود این ده بیست کاغذ دارم که باید جواب بدهم، ولی تنبلی مانع می‌شود. دیگر اظهار حیاتی نمی‌کنی و از آن مجله‌های کاندید [Candide] چیز تازه‌درآمدی [تازه‌منتشرشده‌ای] نمی‌فرستی!

و سپس تقاضا که

یک کار واجب دارم و آن این است که تحقیقات بکن، یک کتاب خوب Documenté [مستند]، ولی نه خیلی گران، راجع به Pangermanisme [= پان‌ژرمانیسم] برایم بفرست. یادت نرود. این جریمهٔ کاغذ ننوشتنت و اگر از کتاب‌های گیاهخواری داری هر چند جلد هست برایم بفرست که نسخهٔ آن به کلی تمام شده.

[۳۳] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۲۰۸-۲۱۱.

از کار خودم هم نگو و نشنو. تمام سال هر روز توی بانک خراب‌شده شیرهٔ آدم را می‌کشند. یک زندگی ماشینی کثیف. مقداری مزخرف هم چاپ کرده‌ام که اگر خواستی برایت می‌فرستم که به بچه‌مچه‌ها بدهی.

عجالتاً یک نقشه‌هایی کشیده‌ام. در هر صورت، وضعیت خودم را بهتر نکنم، بدتر که می‌توانم بکنم. دیگر هیچ سروصدایی نمی‌کنی. باز یک اطاق کثیف پیدا کردی و ناهار و شامت را در آنجا تناول می‌کنی . . . چیز تازه‌ای نیست و یا اگر هست به من چه مربوط، به تو چه مربوط؟ از قول من به Mlle Politour [، نامزد رضوی] سلام برسان. جای نکبت تو خالی، الان یک کپه هندوانه صرف خواهم کرد. در ایران،[۳۴] !On mange bien Hein؟ به رفقا از من سلام برسان.[۳۵]

دو ماه بعد در نامهٔ مورخ ۵ اکتبر ۱۹۳۱م، به رضوی می‌نویسد که دو سه نامه‌اش بی‌جواب مانده. "شاید مردی [= مرده‌ای]، خدا بیامرزدت. کتابخانهٔ فردوسی می‌خواهد اشعار باباطاهر را منتشر کند. گفتم فلان‌کس مدتی در این زمینه کار کرده. قرار شد اشعاری را که جمع کرده‌ای با مقدمه‌ای که برایشان نوشته‌ای بفرستی که مشغول چاپ شود:"

دیگر اینکه کار بانک دلم را زد و یک هفته است که دو ماه مرخصی گرفته‌ام؛ تقریباً به‌طور نیمه‌استعفا و خیال دارم یک کتابخانه باز بکنم. دو نفر شریک هم پیدا کرده‌ام. گمان می‌کنم عنقریب سر بگیرد. اگرچه سرمایه زیاد نیست، ولی خیال داریم با Publicité [= پخش خبر] خودمان را Lancé [= مطرح] بکنیم. حالا بگو ببینم آیا می‌توانی کمک بکنی؟ می‌تونی یک کاتالوگ‌هایی بفرستی، یک مذاکراتی بکنی؟ زودباش جواب بده . . . هانری ماسه [Henri Massé, 1886-1969] در تهران است و برای گردآوری تئاتر فرهنگ عامیانه خیلی به او کمک کرده‌ام . . . راجع به کتابخانه عقیدهٔ ناقصت چیست؟[۳۶]

[۳۴] در ایران، آدم خوب می‌خورد، هان؟ Hein لغت ساختگی است، به تقلید از لغات آلمانی.
[۳۵] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۲۱۲.
[۳۶] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۲۱۳.

نامهٔ بعدی نزدیک به یک سال پس از این، به تاریخ ۹ مهر ۱۳۱۱ش، نوشته شده، اما معلوم است که پیش از این نیز نامه‌هایی به رضوی نوشته بوده است.

> قربانت، چند ماه پیش کاغذ مفصلی در جوابت نوشتم و بنا به عادت معمول انتظار جواب را هم نداشتم. می‌دانستم که تنبلی تو نه از آن تنبلی‌هاست که به عقل راست بیاید و از طرف دیگر شهرت دارد که وزیر معارف به جای [حسین] علاء خواهد آمد، از این جهت دم و دستگاه تو بد نمیشه.[۳۷] ولی هفتهٔ گذشته خبری شنیدم که مرا وادار کرد تا سی شاهی برایت مایه بروم. یعنی پرسیدم که اگر مردی [= مرده‌ای] خودت بنویس راست است یا نه. چون شنیدم موقع سوار شدن اتوبوس زمین خورده‌ای و دک و پوزت خونین و مالین شده. یکی از اعضاء معارف به من این خبر را داد. حالا برایم دو کلمه هم شده بنویس که قضایا از چه قرار بوده. راست است یا نه؟ حالا در چه حالی؟ نه اینکه گمان بکنی از راه مهربانی است، فقط از Curiosité [= کنجکاوی] است که می‌خواستم بدانم چه بوده است. خواهش می‌کنم یادت نرود.

در آن زمان دعوای نفت سبب الغای ناگهانی قرارداد دارسی از جانب دولت ایران شده بود. "از اخبار تازه خواسته باشی، لغو شدن معاهدهٔ نفت انگلیس است که به آن مناسبت امشب در شهر چراغان کرده بودند و ملت عیاشی می‌کرد." و بعد، "گویا برایت نوشتم که از بانک استعفا دادم و عجالتاً یکی دو ماه است که در ادارهٔ تجارت کار می‌کنم . . . پاکتی که برایت فرستادم یادگار بانک ملی است. راستش من از [حسین] علاء ترسیدم. اگر رئیس بانک می‌شد به من حکم می‌کرد که گوشت بخورم."[۳۸] پس از این، دیگر نامه‌ای از هدایت به رضوی در دست نداریم. نامهٔ دیگری که تاریخ ندارد و گیرنده‌اش هم شناخته نشده از او هست که خبر می‌دهد "رضوی آمده شمیران چمباتمه زده." نامهٔ خنده‌داری است:

> کاغذت تا حالا در بوتهٔ اجمال ماند. بالاخره امروز تصمیم گرفتم یک لته کاغذ را که با کتک‌کاری از همسایه‌ام قاچاق شدم سیاه بکنم تا در

---

[۳۷] حسین علاء تازه با پست وزارت مختاری ایران در پاریس به تهران بازگشته بود. وزیر معارف اعتمادالدوله قره‌گوزلو و مانند رضوی اصلاً همدانی بود و احتمالاً او و خانواده‌اش را می‌شناخت.
[۳۸] اشاره به مشکل هدایت در مدرسهٔ رنس که حاضر نبود خوراک گوشتی بخورد.

ضمن [هم] از وقت اداری دزدیده باشم، هم از کاغذ اداری و هم یک منت خشکه به سرت بگذارم. چون جایت خالی، پس از مصرف اندوخته متاسفأنه مجدداً مجبور شدم در سوراخی مشغول قلع و قمع پول بشوم، به مفاد شعر ذیل [از سعدی که] قرار در کف آزادگان نگیرد مال. تعریف از خود کردن گُه خوردن است.

و سپس بذله‌گویی‌هایی دربارهٔ یکی از آشنایان مشترکشان می‌کند و می‌نویسد که او مدتی است که در تهران مشغول شلنگ‌تخته است.

به محض ورود یک کتابچهٔ آداب معاشرت خرید برای اینکه بتواند میان آدمیزاده‌ها عرض اندام بکند و از قراری که می‌گفت، جلو آینهٔ قدی طرز دست دادن، طرز خانم بلند کردن، طرز انتظار زیر چراغ‌های خیابان را با خودش تمرین می‌کند و با یک مشت هوچی وکیل‌زاده و منتظرالوکاله و لات و لوت مشغول طبق زدن است. راست‌راستی معشوقهٔ وحشت‌انگیزی داشت؟ "شب‌نمان" به خواب هیچ فرنگی نیاید. موجودات غریبی در این دنیای دون پیدا می‌شود و این غلاغ‌تک‌زده‌های ما باید چه چیزهایی را سیاحت بکند. تو که ذوق سلیم و رقت قلب و روی سنگ پا داری این مطالب را به رشتهٔ نظم بکش. اینکه نوشته بودی به شیوهٔ مرضیهٔ رامین به وصال خانم‌ها نمی‌رسیدی، من باور نکردم. حتماً مقصود اصلی‌ات همین زنیکه‌ها بود، نه خانم‌ها.[۳۹]

و بعد، "چندین بار در موقع تحریر [نامه] کارهایی مثل اجل معلق رسید[۴۰] و اگر خدای نخواسته لغزش‌هایی رخ داده باشد، البته زیر دیدهٔ اغماض خواهی گذرانید. . . صبح می‌آیی دم حجره ؟" و در حاشیه، علاوه بر اشاره به آمدن رضوی، می‌گوید که یکی از آشنایان مشترک را دیده بوده و خواسته بوده از طرف گیرندهٔ نامه تف به رویش بیندازد: "خودش را کنار کشید، به زمین افتاد."[۴۱]

---

[۳۹] احتمال زیادی دارد که این نامه خطاب به مجتبی مینوی (۱۲۸۲-۱۳۵۵ش) یا مسعود فرزاد باشد. فرزاد شعر می‌گفت و مینوی هم آثار منظومی می‌ساخت، ولی منتشر نمی‌کرد. اشاره به رامین، قهرمان هوس‌نامهٔ ویس و رامین، احتمال مینوی را بیشتر می‌کند، چون او این اثر را ویرایش و منتشر کرده بود.

[۴۰] منظور کار اداری است.

[۴۱] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۱۷-۱۱۹.

به نظر می‌آید که این نامه در سال ۱۳۱۳ یا ۱۳۱۴ش نوشته شده باشد. هدایت در ادارهٔ تجارت هم چندان مدتی نماند و به ادارهٔ آژانس پارس در وزارت خارجه، منشأ سازمان‌های بزرگ بعدی یعنی خبرگزاری پارس و ایرنا، رفت. آنجا هم دوام نیافت و پس از مدتی در ادارهٔ ساختمان استخدام شد. در این احوال بود که امکان سفر به هند پیش آمد. نامهٔ بلندی که به تاریخ ۱۱ فوریه ۱۹۳۶م/۱ بهمن ۱۳۱۴ش به مجتبی مینوی در لندن نوشته از چند نظر جالب توجه است، خاصه به این سبب که طنز و شوخی در سراسر نامه دیده می‌شود و ضمناً حال و روز دوستان چهارنفری، معروف به "ربعه،" را شرح می‌دهد: "آقامینوی، رفتی و دل ایمایه [= ما را] شکستی. کارت تا شده از لندن و کاغذ پر از روده‌درازی‌ــکه فرزاد هولکی از اطلاعات راجع به حافظ یادداشت کرد، ولی اظهار تنفر شدیدی از تو کردــ . . . واصل شد." و "حالا برویم سر مطلب:"

> برادر لنگ‌دراز تو خیال خوردن طلب‌های ما را دارد. حالا [عبدالحسین] نوشین به درک، ولی مرا بگو که شب عیدی پول‌مول توی دست و پلم نیست. از شما چه پنهان، هر چه دارایی در این دار فانی داشتم که عبارت بود از یک مشت کتاب‌پاره که در ایام جهالت [= جوانی] دانه‌دانه خریده بودم و همهٔ معلوماتی [= کتاب‌ها و داستان‌هایی] که چاپ کرده بودم، به چوغ [= چوب] حراج آشنا کرده، به پول نقد نزدیک کردم. یک Chiffre astronomique [= رقم نجومی و کنایه از مبلغ خیلی زیاد] حاصل گردید که عبارت است از ۸۰۰۰۰ دینار یا ۴۰۰ تومان. لابد دهنت آب افتاد. بد پولی نیست، Hein [= هان]؟ در هر صورت، از لوث کتاب کاملاً منزه شده‌ام، به طوری که الساعه یک کتاب لغت هم برایم نمانده که به آن مراجعه بکنم. فقط یک دوره از شاهکارهای خودم را نگاه داشتم که در صورت متحرک مع‌الغیر[۴۲] شدن قابل حمل و نقل بوده باشد . . . در هر حال، خودم را از وزن سبک و از قیمت سنگین کرده‌ام. cha cha la vie cha.[۴۳]

[۴۲] به ادای "متکلم مع‌الغیر" که از مقولات نحو عربی است.

[۴۳] آنچه هدایت آورده تقلیدی از لهجهٔ ولگردان پاریس در بیان این عبارت است: c'est c'est la vie c'est یعنی زندگی همین است که هست.

و باز می‌گردد به موضوع طلبی که از برادر مینوی دارد:

مقصود اینکه سر سیاه زمستان مخارج ما را برسان که بچه‌مچه‌ها دعایت می‌کنند Donc [= لذا] در صورتی که اقدامات مجدانه به عمل آوری و برادرت با تعظیم و تکریم وجوهات ما را غسیون [= غثیان، قی و تهوع] کرد، در عوض ده جلد کتاب مازیار [، اثر مشترک هدایت و مینوی،] را می‌خرم و می‌فرستم، والا فلا [= وگرنه، خیر].

و دربارهٔ کارهای مینوی در تهران:

راستی از ناحیهٔ ادبا شهرت داده‌اند که کتاب‌هایت را نفروخته‌ای. اگر دعایی چیزی بلد بودی چرا یاد ندادی. در هر صورت از تو بعید است. مگر توی کتاب ساسانیان چه نوشته بودی که همه‌اش را توقیف کرده‌اند. شاید سق من سیاه بود، اصابت کرد، چون هرچه التماس کردم یک نسخه به من ندادی. شهرت دادند که ویس و رامین هم توقیف شده، ولی دروغ بود. راجع به چهار جلدی که خواسته بودی با بروخیم مذاکره کردم و گریه کرد و گفت مخارجش را کی می‌دهد. [بزرگ] علوی هم حس پیرزنی‌اش جنبید، گفت هرچه باشد مینوی خیلی حق به گردن من دارد. صفحه‌هایش را هم به من بخشید. کتابی که ریپکا [Jan Rypka, 1886-1968] برای او فرستاده بود و کتاب‌هایی که پیش عمویم داشت من خورده‌ام. از این جهت مخارج حمل کتاب را ممکن است عجالتاً بپردازم و از برادرش بگیرم.

اما خبرهایی دربارهٔ دوستان ربعه:

از حال ما به‌طور کلی خواسته باشی، من همین‌طور اغذیهٔ نباتی تغذیه می‌کنم و به زندگی ادامه می‌دهم و به اندوخته می‌افزایم. فرزاد با چشم حیض‌شده‌اش [= خونینش][۴۴] کسب معلومات و دفع مجهولات می‌کند. علوی سر پیری عشقبازی‌ای می‌کند که آن سرش ناپیدا‌ــکت ویس و رامین را از پشت بسته‌ــو کمتر دیده می‌شود. یک ماه پیش پیشنهاد کرد

[۴۴] ضمناً بازی با لغات حیض و هیز است

در صورتی که مینوی علاقه به تحقیق [در] روحیهٔ ویس و رامین را دارد، خوب است مرا به آنجا [= لندن] دعوت بکند تا حالات عشق خودم را برایش شرح بدهم. معتقد است از وقتی مشغول معاشقه شده افکارش به کلی تغییر کرده. البته این مطلب اهمیت بزرگی دارد. وضعیت بنداز تو از چه قرار است. لابد شکمی، آن هم چه شکمی، از عزا [= عذاب] در آوردی.

اینکه نوشته بودی لندن مرکز علم و ادب و تحقیق و تتبع شده من باور نمی‌کنم. چون در این صورت باید اول مرا دعوت کرده باشند.

اگر کاری که انرژی کم لازم داشته باشد برایم پیدا بکنی[۴۵] –lazy job– که منفعت زیاد هم نداشته باشد، مشهور خاص و عامت خواهم کرد. کاری که هفته‌ای دو ساعت انرژی صرف بشود، گاه‌گاهی بنداز و باقیش استراحت کامل داشته باشد. درست فکرهایت را بکن. این مطلب جدی است. اگر کتابی چیزی چاپ کردی، اسم مرا هم آنجا بنویس که مشهور بشوم و در این دنیای دون ترقیات لازمه را بکنم. عزیزم مرا معروف بکن.

در این جملات آخری می‌توان انگیزه‌های ناخودآگاهانه‌ای را نیز در پوشش شوخی حدس زد. نامه با تقلید بامزه‌ای از نحوهٔ نامه‌نگاری مردمان ساده و روستایی به پایان می‌رسد:

باری، دیگر هرچه می‌جورم قابل عرض مطلبی نیست. آقاموچول سلام می‌رساند. سیدرسول دعا می‌رساند. سکینه‌سلطان و رقیه‌سلطان به عرض دست‌بوسی مصدع هستند. نیست‌درجهان‌خانم می‌گوید شست پای عمو جانم را می‌بوسم.

و یک شلیتهٔ روح‌الاطلس دو تا تنکهٔ کرپ ژورژت و یک خشتک وال[۴۶] از عمو جانش می‌خواهد و می‌گوید:

ای نامه که می‌روی به سویش
از جانب من ببوس رویش

---

[۴۵] کار آسان.
[۴۶] کرپ ژرژت و وال در آن زمان پارچه‌های مُد زنانه بودند.

هر که باشد ز حال ما پرسان
یک‌به‌یک را سلام ما برسان.[۴۷]

نامه‌های سفر هند

نامهٔ بعدی که از هدایت به مینوی در دست است تاریخ ندارد، ولی باید در حدود شهریور و مهر ۱۳۱۵ش/سپتامبر و اکتبر ۱۹۳۶م نوشته شده باشد. نامه از بمبئی به لندن است.

سه چهار نامهٔ مرا بی‌جواب گذاشته‌ای. اخیراً جمالزاده تهران بود و می‌گفت ناخوش بودی. انشاءالله خوب شده باشی. دکتر شیرازپور پرتو به ایران آمد. بعد از دوندگی‌ها گذرنامه گرفتم و عجالتاً دست از پا درازتر به بمبئی آمده‌ام. شهر بزرگ خوبی است، ولی هوایش خیلی گرم است. خوب، که هیچ نمی‌گویی فلانی کجاست. صبح می‌آیی دم حجره؟[۴۸]

نامه بعدی به مینوی به تاریخ ۱۲ فوریه ۱۹۳۷م/۲۳ بهمن ۱۳۱۶ش نوشته شده. نامهٔ بلند و مفصلی است و با شرح و تفصیل سفرش به بمبئی آغاز می‌شود:

بعد از مدت‌ها قلیه‌انتظاری امروز کاغذ بلندبالایت به دست اکرام واصل شد. گمان می‌کردم نسبت به من Pessimiste [= بدبین] شده‌ای، ولی علت بی‌لطفی را نمی‌توانستم حدس بزنم. حالا که فهمیدم از راه نوع‌پرستی و خیرخواهی بوده، احساساتت را تشویق می‌کنم. از اینجا دو حکایت، یکی علویه دیگری میهن‌پرست با یگانه وسیلهٔ افتضاحی که می‌توانستم‌ــچون ماشین [تحریر] فروخته شدــچند کپی برداشتم و به آدرس سابقت فرستادم. معلوم می‌شود نرسیده . برو از جادهٔ کروموول[۴۹] بسون [= بگیر].

حالا بیام سر این که چطور شد من از هندوستان سر در آوردم. قضایا خیلی مفصل است. همان‌طور که قبلاً گفته بودم، از سال قبل که جمالزاده مرا

---

[۴۷] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۲۱-۱۲۴.
[۴۸] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۴۷-۱۴۸.
[۴۹] Cromwell Road در لندن که نشانی پیشین مینوی بوده است.

به سویس دعوت کرد، کفتر دو برجه شده بودم. همهٔ دارایی‌ام را تبدیل به پول جرینگه کردم، ولی اجازه ندادند. بعد هم هر چه در ادارات قلم به تخم چشمم زدم و از کد یمینم پول جمع کردم، از شما چه پنهان یک روز سر به هزار تومان زد. در این بین چندین‌بار تغییر مکان و مسافرت به اطراف و اکناف سرزمین داریوش کردم، ولی حکهٔ مسافرت نخوابید. بالاخره با کمال یأس در کنج ادارهٔ ساختمان به قتل عام روزهایم ادامه می‌دادم تا این که دری به تخته خورد و دکتر پرتو [۱۲۸۶-۱۳۷۶ش] به عنوان مرخصی به ایران آمد. از دهنش در رفت گفت آمدم تو را با خودم ببرم . . . کور از خدا چه می‌خواد: دو چشم بینا . . . دیگر ولش نکردم. از فردا صبح تمام انرژی‌ها و دروغ‌ها و پررویی‌های ممکنه و تملق‌های متصوره را اسلحهٔ خود قرار دادم. به زور تلفن و به ضرب توصیه، به عنوان متخصص برای تنظیم Dialogue فیلم فارسی، برقی پارسپورت گرفتم و چون اجازهٔ [خرید] یک شاهی اسعار [= ارز] هم نداشتم، وجوهاتی که برایم باقی مانده بود به کیر غول زدم. خوشبختانه بلیط کشتی را توانستم[۵۰] به نقود وطنی ابتیاع بکنم.

باری، تا موقعی که از خرمشهر وارد کشتی شدم، خارج شدن از گندستان را امری محال [می‌دانستم] و تصور می‌کردم در فیلمی مشغول بازی هستم. بعد از ورود به بمبئی، با پرتو در یک Flat [= آپارتمان] منزل دارم. تاکنون زندگی انگلی و چس‌خوری [= امساک] را پیشهٔ خود کرده‌ام. اغلب در منزل هستم.

پیش یک محقق پارسی در بمبئی پهلوی می‌خواند که از هدایت خواسته بود آثار ابن‌اثیر (۵۵۵-۶۳۰ق) و بیرونی (۳۶۲-۴۴۰ق) و ثعالبی (م. ۴۲۹ق) و مانند آنها را از عربی ترجمه کند، ولی هدایت مینوی را معرفی کرده است: "اگر پول مول داری پاشو بیا با هم گشنگی خواهیم خورد." جمالزاده سفارش هدایت را به یکی از نخبگان پارسیان بمبئی کرده بود. هدایت با او ناهاری خورده، ولی گمان نمی‌کند بتواند کاری برایش بکند. برعکس، ممکن است از گرده‌اش کار مجانی بکشد.

---

[۵۰] در متن چاپ شده: نتوانستم.

حکایت آن کسی است که چهل روز ریاضت کشید. جن را حاضر کرد و از او پول خواست. جن در جواب گفت: من دلاک جن‌ها هستم و روزی یک عباسی بیشتر درآمد ندارم که سه شاهی آن خرجم می‌شوم، آن یک شاهی باقیمانده را می‌توانم به تو بدهم. باری، آن‌قدر می‌دانم که زندگی من همه‌اش حراج دائمی مادی و معنوی بوده. حالا هم دستم به کلی خالی است و با وجود کبر سن برای زندگی به اندازهٔ طفل شیرخواری مسلح نیستم. حتی زبانی که حرف می‌زدم اینجا کسی نمی‌فهمد و به قدر یک قاز برایم ارزش ندارد. باید از سر نو همه چیز را یاد گرفت و داخل مبارزه شد. تجربیات تاکنون همه‌اش مالیده.

و بعد عقده منفجر می‌شود:

دیگران فقط چند شعر حفظ می‌کنند یا سیاق[۵۱] یاد می‌گیرند یا جاکشی می‌کنند، یک عمر با عزت و احترام به سر می‌برند. در صورتی که من اگر محتاج بشوم روزی شاگرد قهوه‌چی هم بشوم بیرونم خواهند کرد. همه‌اش بیخود، بی‌مصرف و احمقانه بود. به درک. هرچه می‌خواهد بشود، همین قدر می‌دانم که از آن قبرستان گندیدهٔ نکبت‌بار ادبار و خفه‌کننده عجالتاً خلاص شده‌ام. فردا را کسی ندیده. در اینجا کوچک‌ترین چیز اسباب تعجب و حیرت می‌شود. هنوز کاملاً مواجه با Realité [= واقعیت] نشده‌ام. مثل کسی که از گور گریخته باشد.

آن‌گاه موضوع را عوض می‌کند و به ذکر بعضی مشاهدات فرهنگی از هند می‌پردازد، ولی دوباره به همان مضمون باز می‌گردد:[۵۲]

از فکر مراجعت به مملکت مشدی‌نقی و مشدی‌تقی چندشم می‌شود، یک نوع degout [= نفرت و انزجار] توی حلقم می‌آید و در صورت اجبار یاد جملهٔ معروف To be or not to be [= بودن یا نبودن، از هملت شکسپیر] می‌افتم. در یک دنیای تازه‌ای، شکست‌خورده و زخم‌برداشته و پیر متولد شده‌ام.

---

[۵۱] نوعی محاسبهٔ با ارقام خطی در سنت قدیم.

[۵۲] برای شرح مفصل‌تری از سفر و تجربیات هدایت در هند بنگرید به کاتوزیان، "صادق هدایت در هند،" در صادق هدایت و مرگ نویسنده.

و سپس باز گریزی به اوضاع فرهنگی‌ــاجتماعی هند و بالاخره، "زیادی چسن‌نفسی کردم، بیاییم سر مطلب:"

پرسیده بودی که وسیلهٔ چاپ دارم یا نه؟ می‌دانی که من افسارم عجالتاً دست خودم نیست. با پرتو همین مذاکره را کردم. چند هفته‌ای مشغول تحقیقات شدــبه قول خودشــبعد هم جواب منفی داد. از این قرار گمان می‌کنم باید قیدش را زد. در صورتی که تقریباً ۲۰ نوول [= داستان کوتاه] و یک تئاتر به عنوان "آدمیزاد،" یک "بوف کور" و دو سه سفرنامه حاضر چاپ دارم.

اگر مینوی می‌تواند، اصل متن یا ترجمهٔ افسانهٔ آفرینش را در لندن چاپ کند، با مقدمه‌ای که خودش صحبتش را کرده است، وگرنه لزومی ندارد. آب از سر ما گذشته است. خبر داری پارسال حکمت مادرقحبه چه حقه‌بازیای بر سر آن کتابچهٔ مقدم در آورد و برای کاریکاتور پشتش هوچی‌گری راه انداخت. حالا هم پیشنهادی [ظاهراً برای گرفتن هزینهٔ پژوهشی] به توسط برادرم به وزارت معارف فرستاده‌ام. اگر قبول نشد، حکایت "میهن‌پرست" را برای او خواهم فرستاد.[۵۳] از پروفسور یان ریپکا [Jan Ripka، ایران‌شناس چک] هم نامه‌ای داشتم. مدت‌هاست از جمالزاده خبری ندارم. خیال دارم به جنوب هندوستان سفری بکنم.

به فرزاد کاغذی نوشتم. مثل اینکه نسبت به من متغیر است، جواب نداده. من که می‌آمدم در شرف ازدواج بود. خواهرش را هم محمد مقدم[۵۴] گرفت و به امریکا رفت. علوی هم تقریباً یک سال است که با دختر دندان‌ساز آلمانی که گویا یهودی بوده‌اند عروسی کرده. اول ضعیفه را مسلمان کرد و شهادتین را به دهانش جاری نمود، بعد گرفت. کریستن‌سن [Christiansen، محقق دانمارکی] آدم چاپلوسی است و در نامه‌اش باز هم تملق مرا گفته بود. سواد پهلوی‌اش هم خیلی ناقص است . . . پول‌هایت را پس‌انداز کن، آن‌وقت من می‌آیم آنجا. باید نامه را

[۵۳] بنگرید به فصل چهارم.
[۵۴] بعداً دکتر محمد مقدم، استاد تاریخ و زبان‌های باستانی ایران.

تمام کنم و با پرتو بروم به دیدن یک موجود ایرانی که پول زیاد داشته فشار خون پیدا کرده. سلام مرا به لوید جورج[۵۵] برسان.[۵۶]

دو هفته پیش از این، ۲۹ ژانویه ۱۹۳۷م، هدایت نامه‌ای به یان ریپکا نوشته بود که نکات اصلی آن شبیه نامه‌اش به مینوی، ولی از آن کوتاه‌تر است. می‌گوید که تقریباً شش ماه است به هند آمده. پس بنابراین باید در مردادماه ۱۳۱۵ش به هند رفته بوده باشد:

عجالتا انگل . . . یکی از رفقا شده‌ام. تا فردا خدا بزرگ است. ولی به هیچ‌وجه دلم هوای بلبلستان و سنبلستان را نمی‌کند و آرزومندم که آن سرزمین دلکش را به حوران و غلمانان (Sic) و پریانش ارزانی داشته باشد. زیرا تصمیم گرفته‌ام که زندگی جدیدی برای خودم درست بکنم. Reformer ma vie [= زندگی خود را اصلاح کنم یا تغییر دهم]، ولی این کار خالی از اشکال نیست و وسایلش مهیا نمی‌باشد. چندی است که نزد آقای بهرام گور انگل ساریا مشغول تحصیل زبان پهلوی شده‌ام، ولی گمان می‌کنم که نه به درد دنیا بخورد و نه به درد آخرتم بخورد.

و بلافاصله بعد همان خشم و تحسری که از نامهٔ بالا به مینوی پیداست و دو هفته پس از این نوشته شده، کوتاه و خفیف‌تر، متجلی می‌شود:

هر کس در زندگی یک فن را وسیلهٔ معاش قرار می‌دهد. مثلاً یکی دایرهٔ "ن" را خوب می‌نویسد. یکی شعر قدما را از بر می‌کند. یکی مقالهٔ تملق‌آمیز چاپ می‌کند و تا آخر عمر به همان وسیله نان خودش را در می‌آورد. حالا من می‌بینم که آنچه تاکنون کرده و می‌کنم، همه بیهوده بوده است.

چندی قبل "علویه‌خانم" را برای شما فرستادم. یک رمان [= بوف کور] و چند سفرنامه و در حدود بیست داستان کوتاه هم دارم که هنوز چاپ ممکن نشده. به توسط ع [= علوی] چند بار عرض سلام و دعا رسانیدم. دیگر نمی‌دانم به جنابعالی ابلاغ کرده است یا نه. در هر حال تقصیری

---

[۵۵] Lloyd George نخست‌وزیر اسبق انگلیس که در آن زمان رهبر حزب لیبرال بود. اشارهٔ شوخی‌آمیزی است به معنای اینکه یکی را به ده راه نمی‌دادند، سراغ کدخدا را می‌گرفت.
[۵۶] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۲۴-۱۲۹.

ندارد، چون در آن موقع مشغول عشق‌ورزی و بوسه و کنار با لعبتی مسیحی بود که با تشریفات لازمه او را به دین حنیف اسلام دعوت و شهادتین به دهانش جاری کرد، سپس به قید ازدواج درآورد . . . خدمت علامهٔ شهیر آقای مینوی عریضه عرض کردم هنوز جواب نداده‌اند. دست ما کوتاه و خرما بر نخیل.[۵۷]

"انگل ساریا" شوخی عمدی با نام بهرام گور انکلساریا (۱۸۷۳-۱۹۴۲م)، همان محقق پارسی‌نژاد هندی است که هدایت پیش او پهلوی می‌خواند. دیدیم که پیش از این، در همین نامه، هدایت خود را انگل خوانده بود. "انگل ساریا" ظاهراً قرار است به معنای "رئیس انگل‌ها" باشد یا کسی که انگل به سرش افتاده. "حور" و "غلمان" هر دو در عربی اسامی جمع‌اند. هدایت نوشته است "حوران و غلمانان،" یعنی علامت جمع فارسی را به آن اسامی جمع عربی افزوده، و سپس در دنبال آن به شیوهٔ فرنگی Sic نوشته، یعنی "غلط در متن اصلی است" یا "کذا فی الاصل."

هم در نامه‌اش به ریپکا و هم به مینوی، صحبت از بیست داستان کوتاه و چند سفرنامه کرده. اگر فرض کنیم همهٔ داستان‌هایی که بعد از شهریور ۱۳۲۰ش در مجموعهٔ سگ ولگرد چاپ شد تا این تاریخ نوشته شده باشند ــ که مسلماً چنین نیست ــ و البعثه و افسانهٔ آفرینش را هم بر آن بیفزاییم، مجموعاً ده تا می‌شود. معلوم می‌شود مقدار زیادی از داستان‌های آن دورهٔ هدایت چاپ‌نشده از دست رفته‌اند. از چند سفرنامه هم فقط اصفهان نصف جهان در دست است. سفرنامه‌ای هم دربارهٔ دیداری از گیلان و مازندران، با عنوان "روی جاده نمناک" به شهادت پرویز ناتل خانلری وجود داشته که از دست رفته است. اما باقی؟ از "تئاتر آدمیزاد" هم که در نامه‌اش به مینوی از آن یاد کرده هیچ نشانه‌ای به دست نیامده است.

در تاریخ ۱۶ فوریه ۱۹۳۷م، چهارروز پس از نامهٔ پیشین به مینوی، نامهٔ دیگری به او می‌نویسد و می‌گوید که "امروز کمر همت بر میان بسته، برای خرده‌فرمایشاتی که داده بودی قیام کردم." موضوع ترجمه و چاپ و فروش کتاب‌های قدیمی است.

[۵۷] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۲۱۷-۲۱۹.

ثالثاً (طاس عن)[۵۸] به دیدین دینشاه [از نخبگان فرهنگی پارسیان در بمبئی] رفتم و موضوع چاپ مقاله‌ات را مطرح کردم، و از این قبیل . . . حالا پیش خودت میگی فلانی دنبال کون پارسی‌ها موس موس می‌کند، اما با اینکه من رفتارم با آنان خشک بوده، استفادهٔ مادی که نه، ولی دست‌کم رفتارشان با من خوب بوده است . . . تا حالا با سیلی روی خود را سرخ نگه داشته‌ام. انکلساریا گفته که با او پنج شش ماه برای نوشتن متون پهلوی به خط فارسی همکاری کنم و او هم کمک خیلی مختصری به من خواهد کرد.

در این صورت، هیئت حاکمهٔ ادبی ایران "خیلی کون‌سوزه خواهند گرفت." و سپس، خشم از خود و با خود:

حکایت آن کسی است که دزدها پولش را بردند و زنش را گاییدند، دلش را خوش کرد که پایش را از خیط بیرون گذاشت. خیالات خام دیگری هم از آن حساب‌ها که کوره با کیرش می‌کرد کرده‌ایم . . . تا حالا زیر سایهٔ حماقت به سر می‌برم . . . رفتار پرتو با من خوب است، منزل‌یکی و جیب‌یکی هستیم . . . دربارهٔ من به تهران چیزی ننویس. فقط اگر صلاح دانستی، کاغذی در مدح آتش‌پرستی من به انکلساریا و دینشاه بنویس یا اگر گردن‌کلفت‌تر از خودت سراغ داری وادار کن بنویسد. غریق متشبث به حشیش می‌شود.[۵۹] جنگ هم که نمی‌شود تا تکلیف دنیا معلوم بشود. دنیای گُه احمق. قربان عصر حجر که مردمانش آزادتر و باهوش‌تر و انسان‌تر از این دورهٔ خلایی بوده‌اند.[۶۰]

نامهٔ بعدی و آخری هدایت هم از بمبئی به مینوی است. نامهٔ بلندی است پر از شوخی جدی و سوز دل.

به سفارش جمالزاده دعوت شدم به دربار میسور. مهاراجه را هم ملاقات کردم و در جشن تولد او هم شرکت کردم . . . تقریباً ۱۵ روز زندگی

---

[۵۸] شوخی با تاسعاً به معنای نهم اینکه.
[۵۹] الغریقُ یتشبثُ به کُل حشیش. به ترجمهٔ مولوی، مرد غرقه‌گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند.
[۶۰] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۲۹-۱۳۱.

اشرافی و اعیانی کردم. دیگر در مهمانی‌ای نبود که صدر مجلس نباشم و به کله‌گنده‌ای نبود که معرفی نشوم. اما حماقت جبلی و گنده‌گوزی‌های بی‌جهت مانع از استفادهٔ مادی شد. حتی نگذاشتم بلیط قطار برایم بخرند. سری هم به حیدرآباد زدم و به بمبئی بازگشتم . . . همین قدر دستگیرم شد که جون به جونم بکنند احمق و دست و پا چلفتی هستم. در حالی که فلان کس با کون لخت به بمبئی آمد و حالا برای خودش دم و دستگاهی درست کرده. از تعریفی که از بوف کور کرده‌ای تشکر می‌کنم، ولی یک شاهی هم ندارم که بتوانم تشویقت بکنم. مخارج پست همین کاغذ گمان می‌کنم کافی خواهد بود . . . تو هم مثل همه حرف می‌زنی که چون Gobbels [= گوبلز] هیتلر را ژنی [= نابغهٔ] ازل و ابد جلوه می‌دهد، باید همه تملق بگویند و باور بکنند. من می‌گویم باید اخ و تف روی گوبلز و هیتلر، هردو، انداخت . . . انکلساریا از همهٔ پهلوی‌دان‌های اروپا باسوادتر است.

و سپس شرح مبسوطی دربارهٔ مباحث تحقیقی هدایت و مینوی می‌آید.

باز نوشته بودی که تریاک و عینک و تنباکو در زمان بوف کور نبوده، در حالی که این داستان داستان تاریخی نیست. نوعی رمان ناخودآگاه است . . . باری نفهمیدم، علوی بیچاره را گرفته‌اند، آن هم به جرم سیاست. یکی از ایرانیان اینجا می‌گفت که وقتی کشتی اقیانوس‌پیما از بمبئی به بندر مارسی رسید، فرانسوی‌ها به دیدن ساحل وطنشان به رقص درآمدند، در حالی که ایرانیان از دیدن ساحل وطن خودشان به لرزه می‌افتند. وضع من در اینجا به جای باریکی رسیده. پرتو کمک می‌کند، ولی او هم که میلیاردر نیست . . . فکر مراجعت ایران را داشتم. با وجود اینکه می‌دانم با واحد الیموت و چوب و چماق از من پذیرایی خواهد شد و حالا قضیهٔ علوی هم کار [بازگشت] را سخت‌تر کرده. هیچ حوصلهٔ این گنده‌کاری‌ها را ندارم . . . با چه موجودات پست مادرقحبه‌ای آدم طرف است. اگر اخباری از نوشین و علوی‌ــو روی‌هم‌رفته ایران‌ــداری برایم بفرست. از قراری که جمالزاده نوشته بود، فرزاد زن گرفته. لابد در این گیرودار یک پای او هم در این بین است. لازم نیست راجع به من چیزی به ایران بنویسی.

در حاشیه می‌نویسد که یک صفحه کاغذ هم با خودش به ایران نخواهد برد و آیا می‌تواند "کاغذها"یش را برای مینوی بفرستد که بعدا به او برساند.[۶۱] پس بی‌دلیل نیست که ظاهراً مقداری از نوشته‌های آن دورانش از دست رفته‌اند.

این نامه در تاریخ ۲۷ ژوئن ۱۹۳۷م/۶ تیر ۱۳۱۶ش نوشته شده بود. نامهٔ بعدی هدایت، باز هم به مینوی، از تهران است به تاریخ ۲۹ سپتامبر ۱۹۳۷م/۷ مهر ۱۳۱۶ش. دو سه هفته است که به تهران بازگشته و در اداره‌ای، با حقوق کمتر از سابق، "مشغول خرحمالی" است. "شاید هم استعفا بدهم؛" سپس، شرحی دربارهٔ مسایل تحقیقی و غیره.

> یک نسخه بوف کور برایم بفرست، چون ندارم. فرزاد زن گرفته، از شغلش استعفا داده و مشغول تحقیق دربارهٔ حافظ است. در حین نوشتن این نامه پنج مرتبه کاغذ برای رجاله‌ها [= رؤسا] برده‌ام . . . دندم نرم شود، در این مسافرت فقط خودم را خوب شناختم. چندین جا برایم پایش افتاد. اگر کمترین تملق یا چاپلوسی می‌کردم، نانم توی روغن بود. ولی نتوانستم. برعکس گنده‌گوزی‌های بی‌جهت و با شکم گرسنه استغنای طبع نشان دادن. دیدم مثل دیگران ساخته نشده‌ام. Tant pis [= بدبختانه کاری نمی‌شود کرد] . . . بالاخره سرنوشت و پیشانی هم خودش چیزی است. گیرم طالع ما به برج ریغ بوده است. فرمان جدید [از رؤسا] رسید. یا حق.[۶۲]

اواخر آبان ۱۳۱۶ش/۱۵ نوامبر ۱۹۳۷م، نامهٔ دیگری به مینوی می‌نویسد و شرحی دربارهٔ تبادلات تحقیقیشان.

> عجالتاً دو سه روز است که از همه‌جا مأیوس دوباره به بانک ملی پناه بردم و از صبح تا شب مشغول جمع و تفریق و کثافت‌کاری‌های دیگر هستم تا [در عرض] یک ماه امتحان بدهم، اگر نپسندیدند مرا جواب بکنند . . . فرزاد دربارهٔ حافظ کار می‌کند و ضمناً در مدرسه امریکایی فوق لیسانس می‌خواند . . . از ربعهٔ سوم [، علوی،] هیچ‌کس خبر درستی ندارد.

---

[۶۱] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۳۱-۱۳۸.
[۶۲] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۳۸-۱۳۹.

و بعد صحبت این و آن. "به هر حال این هم آخر و عاقبت ما . . . از جمالزاده بپرس مجموعهٔ چند داستان کوتاه و سفرنامه و کتاب‌های دیگری که برایش از بمبئی فرستادم رسیده است یا نه . . . آیا خودت را به اکسپوزیسیون [= نمایشگاه] پاریس نیانداختی شکمی از تماشا دربیاری؟ یا هو." آن چند داستان کوتاه بعضی از داستان‌هایی بود که بعداً جمالزاده پس فرستاد و بعد از شهریور در مجموعهٔ سگ ولگرد چاپ شدند. سفرنامه هم همان اصفهان نصف جهان است.[۶۳]

نامهٔ بعدی هم در۲۳ دسامبر ۱۹۳۷م/۲ دی ۱۳۱۶ش با شرح بلندی در مبادلات تحقیقی هدایت و مینوی آغاز می‌شود. در اواسط نامه می‌نویسد: "تاکنون متجاوز از یک ماه است در بانک مشغول صرافی هستم، آن هم به طور استاژکار [= کارآموز]. amusement [= جالب و سرگرم‌کننده] نیست. مقصود کشتن وقت و احمق شدن است و این مقصود به اندازهٔ کافی به عمل می‌آید." در اواخر نامه چند نکتهٔ تحقیقی دربارهٔ بهمن‌یشت می‌گوید و در آخرش می‌نویسد: "مزخرف نوشتم. آدم ممکن است چقدر احمق بشود! خودم را با این مزخرفات مشغول می‌کنم . . . جمالزاده برای فرستادن کتاب‌ها به آدرست از من دستور ثانوی خواسته بود. اگر خودت مایل هستی بگو بفرستد . . . خودت چه می‌کنی. آیا بخور و نمیر در می‌آید؟"[۶۴]

نامهٔ بعدی در ماه اوت ۱۹۳۹م/اواخر مرداد ۱۳۱۸ش نوشته شده.[۶۵] در این تاریخ، هدایت کارمند ادارهٔ نوبنیاد موسیقی شده و عضو تحریریهٔ مجلهٔ موسیقی بود.

> یا حق، کاغذ تشکرنامچه‌ای که برای مجله [موسیقی] فرستاده بودی به دست من واصل شد، چون عجالتاً روزی ما در آنجا حواله شده. خوب، بی‌شرف. اولاً، جواب کاغذ مرا ندادی. بعد هم از ترس شرطی که با من بسته بودی، رفتی اونجا زن اشویی [= زناشویی] کردی، تولید مثل کردی. اسم بچه‌ات را هم بدون مشورت با من "ویس و رامین" گذاشتی. اطلاعاتی

---

[۶۳] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۳۹-۱۴۱.
[۶۴] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۴۱-۱۴۳.
[۶۵] تاریخ نامه ۲۳ اوت است، ولی مینوی یادداشت کرده که اشتباه است. چون تاریخ ابطال تمبر ۱۹ اوت بوده. بنگرید به کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۴۴.

[تحقیقی] دربارهٔ دختران حضرت آدم بفرست و نیز هابیل و قابیل. اگر مقاله‌ای دربارهٔ مزیقان [= مزقان، ساز، موسیقی] داری فوراً بفرست که معلومات [= مقالات] به ته کشیده. خودت نداری از دیگران بگیر و فوراً بفرست. مطمئن باش اگر چاپ نشد، معلوماتت به یغما نخواهد رفت و برایت پس می فرستم، S.O.S [= بی‌درنگ]. اگر مردی ما را حلال کن.[۶۶]

نامهٔ بعدی به تاریخ ۲۱ مه ۱۹۴۰م/اواخر اردیبهشت ۱۳۱۹ش است:

یا حق، کاغذت رسید، آن هم بعد از ماه‌ها. گمان می‌کردم سرسنگین شده باشی. اهمیتی نداشت . . . چند روز پیش اتفاقاً به آقای عماد برخوردم . . . از احوالت پرسیدم. گفت که زال [= زاد] و زندگی به هم زده‌ای، کتابخانه داری و از قیافه و هیکلت هم چیز غریبی تعریف کرد که سه برابر آنچه که سابقاً بودی شده‌ای؛ مثل تانک. من از تصورش وحشت کردم. به علاوه، ریش بادبزنی گذاشته‌ای. از این قرار عکست بی‌تماشا نباید باشد . . . باری تولید مثل جدیدت را تبریک می‌گویم. حیف که دختر نشد، وگرنه اسمش را ویس می‌گذاشتی. جای دکتر خلعتبری خالی. وگرنه می‌توانست دخترش بکند. حالا هم خوب بود اسمش را رامین دوم یا تنسر[۶۷] می‌گذاشتی.

اما می‌گویی یادت نیست قرارداد ما چه بود. خوب توی چشمم نگاه کن. مگر شرط نکرده بودی . . . شب عروسی از لحاظ من بگذرانی؟ گویا تصور کردی من خاصیت تفنگ حسن موسی را داشته باشم و از دور بزنم. رفتی آن طرف دنیا آلودگی به هم زدی . . . خیال دارم دوباره کار اداره را رها کنم. به مجلهٔ موسیقی هم چندان علاقه ندارم. برادرت سه چهار بار قرار گذاشت که این سه جلد کتاب کوفتی را که پیش من داری بگیرد، ولی نیامد . . . حالا هم هر دفعه توی کوچه افتضاح در می‌آورد . . . از معلوماتی که راجع به هابیل و قابیل و Lilith[۶۸] فرستاده بودی متشکرم.

---

[۶۶] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۴۴.

[۶۷] علاوه بر ویس و رامین، مینوی نامهٔ تنسر را نیز ویرایش کرده بود.

[۶۸] در فرهنگ عامیانهٔ باستانی یهودیان، نام دیوزنی است که کودکان را می‌کشد. در شرح تلمود، نخستین آدم است.

احوال بر و بچه‌ها را خواسته باشی، پناه بر خدا همه زنده‌اند و در کثافت خودشان غوطه‌ور میباشند. اتفاقاً امروز برادرت را توی کوچه دیدم. خیلی لوس شد. کاغذت را خواند و آدرس جدیدت را گرفت.[۶۹]

چند ماه بعد حوادث شهریور ۱۳۲۰ش پیش آمد و تا دی ۱۳۲۳ش، نامه‌ای از هدایت در دست نیست.

نامه‌های پس از شهریور بیست

در این سه سال و نیم، بی‌شک هدایت نامه‌هایی به مینوی و احتمالاً کسان دیگری نوشته بوده، ولی نامهٔ بعدی که از او در دست است نامهٔ مورخ ۲۳ دسامبر ۱۹۴۴م است که ضمناً آخرین نامه از او به مینوی است که در دست ماست. نامهٔ کوتاهی است که ضمناً نشان می‌دهد حتی در دوره‌ای که به دورهٔ "خوش‌بینی" و "امیدواری" هدایت شهرت یافته، هدایت از اوضاعش ناراضی بوده و خیال سفر به خارج را در سر می‌پرورانده است. توجه داشته باشیم که این نامه پیش از انتشار حاجی‌آقا نوشته شده است:

البته سایهٔ سرکار زیاد سنگین شده و مدت‌هاست که نمک‌پرانی‌های[۷۰] سرکار را در رادیو [بی‌بی‌سی] به مناسبت اعیاد اسلامی! گوش نگرفته‌ام. البته نباید تنبلی تلقی شود، بلکه فاقد این آلت تمدن [یعنی رادیو] می‌باشم. باری، این رسم روزگار نمی‌شود. حالا که پاک خاج‌پرست شده‌ای، به مناسبت سال جدید [میلادی] تبریکات خشکهٔ ما را مثل برگ سبز بپذیر. تا حالا چند تا تولید مثل کرده‌ای، نمی‌دانم، وگرنه به آنها هم سلام و تبریک می‌فرستادم . . . تلاشم برای سفر به اروپا به نتیجه نرسید . . . از جمله خیالاتی که کوره با خودش می‌کرد، آخر عمری به فکر مسافرت به بلاد خاج‌پرستان افتادیم. با وجود اینکه وسایل اولیه، حتی سرمایهٔ به ذات، وجود نداشت و مدتی دوندگی کردیم، به جایی نرسید. حالا شیخ‌حسن با دل راحت کنار تغار کشک‌سابی خودش نشست.[۷۱]

---

[۶۹] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۴۵-۱۴۶.

[۷۰] شوخی با سخن‌پراکنی.

[۷۱] اشاره به افسانه‌ای است که شاگرد آشپزی به نام شیخ‌حسن پیش شیخ‌بهایی (بهاءالدین محمد عاملی) از نداری و ستم شکایت کرد. شیخ‌بهایی با کراماتی که داشت برای او این وهم را ایجاد کرد

اما دربارهٔ نامه نوشتن و اوضاع و احوال خودش:

> باور بکن که من هم سال‌هاست عادت نوشتن کاغذ از سرم افتاده، مگر این که زیاده از نزاکت خارج بشود. از حال ما خواسته باشی، در نهایت کثافت عمر را به بطالت می‌گذرانیم. چند نسخه از معلوماتی [= داستان‌ها و مقالاتی] که اخیراً صادر شده بود [= چاپ شده بود]، ولی در معنی مال سابق بود برایت فرستاده‌ام. از قرار معلوم با آقای [مسعود] فرزاد میانت [= میانه‌ات] شکراب شده و سایهٔ همدیگر را با تیر می‌زنید.[۷۲] این هم خودش حالتی دارد. از قول من به همهٔ کور و کچل‌های آنجا سلام برسان. یاهو.[۷۳]

نامهٔ بعدی هدایت دو سال و نیم بعد، به تاریخ ۸ مه ۱۹۴۶م/اواخر اردیبهشت ۱۳۲۵ش، نوشته شده است. این زمانی است که حکومت فرقهٔ دموکرات در آذربایجان در اوج قدرت بود، ولی پیداست که هدایت از پشتیبانی حزب توده از آن ناراضی است و اگرچه عضو حزب نبود، به سبب نزدیکی‌هایی که با آن داشت احساس مسئولیت می‌کرد. نامه از تهران به پاریس و خطاب به دوست نزدیکش، دکتر حسن شهیدنورائی، است که در فصل پیش در ارتباط با توپ مرواری ذکر او و روابطش با هدایت رفت.[۷۴]

> یا حق، اولاً معذرت می‌خواهم که چون قلم خودنویس را گم کرده‌ام و با قلم معمولی عادت ندارم، کارم مشکل شده. کاغذی که از گار Saint-Lazare [ایستگاه قطار سن‌لازار در پاریس]، فرستاده بودید به تهران رسید . . . اتفاقاً امروز صبح به ملاقات [رضا] جرجانی رفتم و با هم به پستخانه رفتیم و ده بستهٔ کوچک به آدرستان فرستاد. و بعد هم شورای

که شاه شده و او هم شروع به زورگویی و ستمگری کرد. اما وقتی خواست به شیخ بهایی هم تعدی کند، شیخ ناگهان گفت: "شیخ‌حسن کشکت را بساب." شیخ‌حسن از توهم بدر آمد و دید مثل گذشته دارد در آشپزخانه کشک می‌سابد.

[۷۲] فرزاد هم مدتی در لندن بود و با مینوی در بی‌بی‌سی کار می‌کرد.

[۷۳] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۴۶-۱۴۷.

[۷۴] این نامه از مجموعهٔ دوازده نامهٔ هدایت به شهیدنورایی، که مجلهٔ سخن در سال ۱۳۳۴ منتشر کرده، نیست و معلوم نیست چگونه به دست آمده، یعنی در مأخذ چگونگی به دست آمدن آن ذکر نشده. پاره‌ای از سطورِ ظاهراً حساب آن را هم حذف کرده و به جای آن نقطه گذاشته‌اند. اما در صحت آن تردیدی نمی‌توان کرد.

سردبیران مجلهٔ سخن بود. آقایان دکتر [یحیی؟] مهدوی و [احمد] فردید [۱۲۸۹-۱۳۷۳ش] هم حضور داشتند و ذکر خیر سرکار شد.

من صلاح نمی‌دانم شما برای روزنامه‌های اینجا مقاله بنویسید. سبک است. به علاوه اینها هر روز حرف‌هایشان عوض می‌شود. روزنامه‌های حزبی هم که نمی‌دانم خودتان مایل هستید در آنها چیزی بنویسید یا نه.

بعداً در همین نامه می‌نویسد:

مطلبی که مهم است، همان وقت که به مسافرت رفتید، اتفاقاً از طرف همین روزنامه‌های خودمان شهرت دادند که شما با سیدضیایی‌ها ساخت و پاخت کردید. من این مطلب را هم علتش را نفهمیدم، اما مدتی است که دیگر چیزی نمی‌گویند. حالا می‌خواهید با این روزنامه همکاری بکنید؟

"در صورتی که مجلهٔ سخن هنوز سیاه‌بخت است:"

در صورتی که خانلرخان [، دکتر پرویز خانلری، مدیر مجلهٔ سخن،] از کار خودش پشیمان است. و حالا شخص او به درک. بالای مجلهٔ سخن کسی نتوانسته حرفی دربیاورد. و در هر صورت مطمئن‌تر و سنگین‌تر . . . در حال نوشتن این نامه، نامهٔ ۲۵ آوریل شما هم رسید. از دعوتی که کرده بودید [ظاهراً برای سفر به پاریس] خیلی متشکرم، ولیکن تحولات عجیبی در من رخ داده، نه تنها هیچ‌جور علاقه‌ای به خصوص در خودم حس نمی‌کنم. آن کنجکاوی سابق از سرم افتاده، بلکه میل مسافرت که سابقاً در من خیلی شدید بود، حالا دیگر کشته شده. و یا در اثر دقت دقیق در احوال اقتصادی و اجتماعی و سن و سال و و و و . . . از صرافت این Illusion [= توهم] افتاده‌ام.

و سپس،

روزها را یکی پس از دیگری با سلام و صلوات به خاک می‌سپریم و از گذشتن آن هم افسوس نداریم. همه‌چیز این مملکت مال آدم‌های بخصوص است؛ کیف، لذت، گردش و همه‌چیز. نصیب ما این میان گند و کثافت و مسئولیت شد. مسئولیتش دیگر خیلی مضحک است؟!ـــآنهای دیگر

مسئولیت اتومبیل‌سواری و قمار و هرزگی را دارندـــاینها هم گله‌های مادر قاسمی[۷۵] است.

پاتوق شبانه کافهٔ لاماسکوت است. خلوت است و آدم اداهای ایرانی را کمتر می‌بیند.

جای شما خالی روز پیش به شهریار رفتم و شب در منزل یکی از رعیت‌ها خوابیدم. گمان نمی‌کنم که هیچ‌جای دنیا وضعیت میهن شش هزار ساله را داشته باشد. تراخم، مالاریا، کثافت، شکنجه‌های قرون وسطایی، نفاق حکمفرماست. اینجایی که بودم، ملک آقای . . . آزادی‌طلب بود. شرحش خیلی مفصل است . . . عبدالحسین مفتاح و برادر کوچک هویدا[۷۶] هم گویا به زودی به بلژیک خواهند رفت.[۷۷]

سه نامهٔ چاپ‌نشده از هدایت به شهیدنورائی اخیراً به دست آمد.[۷۸] این نامه‌ها با فواصل کوتاهی در بهمن ۱۳۲۵ش نوشته شده‌اند. نامهٔ اول به تاریخ ۲۵ ژانویه ۱۹۴۷م/بهمن ۱۳۲۵ش است.

در روزنامه‌ها مفصلاً از کلاهبرداری بعضی ایرانیان مقیم پاریس و بازجویی آنها توسط پلیس صحبت شده است. من با وجودی که روزنامه نمی‌خوانم، این دو قسمت را خواندم. در اینکه پای ملت شش هزار ساله هر کجا باز بشود به گُه میزند حرفی نیست . . . البته اکثر ایرانی‌های فرانسه از آن دزدهای کارکشته و قاچاقچی‌های قهار هستند . . . چطور دولت فرانسه جسارت کرده که به اتباع دولت پرافتخار فاتحی مثل ما توهین بکند؟

دو نسخه از کتاب افسانهٔ آفرینش توسط رضا جرجانی رسید. بسیار شیک و عالی چاپ شده.[۷۹] با این بی‌پولی ناپرهیزی عجیبی کرده‌اید. خدا

---

[۷۵] مثل نق‌نق‌های ننه‌رقیه‌ای.

[۷۶] منظور فریدون هویدا (۱۳۰۱-۱۳۸۵ش) است. او و مفتاح کارمند وزارت خارجه بودند.

[۷۷] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۷۰-۱۷۲.

[۷۸] فتوکپی این نامه‌ها درست پیش از آن که این نوشته برای بار اول به زیر چاپ برود، به لطف آقای بیژن اسدی‌پور به دستم رسید. قرار است در شمارهٔ آیندهٔ دفترهای هنر، ویژهٔ صادق هدایت تماماً چاپ شوند.

[۷۹] هدایت افسانهٔ آفرینش را در سال ۱۳۰۹ش نوشت. شهیدنورائی یک نسخهٔ ماشین‌شدهٔ آن را در سال ۱۳۲۵ش با خود به پاریس برد و به شرحی که خواندید در ۱۰۰ نسخه منتشر کرد.

عاقبتش را به خیر کند. تصور نکنید که این جمله را از ترس نوشته‌ام. اگرچه تا حالا چندین خط و نشان برایم کشیده‌اند، ولیکن من راستی از کسی و چیزی واهمه ندارم، به مصداق مَثَل معروف: کسی که از خدای جون‌داده نترسد، از بندهٔ کون‌داده نمی‌ترسد.

تاریخ این نامه یک ماه و نیم پس از پایان بحران آذربایجان در ۲۱ آذر همان سال است. هدایت می‌نویسد:

ما با خودمان گمان می‌کردیم که قصاص قبل از جنایت نباید کرد و در دنیا تغییر و تحولاتی رخ داده که ممکن است قضایای دورهٔ میرزاکوچک‌خان و شومیاتسکی دوباره تکرار نشود.[۸۰] از گند و کثافات چشم می‌پوشیدیم به امید اینکه تغییرات اساسی رخ خواهد داد و بارها با موجودات آزادی‌خواه مباحثه کرده بودم که اگر کفهٔ منافع به طرف دیگر چربید چه می‌شود. آنها اطمینان می‌دادند و با ۱۹۹۹ دلیل ثابت می‌کردند که اینجا محور و مرکز ثقل و چشم و چراغ آزادی‌خواهان خاورمیانه است و چنین شکی جایز نیست.

متأسفانه عروس تعریفی گوزو از آب درآمد. [شوروی] آنها را به کثیف‌ترین طرزی دم چَک داد و مچشان را باز کرد. حتی souplesse [= ظرافت و ملایمت در عمل] هم به خرج نداد . . . اینها نه جن بودند، نه گُه جن خورده بودند . . . همچنین من معتقدم که سران حزب هم کم‌وبیش از جریان مطلع بوده‌اند و تقریباً به دست آنها این جنغولک‌بازی درآمد. در صورتی که غافلگیر هم نشده باشند، ببینید مسئولیت چقدر بزرگ بوده! من دیگر از دیالکتیک سر در نمی‌آورم. شریک دزد و رفیق قافله . . . من از همان روز به بعد دیگر در وُکس [، انجمن روابط فرهنگی ایران وشوروی،] هم حاضر نشدم . . . مطلبی که مهم است، جریان وقایع تاکنون از این لحاظ مطالعه نشده و حزب توده هم به گُه‌گیجه افتاده نمی‌داند چه جور ماست‌مالی بکند.

---

[۸۰] اشاره به رها کردن نهضت جنگل توسط شوروی در سال ۱۳۰۰ش. شومیاتسکی بعداً اولین سفیر کبیر شوروی در ایران شد و از رضاخان پهلوی در برابر مخالفانش پشتیبانی می‌کرد. بهار در منظومهٔ "جمهوری‌نامه" از او ذکر خیری کرده: بَرَد گر شومیاتسکی سوءظن را / فرستم پیش او استاد فن را.

یک دسته [از توده‌ای‌ها] Servitude [= نوکری] را به جایی رسانیده‌اند که همهٔ گناه‌ها را به گردن خودشان می‌گذارند تا اصل موضوع پایمالی بشود. دسته‌ای خوشحال‌اند که در هر حال به نفع اربابشان تمام شده و انتظار کنفراس مسکو را می‌کشند. جمعی کناره‌گیری اختیار کرده‌اند و دستگاه چرس و بنگ و وافور و اشعار صوفیانه را دوباره پیش کشیده‌اند و جماعتی هم پی کار و کاسبی خودشان رفته‌اند.

من از تمام این جریان‌ها بیزارم. زندگی ما، دربست و احمقانه، جلومان افتاده، انبانهٔ پر از گُه است، باید قاشق‌قاشق خورد و به‌به گفت.

اما راجع به مسافرت، متأسفانه باید بگویم که به هیچ‌وجه وسیله ندارم . . . حسرتی هم ندارم . . . توی گند و گُه خودمان غوطه‌وریم و فقط انتظار ترکیدن را می‌کشیم. فرنگ هم برای بچه‌تاجرها و دزدها و جاسوس‌های مام میهن. ما از همه‌چیز محروم بوده‌ایم، این هم یکیش؛ همهٔ درها بسته است، خودم را که نمی‌توانم گول بزنم. خواجه می‌فرماید: از هر طرف که رفتم جُز وحشتم نیفزود / زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت.

نامهٔ دومی به تاریخ ۹ فوریه ۱۹۴۷م/۶ بهمن ۱۳۲۵ش است.

کتاب *Amérique* [امریکا] اثر کافکا دو سه روز پیش رسید. روزنامه‌های غرب و تهران دربارهٔ توقیف همان کلاهبردان سابق‌الذکر در فرانسه داد سخن می‌دهند و غرور میهنی آنها سخت جریحه دار شده است . . . در این پیشامد من کاملا بی‌طرفم، اما هر چه ملت شیعه [= ایرانی] گندش را بیشتر بالا بیاورد بهتر است. اقلاً بگذارید ما را آن طوری که هستیم بشناسند. در مملکتی که آدم مثل یهودی سرگردان زندگی می‌کند، به چه چیزش ممکن است علاقه‌مند باشد؟

بعد از ۱۶ سال سابقهٔ خدمت تازه حقوقم را نصف کرده‌اند، یعنی دولت دلش به حال روز پیری من سوخته خواسته مرا هم رسمی بکند و ضمناً ۵ سال سابقهٔ بانک را ندیده گرفته، به اضافهٔ سه سال دیگر را؛ چون استعفا کرده بودم و به هند رفته بودم. به حقوق تمام آنهای دیگر اضافه شده. حتی نوشتنش احمقانه است. ولیکن من هیچ اقدامی نخواهم کرد و

تملق هیچ‌کس را نخواهم گفت. به درک که آدم بترکد. اگر لوله‌هنگ‌دار مسجد آدیس‌آبابا بودیم زندگی‌مان هزار مرتبه بهتر بود. آن‌وقت باید افتخار کرد که هندوانه زیر بغلمان می‌گذارند و عنوان نویسنده و غیره هم در این مملکت به آدم می‌دهند. اگر حوصله داشتم و رغبت می‌کردم مزخرفی بنویسم، آن‌وقت بهشان حالی می‌کردم و نسل‌شان را حسابی به گُه می‌کشیدم.[۸۱] عجالتاً که دست دزدها و مادرقحبه‌ها خوب مسخره شده‌ایم. این هم مثل باقی دیگرش.

در کاغذ قبل عقیدهٔ خودم را مفصلاً راجع به توده‌ای‌ها و جریانات [= جریان آذربایجان و سقوط آن در آذر ۱۳۲۵ش] نوشته بودم. نمی‌دانم رسیده است یا نه. فقط شدت کثافت‌کاری‌های دموکرات‌هاست که خیانت توده‌ای‌ها را تحت‌الشعاع گذاشته . . . از تمام اتفاقات اینجا و خارج از اینجا بیزارم و حتی روزنامه‌ها را هم نگاه نمی‌کنم.

نامهٔ بعدی چهار روز بعد، در ۱۳ فوریه ۱۹۴۷م/۲۱ بهمن ۱۳۲۵ش، نوشته شده.

چون ۱۵ روز به موعد پست هوایی آینده مانده، این است که این کاغذ را با پست زمینی می‌فرستم . . . از اوضاع اینجا خواسته باشید، روز به روز گُه‌تر و گندتر می‌شود. نقشهٔ اساسی برای دیکتاتوری کردن اینجا در جریان است. تمام موجودات پرورش افکاری و جاسوس‌کهنه‌های سابق روی کار آمده‌اند . . . انتخابات هم مطابق برنامهٔ حزب دموکرات [به رهبری قوام‌السلطنه] صورت گرفته و می‌گیرد و ممکن است در آیندهٔ نزدیکی هر کسی به اوضاع سابق دهن‌کجی کرده کلکش کنده شود. لاشهٔ شاه قدیم را هم با سلام و صلوات وارد خواهند کرد. روی‌هم‌رفته اوضاع در نهایت حسن نیت جریان دارد.

خانلرخان مدتی است که سخت ناخوش است و کار اداری‌اش خیلی زیاد شده . . . دکتر [تقی] رضوی [که در کابینهٔ ائتلافی کوتاه قوام و حزب توده معاون وزارت بهداری شده بود] بعد از معاونت موقتی به خاک سیاه

[۸۱] ظاهراً این حوصله و رغبت را به زودی پیدا کرد و نتیجه‌اش توپ مرواری شد.

نشسته و مشغول سگ زدن است. [صادق] چوبک هم در ادارهٔ اطلاعات انگلیسی‌ها کار می‌کند، چون حقوق او هم بعد از رسمی شدن کفاف خرجش را نمی‌کرد، ولیکن حالا دماغش چاق است. تقریباً هر شب جلسهٔ کافه ماسکوت تشکیل می‌شود و بعد از تَشربه با بازی تخته نرد خاتمه پیدا می‌کند . . . به هر حال، هر اتفاقی بیفتد یا نیفتد در زندگی احمقانهٔ ما تغییری پیدا نمی‌شود. ما هم به‌طور احمقانه آن را می‌گذرانیم، چون کار دیگری از دستمان برنمی‌آید.

پس از این نامه، تا سفر آخر هدایت به پاریس در دسامبر ۱۹۵۰م/آذر ۱۳۲۹ش، یک نامه از او به فریدون توللی، دو نامه به جمالزاده و دوازده نامهٔ دیگر به شهیدنورائی در دست است.

نامهٔ هدایت به توللی در تاریخ ۲۷ بهمن ۱۳۲۵ش، نُه ماه پس از نامهٔ پیشین او به شهیدنورائی و دو ماه پس از سقوط حکومت فرقهٔ دموکرات در آذربایجان نوشته شده است. بیشتر آن مربوط به گفت‌وگویی است دربارهٔ فرهنگستان. "نوشته‌اید می‌خواهید به تهران منتقل شوید. مگر کار جدیدی پیدا کرده‌اید و یا دلتان برای تهران تنگ شده؟ . . . تهران به همان کثافت سابق و خیلی گُه‌تر از پیش شده." و بعد هم گریزی به وقایع آذربایجان:

بعد از آن امتحان بزرگی که به اسم آزادی و در حقیقت برای خفقان آزادی دادیم، دیگر کاری از دست کسی برنمی‌آید. به قول عبید [زاکانی]، مخنثی می‌گذشت، ماری خفته دید. گفت دریغا مردی و سنگی. این گندستان مرد و سنگ ندارد. از همهٔ این حرف‌ها گذشته باید حقیقتاً اولاد شش هزار سالهٔ داریوش بود تا باز هم به این جنغولک‌بازی‌ها فریب خورد. مطالب بسیار مفصل و عجیب است. ولی خیانت دو سه جانبه بود. و حالا توده‌ای‌ها خودشان را گه‌مالی می‌کنند برای اینکه اصل مطلب را بپوشند. به هر حال افتخارات گُه‌آلود خودمان را باید قاشق‌قاشق بخوریم و به به بگوییم.[۸۲]

نامهٔ بعدی به جمالزاده است، وقتی که جمالزاده دیدار کوتاهی از تهران کرده بود. ظاهراً توسط شخص ثالث ــ به جای پست ــ فرستاده شده. تاریخ هم ندارد،

[۸۲] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۴۸.

ولی جمالزاده با خط خود بالای آن نوشته است: "در اواخر آوریل یا اوایل مه ۱۹۴۷ [اریبهشت ۱۳۲۶ش]". حال زار هدایت را می‌رساند و چون هم کوتاه است و هم تاکنون چاپ نشده،[۸۳] آن را تماماً نقل می‌کنیم:

> دوست عزیزم، کارتی که توسط آقای کاظمی مرحمت کرده بودید رسید. حقیقتاً بنده خجل هستم از اینکه نتوانستم در مدت اقامتتان خدمت برسم. آن هم چندین علت دارد که توضیحش مفصل خواهد بود. یکی آنکه مخلص از هرگونه اقدام و دوندگی پرهیز می‌کنم. چون که سخت دچار فاتالیسم [= تقدیرگرایی] شده‌ام. به علاوه، مثل خدا لامکان می‌باشم و عموماً پاتقم یا به عقیدهٔ شما، پاتوق در کافهٔ فردوس [بعدها فردوسی] واقع در خیابان اسلامبول، روبه‌روی کافهٔ کنتیناتال است. بعد هم شنیدم که در دربند، در مهمانخانهٔ مجللی، منزل دارید که امثال بنده را از دم در خواهند راند. و دیگر اینکه زیاد خسته و به همه‌چیز بی‌علاقه هستم. فقط روزها را می‌گذرانم و هر شب، بعد از صرف اشربهٔ مفصل، خودم را به خاک می‌سپارم و یک اخ و تف هم روی قبرم می‌اندازم. اما معجز دیگرم این است که صبح باز بلند می‌شوم و راه می‌افتم. باری، بیش از این مصدع نمی‌شوم. اگر قسمت باشد دیداری تازه خواهد شد. زیاده قربانت.

شاید هدایت نمی‌دانست که پیش از این، در نوامبر ۱۹۴۷م/آبان ۱۳۲۵ش، جمالزاده یک دوازدهم کل دارایی خود را، طبق وصیتنامه، برای او به ارث گذاشته بود.[۸۴]

در سال ۱۳۳۴ش، پرویز ناتل خانلری دوازده نامه از هدایت به شهیدنورائی را در مجلهٔ سخن چاپ کرد. این نامه ها را شهیدنورائی در بستر مرگ به دوستش دکتر مسعود ملکی داده و او هم آنها را در اختیار خانلری گذاشته بود. تعداد نامه‌ها خیلی بیش از دوازده تا و به قولی "گویا بیش از پنجاه نامه بوده است."[۸۵] خانلری در مقدمهٔ کوتاه خود بر نامه‌هایی که چاپ کرده می‌نویسد: "تنظیم و طبع همهٔ این نامه‌ها مجالی می‌خواهد و درج همهٔ آنها در مجلهٔ سخن البته میسر نیست." بعدها خانلری گفت که پسر شهیدنورائی سفری از پاریس به

---

[۸۳] اصل نامه به مرحمت جمالزاده پیش من است.
[۸۴] یک نسخه از این وصیت‌نامه به مرحمت جمالزاده پیش من است.
[۸۵] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، حاشیهٔ صفحهٔ ۱۴۹.

تهران کرد و باقیماندهٔ نامه‌ها را از او پس گرفت. بی‌شک نامه‌های چاپ‌نشده مطالب زیادی داشته که به افراد و جریان‌های قدرتمند بر می‌خورده است. از همین دوازده نامهٔ چاپ‌شده هم بعضی نام‌ها و جملات حذف شده‌اند.

نامهٔ اولی تاریخ ندارد. هدایت در آن می‌نویسد: "خواستم تاریخ بگذارم، دیدم تاریخ نمی‌دانم، نه تاریخ میهنی و نه خاج‌پرستی." اما بی‌شک در اوایل تیرماه ۱۳۲۷ش/اواخر ژوئن ۱۹۴۸م نوشته شده، چون در اواخر نامه می‌نویسد: "از اخبار میهن فقط می‌دانم که هژیر [۱۲۸۱-۱۳۲۸ش] رئیس‌الوزراء شده و [دکتر سیدفخرالدین] شادمان [۱۲۸۶-۱۳۴۶ش] هم وزیر اقتصاد." هژیر هیئت دولت خود را روز سوم تیر ۱۳۲۷ش معرفی کرد. "معروف است که آدم خوشبخت ساعت را نمی‌داند یا ندارد. از این قرار ما از خوشبخت هم خوشبخت‌تر تر تر شده‌ایم. همه‌چیز خراب اندر خراب است.[۸۶] زندگی، هوا، کُشتن وقت، همه‌چیز. توضیح جزئیات جز دردسر هیچ نتیجه‌ای ندارد." بعداً در نامه می‌نویسد:

> احتیاج به تسلیت هم ندارم. آینده هم خودم می‌دانم برایم بن‌بست است. تقصیر کسی نیست. حالا هی اظهار علاقهٔ ادبی و معاشقه و غیره فایده‌اش چیست؟ آدم وقتی که سرش از تن جدا شده دیگر Methode [= روش] تلقین به نفس پروفسور Coué[۸۷] هیچ خاصیتی نمی‌بخشد که به خودم بگویم خیر، سرم به تنم چسبیده.

این حرف در دنبال اشاره به دوستی است که ظاهراً هدایت از او دلخور بوده و شهیدنورائی به او نوشته بوده که اظهار ارادت می‌کند. نام این دوست را چاپ نکرده و به جای آن نقطه گذاشته‌اند.

> حالا چه اصرار داری که برایش مزخرفات بنویسم؟ به اصطلاح سوء تفاهم برطرف شود؟ ولش . . . جواب احمد فردید را هم نداده‌ام، بماند. با من کارد و پنیر شده است. مثل خیلی‌های دیگر. تصمیم گرفته‌ام همه را با خود کارد و پنیر کنم . . . کتاب کوستلر [Arthur Koestler, 1905-

[۸۶] در متن چاپ‌شده، بعد از سه‌نقطه ویرگول آمده که می‌رساند یک قسمت حذف شده است

[۸۷] دکتر کوئه (Émile Coué, 1857-1926) در یکی از شهرستان‌های فرانسه داروخانه داشت، ولی بعد نوعی روش تلقینی برای رهایی از اضطراب و تنش ساخت که امروز خیلی کهنه شده است.

1983] را هنوز نخوانده‌ام.[۸۸] از شدت فعالیت ادبی سارتر تعجب می‌کنم. نمایشنامهٔ دست‌های آلوده از همه بهتر بود. مجله‌اش[۸۹] هم روی هم خیلی خوب است. مضحک‌تر از همه اینکه کتابفروشی ابن‌سینا کتابی به قلم ابوالقاسم پرتو اعظم دربارهٔ من چاپ کرده که دست کمی از روزنامهٔ اطلاعات ندارد. ادعا کرده که من شهوت شهرت دارم و خانلری و مینوی و فرزاد و صبحی مهتدی [۱۲۷۶-۱۳۴۱ش] هم برای من تبلیغ می‌کنند . . . رمضانی [، صاحب ابن‌سینا،] این کتاب را به دستم داد و کمی از آن را خواندم و به او رد کردم. بعد هم پیشنهاد کرد ۱۲ هزار تومان به اقساط به عنوان حق طبع همهٔ آثارم بپردازد و آنها را منتشر کند، ولی بعداً خبری نشد. گویا از رندان مشورت کرده بود و رأیش را زده بودند.[۹۰]

نامهٔ بعدی در ۱۸ ژوئیه ۱۹۴۸/اواخر تیر ۱۳۲۷ش نوشته شده.

داستان‌های کوتاهی را که خواسته بودید با همین پست فرستادم، ولیکن به درد چاپ جداگانه [یعنی به صورت کتاب] نمی‌خورد . . . به هر حال، این دو تا کثافت یک جور قابل استفاده است که اول تصحیح شود و بعد هم به یک مجله یا روزنامه فرستاده شود . . . فردید سه جلد کتاب برای من فرستاده، از طرف من تشکر کنید.

جای شما خالی، امروز اتاقم ۳۷ درجه است، درجهٔ یک بدن سالم. اما خودم مثل ماهیِ روی خاک افتاده پرپر می‌زنم . . . زمستان‌ها هم مثل خایهٔ حلاج‌ها می‌لرزم . . . یکی دو هفته پیش که سری به خانهٔ محمد زدم، . . . آنجا بود و به من سخت حمله کرد . . .[۹۱] و خشتکش را سرمان کشید. از قرار معلوم قهر ورچسونده. به یک ورش . . . من تمام روز را در خانه هستم و وقت را یک جوری می‌گذرانم. حالت محکومیتی است.[۹۲]

---

[۸۸] منظور بی‌شک ظلمت در نیمروز آرتور کوستلر است.

[۸۹] باید *Les Temps Moderne* (عصر جدید) باشد که سارتر منتشر می‌کرد.

[۹۰] این نامه‌ها در کتاب صادق هدایت جدید چاپ شده، لیکن چون مجلهٔ سخن بیشتر و آسان‌تر در دسترس است، ارجاعات ما به این مجله خواهد بود. بنگرید به "نامه‌های صادق هدایت به دکتر حسن شهیدنورائی،" سخن (فروردین و اردیبهشت ۱۳۳۴)، ۲۰۰.

[۹۱] جمله درست مفهوم نیست. شاید در نتیجهٔ غلط یا حذف چاپی باشد.

[۹۲] "نامه‌های صادق هدایت به دکتر حسن شهیدنورائی،" ۲۰۱-۲۰۲.

نامهٔ بعدی در ۵ اوت ۱۹۴۸م/۱۴ مرداد ۱۳۲۷ش نوشته شده.

دو نامه از شما با هم رسید. دکتر بقایی [۱۲۹۱-۱۳۶۶ش] هم اینجا بود و سلام رساند. بعد با هم رفتیم شمیران هواخوری کردیم. دوباره گرم شده. با روژه لسکو [که بعداً بوف کور را ترجمه و منتشر کرد] مکاتبه ندارم. دو سال پیش نامه نوشت، جوابش را ندادم. حالا مثل اینکه در سفارت فرانسه در قاهره است . . . شنیدم مینوی در لندن دخل کتاب [سیدفخرالدین] شادمان را آورده. نمی‌دانم از چه قرار بوده است . . . ما هم یواش‌یواش داریم موسیقی مذهبی پیدا می‌کنیم. دیروز در اتوبوس . . . تکه‌ای از آن را شنیدم که آخوندی بدصدا آیات قرآن را به آهنگ ابوعطا می‌خواند. باز هم به توفیقات روزافزون ما شک بیاورید . . . دیروز خانهٔ دکتر [تقی] رضوی از ترس رادیوی مهینی مقداری به مرغان هندی گوش دادم و لذت بردم. مثل یک پیام آزادی بود. در جهنم مارهایی هست که آدم پناه به اژدها می‌برد.[۹۳]

در تاریخ ۱۹ اوت ۱۹۴۸م/اواخر مرداد ۱۳۲۷ش، شهیدنورائی در نامه‌اش که تمامش دربارهٔ هدایت است، شمه‌ای از اوضاع و احوال او را برای جمالزاده شرح داد:

هدایت فعلاً در هنرکدهٔ زیبا[۹۴] کار می‌کند. حقوقش ۳۶۰ تومان است. هنرکدهٔ زیبا قسمتی از دانشگاه است. کاری در حقیقت ندارد. ظاهراً مترجم است. ولی متنی وجود ندارد که محتاج به ترجمه باشد. خوشبختانه آقابالاسر مخّلی ندارد. روزی نیم ساعت آنجا سری می‌زند. اول کلاهش را بر می‌دارد و در گوشه‌ای می‌گذارد. بعد روی صندلی می‌نشیند و زنگ می‌زند و یک چای قندپهلو دستور می‌دهد. سپس مدتی به دیوارها نگاه می‌کند، و اگر روزنامه‌ای زیر دستش باشد، به صفحهٔ اول آن نگاه می‌کند ــ ولی نمی‌خواند ــ و پس از صرف چای مجدداً، بدون آنکه یک کلمه با کسی حرف بزند، کلاهش را به سر می‌گذارد و از همان راهی که آمده بود بر می‌گردد. این است برنامهٔ روزانهٔ هدایت. یک کلمهٔ خلاف یا اغراق در آنچه

[۹۳] "نامه‌های صادق هدایت به دکتر حسن شهیدنورائی،" ۲۰۲.
[۹۴] بعدها دانشکدهٔ هنرهای زیبا.

عرض کردم نیست. نه وزارت خارجه به دردش می‌خورد، نه وزارت داخله. خودش عقیده دارد سرنوشتی است که باید طی شود. بنده عقیده دارم که از پر دویدن پوزار پاره می‌شود . . . مخبرالسلطنه [مهدیقلی هدایت] هم قدمی برای او بر نمی‌دارد. گردن‌کلفت‌تر از مخبرالسلطنه‌ها هم نمی‌توانند برای او کاری کنند. چه کاری؟ لابد می‌خواهند او را برای کاری و مأموریتی به جایی بفرستند. او از همه‌چیز بیزار است.[۹۵]

ظاهراً پس از وصول این نامه، جمالزاده نامهٔ مهربانانه و دلجویانه‌ای برای هدایت نوشته بود، چون هدایت در نامهٔ بعدی خود در سوم اکتبر ۱۹۴۸م/مهرماه ۱۳۲۷ش، بدون اظهار اطلاع از این سابقه می‌نویسد: "اخیراً کاغذی از جمالزاده داشتم، خیلی اظهار لطف کرده بود."

مدتی ناخوش بودم، باز پا شدم راه افتادم. بادمجان بم آفت ندارد . . . خانلرخان هنوز در تهران است. اگرچه پاسپورتش را گرفته. اما گویا در شک میان یک و دو گیر کرده است؛ نمی‌داند به انگلیس برود یا فرانسه . . . از من به [نصرالله] انتظام سلام برسانید . . . آدم زیرکی است. همیشه فتق میهنش را در خارج رتق می‌کند. اقلاً معایب دیگران را ندارد و آبروی دولت ابدمدت را حفظ می‌کند . . . کدام آبرو، کدام میهن؟ شاید اگر حفظ نشود بهتر است. اقلاً همان جور که هستیم معرفی می‌شویم.

سیاستمداری اخیراً در نطقی گفته که فقط برای نظام باید شاگرد به فرنگ فرستاد. نوکر پست احمق. چیزهای دیگری هم جسته و گریخته می‌شنوم و از اینکه دوباره یادش بیفتم عقم می‌نشیند. همهٔ اتفاقات اینجا عصبانی‌کننده و قی‌آور شده . . . نمی‌دانم چرا آن‌قدر خسته شده‌ام. همه‌چیز مرا از جا در می‌کند. عاقبت خوبی ندارد. برای هیچ کاری دل و دماغی ندارم. این هم یک جورش است.[۹۶]

دوازده روز بعد، ۱۵ اکتبر ۱۹۴۸م، هدایت در پاسخ به نامهٔ جمالزاده نوشت که نمی‌داند در جوابش چه بنویسد،

---

[۹۵] برگرفته از نسخه‌ای که به مرحمت جمالزاده در دست من است.
[۹۶] "نامه‌های صادق هدایت به دکتر حسن شهیدنورائی،" ۲۰۲.

چون مدت‌هاست که عادت نوشتن از سرم افتاده است. خودبه‌خود این جور شده، مثل خیلی Revierments [= تغییر و تحولات] دیگر که دانسته و یا ندانسته [= آگاهانه یا ناآگاهانه] در من انجام گرفته . . . حرف سر این است که از هر کاری زده و خسته و بیزارم و اعصابم خرد شده، مثل یک محکوم و شاید بدتر از آن شب را به روز آوردم و حوصلهٔ همه‌چیز را از دست داده‌ام. نه می‌توانم دیگر تشویق بشوم و نه دلداری پیدا کنم و نه خود را گول بزنم.

و سپس از اینکه حرفش را کسی نمی‌فهمد و همین سبب انزوای او از همه شده صحبت می‌کند:

وانگهی میان محیط زندگی و مخلفات دیگر ما ورطهٔ وحشتناکی تولید شده که حرف یکدیگر را نمی‌توانیم بفهمیم. شاید به این علت Spiritisme [= ارتباط با ارواح] دروغ باشد . . . باری، اصل مطلب اینجاست که نکبت و خستگی و بیزاری سر تا پایم را گرفته. دیگر بیش از این ممکن نیست.

"به همین مناسبت:"

نه حوصلهٔ شکایت و چُس‌ناله دارم و نه می‌توانم خودم را گول بزنم و نه غیرت خودکشی دارم. فقط یک جور محکومیت قی‌آلودی است که در محیط گند بی‌شرم مادرقحبه‌ای باید طی کنم. همه‌چیز بن‌بست است و راه گریزی نیست، زیاد پرت و پلا نوشتم سرتان را درد آوردم. خیلی متأسفم که باعث زحمت شدم. امیدوارم همیشه خوش و خرم بوده باشید و ما هم این گوشه و کنارها برای خودمان می‌پلکیم. زیاده قربانت.[۹۷]

چهار روز بعد، ۱۹ اکتبر، که به شهیدنورائی نامه نوشت، آثاری از دلخوری در نامه‌اش بود، ولی روی‌هم‌رفته حالش بهتر بود.

چند روز رفته بودم رشت، تعریفی نداشت. پاییز به شکل کثیفی اظهار لحیه کرده، خشک و سرد و کثیف. با یک نویسندهٔ فرانسوی آشنا شدم

[۹۷] از نسخهٔ اینجانب، به مرحمت جمالزاده. برای نسخهٔ چاپ شدهٔ این نامه بنگرید به ایران ما (۴ خرداد ۱۳۳۰)؛ محمود کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۷۳ـ۱۷۴.

و گفتم که ترجمهٔ بوف کور به زودی توسط فلان ناشر در پاریس چاپ میشود. اخیراً نامه نوشته که ناشر مزبور در دعوایی محکوم شده و ممکن است ترجمهٔ بوف کور از بین برود و اینکه حاضر است برای نشر آن اقدام کند. پاسخ دادم که مترجم [روژه لسکو] قاهره است، وانگهی من دخالتی در این مسئله ندارم، و بهتر است خودش او را پیدا کند. باز هم بگویید که خاج‌پرستان بی‌وفا هستند.

چند روز پیش جواب . . .[۹۸] را فرستادم. البته احمقانه بود. برایش نوشتم که حوصلهٔ وراجی ندارم، همین. دکتر بقایی را هم گاهی ملاقات و با هم مشغول جهالت می‌شویم. پریشب با هم بودیم. ۵ جفت جوراب شیک امریکایی خریده بود. به من بخشید. بعد پشیمان شد و آخر شب دوباره از من پس گرفت . . . راجع به تصمیم خانلرخان هیچ اطلاعی ندارم. مشغول گاب‌بندی خودش است. از وقتی که برگشته او را ندیده‌ام.[۹۹]

در نامهٔ بعدی، ۲۹ نوامبر، خبر می‌دهد که "دیشب خانلری در خانهٔ دکتر بقایی خداحافظی کرد و به زودی به پاریس می‌آید. او را سر قبر الفرد دو موسه و ویکتور هوگو، حتی ناپلئون، ببرید تا دلش باز شود. من ماشین شدهٔ توپ مرواری و نیز متن چاپ‌شدهٔ گروه محکومین و پیام کافکا را توسط خانلری می‌فرستم."[۱۰۰]

نامهٔ بعدی به تاریخ ۱۱ دسامبر ۱۹۴۸م/اواخر آذر ۱۳۲۷ش است.

نامهٔ شما مارک دوستداران فرهنگ فرانسه را داشت. در آنجا دیگر باید دوستدار فرهنگ ممالک محروسه باشید. الحمدلله نماینده‌اش، خانلرخان، هم مدتی است که آمده است. اما راجع به او چیزی ننوشته بودید. در اخبار خواندم که نصرالله انتظام [۱۲۷۹-۱۳۵۹ش] نمایندهٔ اسلامی ایران و پاکستان است. نکند این مؤمن هم طرفدار فلسفهٔ R. Kipling[۱۰۱] باشد. از رادیو صدای نخراشیدهٔ [فریدون] هویدا [۱۳۰۳-۱۳۸۵ش] را از پاریس شنیدم که دُرّ مزخرفات می‌سفت. از قول من به او نصیحت کنید که قبل از

[۹۸] از متن چاپ حذف شده.
[۹۹] "نامه‌های صادق هدایت به دکتر حسن شهیدنورائی،" ۲۰۳-۲۰۴.
[۱۰۰] "نامه‌های صادق هدایت به دکتر حسن شهیدنورائی،" ۲۰۴.
[۱۰۱] نویسندهٔ انگلیسی اواخر قرن نوزدهم که آثار زیادی در حوزهٔ فرهنگ شبه‌قارهٔ هند دارد.

صحبت یک دانه حب Valda بمکد . . . خواص بسیار دارد . . . یکی می‌گفت شما آن قدر شیک‌پوش شده‌اید که هر کس زیارتتان می‌کند بی‌اختیار زمزمه می‌کند "تبارک الله احسن الخالقین." معنی این آیه را نمی‌دانم. عبدالحسین نوشین [۱۲۸۵-۱۳۵۰ش] استدعای عاجزانه دارد که فلان کتاب‌ها را برایش بفرستید: در خواهش به روی او واکن / قدرت ایزدی تماشا کن.[۱۰۲]

نامهٔ بعدی به تاریخ ۲۴ اوت ۱۹۴۹م/ اوایل شهریور ۱۳۲۸ش است، یعنی هشت ماه بعد. ظاهراً چاپ همهٔ نامه‌هایی که هدایت در این فاصله به شهیدنورائی نوشته بوده در مجله سخن به اشکالات بزرگی بر می‌خورده.

هفته پیش چند روز سفر رفتم. با اسهال رقیقی حرکت کردم و با اسهال شدیدتری برگشتم. هنوز هم دست از سرمان برنداشته است. تا فراموش نشده تبریک بگویم: پریروز در روزنامهٔ کیهان دیدم که در اثر خدمات خستگی‌ناپذیر به دریافت نشان دربار مفتخر شده‌اید. باز هم بگویید که در مملکت باستانی قدردانی نیست. فلان جوانک [نامش حذف شده] بچهٔ سر به راهی بود. برای تحصیل فرستادندش فرانسه. اخیراً برایم شعر فرستاده، یعنی چندین ورق را از شعر سفید، سیاه کرده. کسی که گویا هیچ اطلاع کافی از زبان فارسی و فرانسه نداشت حالا . . . به مصداق آیهٔ شریفهٔ "هنر نزد ایرانیان است و بس" به هر دو زبان مزخرف به هم بافته، مثلاً . . . "هوا ابر است، حالم بد است." . . . این است که سخت اسباب نگرانی والدهٔ محترمه‌اش را فراهم آورده، و از قرار معلوم تمام عوارض جنون و ژنی [= نبوغ] از ناحیه‌اش هویدا گردیده. این هم نتیجهٔ مراقبت‌های فریدون هویدا! از آن به بعد پشت دستم را داغ زدم که دزد به دستش نسپارم که به دوستاق‌خانه ببرد.

وظیفهٔ هر ایرانی شیرپاک‌خورده است که این ژنی [= نابغهٔ] محترم را توی تخمش خفه کند تا ملت سرافراز ما از خطر Surproduction [= اضافه تولید] ژنی در امان بماند. و ضمناً دانش‌آموزان آینده مجبور نشوند که در بحر ذخار افکار آبدار این موجود خطرناک زیرآبکی بروند.

---

[۱۰۲] "نامه‌های صادق هدایت به دکتر حسن شهیدنورائی،" ۲۰۵.

چطور شد خانلری خواسته به این زودی بازگردد؟ اخیراً کتاب ترجمان البلاغه در اسلامبول ویرایش و چاپ شده . . . یک نسخه به قیمت ۲۰ تومان برای خانلری خریدم. هر وقت او را دیدید بهش بگویید باز هم من به فکر او بودم.[۱۰۳]

از این تاریخ هم تا ۲۰ ژانویه ۱۹۵۰م/اواخر دی ۱۳۲۹ش نامه‌ای از هدایت به شهید نورایی چاپ نشده.[۱۰۴] در نامهٔ ژانویه از اینکه عمل جراحی او موفقیت‌آمیز بوده اظهار شادمانی می‌کند و شغل جدید او، لابد ترفیع مقام در سفارت، را هم تبریک می‌گوید. "چیزی که مضحک است بیشتر موجودات به من تبریک می‌گویند . . . از وقتی زمستان شده گرفتار سینه‌درد و سرماخوردگی هستم. این را هم روی پیشانی ما نوشته‌اند. چه می‌شود کرد؟ بالاخره آلفرد دو موسه [کنایه از خانلری] و ژرژ ساند [کنایه از زهرا کیا (۱۲۹۴-۱۳۶۹)، همسر خانلری] به هم رسیدند."[۱۰۵]

نامهٔ بعدی را در تاریخ سوم ژوئن ۱۹۵۰م/تیرماه ۱۳۲۹ش نوشته و در آغاز آن از اینکه مدتی نامه ننوشته عذرخواهی می‌کند،

اما این کار یک‌جانبه نبوده و نباید این قدر عصبانی شوید. لابد می‌دانید که نوشتن کاغذ برایم کار عجیب و مشکلی شده است، به طوری که وقتی کاغذ تمام شد از خودم می‌پرسم چطور از عهدهٔ این کار برآمده‌ام. رضا جرجانی ناگهان سکته کرد و مرد . . . ایرانی هم که متخصص عزاداری است. به زنده اهمیت نمی‌دهد و بعد از مرگ همیشه قدردانی و وظیفه‌شناسی خودش را معرفی می‌کند. هر دسته از روشنفکران مشغول قدردانی Posthume [= پس از مرگ] به وسیلهٔ نطق و مقاله شدند.

من واداشتم بنویسند و بگویند که باید حقوق او را برای تربیت بچه‌هایش بدهند، ولی هنوز به جایی نرسیده. روی‌هم‌رفته زندگی تلخی داشت . . . اما چه می‌شود کرد؟ این نمونهٔ زندگی بسیاری از افراد کشور گل و بلبل

---

[۱۰۳] "نامه‌های صادق هدایت به دکتر حسن شهیدنورائی،" ۲۰۵-۲۰۷.

[۱۰۴] چنان که در مقدمهٔ این کتاب گفتیم، این کتاب ۲۰ سال پیش برای چاپ آماده شده بود، ولی در تهران اجازهٔ چاپ به آن ندادند. همهٔ نامه‌های هدایت به شهیدنورائی اکنون در کتاب هشتادودو نامه به حسن شهیدنورائی چاپ شده و موضوع فصل نهم این کتاب‌اند.

[۱۰۵] "نامه‌های صادق هدایت به دکتر حسن شهیدنورائی،" ۲۰۷.

است. دربارهٔ اوضاع اینجا بهتر است چیزی ننویسم. حال خودم هم خوب نیست و ناخوشی‌های گوناگون می‌گیرم. عجالتاً مبتلا به اسهالم تا بعد چه شود. یکی از دوستان رژه لسکو [، مترجم بوف کور،] به نام فیلیپ سوپو [Souppault] که کارمند یونسکوست آمده بود به تهران. آدم عجیب بامزه‌ای بود. مقداری وعدهٔ سرخرمن داده و حالا پاریس است. بر پدر این مدادهای خودنویس امریکایی لعنت.[۱۰۶]

در ۲۲ ژوئیه ۱۹۵۰م/مرداد ۱۳۲۹ش، خبر وصول نامهٔ ۸ ژوئیه شهیدنورائی را می‌دهد.

هوای تهران خیلی گرم شده، "غیر تسلیم و رضا" هم چاره‌ای نیست. اتفاقات ارضی و سماوی که در اینجا رخ می‌دهد مناسب با محیط می‌باشد. همه‌اش احمقانه و پست و وقیح است. حتی خنده هم ندارد.

اینکه نوشته بودید اقدامی راجع به مسافرت حقیر کرده‌اید، اصولاً با مسافرت‌ــاگر به توسط مَلَک نقاله هم باشد‌ــموافقم. ولیکن می‌خواستم بدانم از چه راه و به چه نحوی است. اگر به وسیلهٔ مقامات رسمی این کار باید انجام بگیرد‌ــهر چند به هیچ‌وجه چشمم آب نمی‌خورد‌ــولیکن شاید بتوانم کلاه شرعی سرش بگذارم و اقدامی بکنم که سر پیری نانمان آجر نشود. مثلا اگر به بهانهٔ ناخوشی یا از این جور چیزهاست باید زمینه را قبلاً حاضر کنم. و اگر هم صلاح نیست که خودم بدانم در این صورت اصرار بیش از این نمی‌شود. اما هر چه فکر می‌کنم زمینهٔ مساعدی نمی‌بینم، مخصوصاً که دولت ادای جدیت هم درآورده و علاقهٔ شدیدی به کار و مشغول داشتن اعضاء ادارات بروز می‌دهد.

و بلافاصله بعد می‌نویسد: "این هم یک صحنه از کمدی جدید است که حتماً با تراژدی ختم خواهد شد. به هر حال صلاح مملکت خویش خسروان دانند." سپهبد رزم‌آرا (۱۲۸۰-۱۳۲۹ش)، شوهر خواهر هدایت که تازه رئیس دولت شده بود، هشت ماه بعد و یک ماه پیش از خودکشی هدایت ترور شد.[۱۰۷]

---

[۱۰۶] "نامه‌های صادق هدایت به دکتر حسن شهیدنورائی،" ۲۰۷-۲۰۸.
[۱۰۷] "نامه‌های صادق هدایت به دکتر حسن شهیدنورائی،" ۲۰۸.

نامهٔ ۲۷ اوت ۱۹۵۰م/اوایل شهریور ۱۳۲۹ش آخرین نامه‌ای از هدایت به شهیدنورائی است که منتشر شده، اگر چه بی‌شک تا اوایل دسامبر/اواسط آذر که هدایت به پاریس رفت، نامه‌های دیگری هم به او نوشته بوده است. هدایت حالش خوب نبود. بعد از شوخی دربارهٔ خرابی پست در ایران می‌نویسد: "باز هم پرت و پلا شروع شد. باید مواظب خودم باشم. اما از طرف دیگر مثل این است که با همین پرت و پلاهاست که در قید حیاتم. اگر این را هم از دستمان بگیرند، دیگر حسابمان با کرام‌الکاتبین است."

> باری هر چه فکر می‌کنم چیز نوشتنی ندارم. مشغول قتل عام روزها هستم. فقط چیزی که قابل توجه است، نسیان هم بر عوارض دیگر افزوده شده و این خودش یک جور Autodefence [= دفاع طبیعی] بدن است. چون حالا دیگر باید به نداده‌های خدا شکر بگذارم، لنگ‌لنگان قدمی برداریم و هی دانهٔ شکری بکاریم. روی‌هم‌رفته مضحک و احمقانه بوده، هیچ جای گله و گونه نیست. چون موقعی می‌شود توقع داشت که norme [= اندازه و معیار] در میان باشد، نه در مقابل هیچ.
>
> سرتاسر زندگی، ما یک Bête Pourchassé [= حیوان در حال تعقیب برای شکار] بوده‌ایم. حالا دیگر این جانور Traqueé [= گیر افتاده]، حسابی از پا درآمده. فقط مقداری Reflexes [= واکنش] به طرز احمقانه کار خودشان را انجام می‌دهند. گناهمان هم این بود که زیادی به زندگی ادامه داده‌ایم و جای دیگران را تنگ کرده‌ایم. همین.

و بلافاصله می‌افزاید: "گفتم که باید جلوی پرت و پلاهای خودم را بگیرم. اگر احمد فردید را دیدید، بابت کتاب‌هایی که برایم فرستاده تشکر کنید. کتاب‌های جالبی است. به هر حال برایش نگه می‌دارم، در صورتی که دیدارمان به قیامت نیفتد."[۱۰۸]

نامه‌های سفر آخر به پاریس

درست پیش از پرواز به پاریس از طریق ژنو، هدایت در یک یادداشت خداحافظی به دوستی که هویتش معلوم نیست نوشت: "دیدار به قیامت. ما رفتیم و دل شما

[۱۰۸] "نامه‌های صادق هدایت به دکتر حسن شهیدنورائی،" ۲۰۹.

را شکستیم. همین.“[۱۰۹] بعدها همین سبب تقویت این فرضیه شد که هدایت به قصد خودکشی به پاریس رفت. در نوشته‌های دیگرم دقیقاً نشان داده‌ام که در آخرین نامه‌ای که از او به شهیدنورائی چاپ شده، می‌گوید کتاب‌ها را به فردید که در آن زمان در پاریس بود باز خواهد گرداند، در صورتی که دیدارمان به قیامت نیفتد؛ یعنی عبارت ”دیدار به قیامت“ جزء ابزار بذله‌گویی‌های او بود که اغلب در گفت‌وگو به کار می‌برد.[۱۱۰]

هدایت از هنرکدهٔ زیبا چهار ماه مرخصی استعلاجی گرفت. او روز سوم دسامبر ۱۹۵۰م/۱۲ آذر ۱۳۲۹ش به ژنو پرواز کرد و پس از گذراندن آن شب در خانهٔ جمالزاده، روز بعد به پاریس رفت. چهار ماه بعد نیز که مرخصی به پایان رسید و امکان تمدیدش هم نبود خودکشی کرد. این دوره از زندگی او را در نوشته‌های دیگر نسبتاً با تفضیل شرح داده‌ام و تکرار آن در اینجا ملال‌انگیز است و موردی هم ندارد. از این دوره از زندگی هدایت هفت نامهٔ کوتاه به ابوالقاسم انجوی شیرازی در دست است، یکی به جمالزاده و یکی به محمود هدایت. موضوع آن هم به‌طور کلی اخباری دربارهٔ اوضاع و احوالش است و شرح دوندگی‌هایی که برای تمدید مرخصی و نیز رفتن به ژنو یا لندن می‌کند.

یک روز پس از ورودش، ۵ دسامبر، به انجوی می‌نویسد که وارد خانهٔ شهیدنورائی شده که ناخوش است. ”زندگی در فرانسه خیلی گران شده. حس می‌کنم که هیچ حوصلهٔ ادامه به کاغذ را ندارم. هیچ میل دیدن شهر را ندارم، و غیره. شاید کارها خودش جور بشود یا نشود. این هم باز اهمیتی ندارد.“[۱۱۱] دو روز بعد، ۷ دسامبر، می‌نویسد که به یک مهمانخانه رفته. ”از تمام ایرانی‌ها، حتی آنهایی که می‌شناختم، فاصله گرفته‌ام. این هم یک جورش است.“[۱۱۲]

نامهٔ بعدی، ۲۲ دسامبر، در حدود سه هفته پس از ورود به پاریس نوشته شده. ”اینکه تصور کرده بودی از کرده پشیمانم کاملاً اشتباه است. برعکس، متأسفم

[۱۰۹] بنگرید به حسن قائمیان، دربارهٔ ظهور و علائم ظهور (تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۱)، ۱۱. این یادداشت در پشت کارتی نوشته شده و تمامش هم همان است که نقل کردیم.
[۱۱۰] بنگرید به کاتوزیان، ”خودکشی صادق هدایت،“ در صادق هدایت و مرگ نویسنده؛ کاتوزیان، صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت، فصل ۱۳.
[۱۱۱] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۸۷.
[۱۱۲] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۸۸.

که چرا نتوانستم زودتر از آن لجن‌زار گندیده بگریزم. با ایرانی‌ها، جز یکی دو نفر، رفت و آمدی ندارم. میل رفتن به سینما و تئاتر و کافه و غیره را هم ندارم" و "خیلی زودتر از تهران شب‌ها به خانه می‌روم و می‌خوابم." شهیدنورائی هم همچنان ناخوش است و در هر حال منشی لازم ندارد، "چون یک نفر زن فرانسوی را استخدام کرده است." یعنی شهیدنورائی نمی‌تواند هدایت را به عنوان کارمند محلی در دفتر خود در سفارت استخدام کند. گواهینامه‌های دانشجویی بیژن جلالی (۱۳۰۶-۱۳۷۸ش)، خواهرزاده‌ام، را می‌فرستم، بلکه بتوانی با استناد به آن برای من ارز دولتی بگیری.[۱۱۳]

در نامهٔ ۹ ژانویه ۱۹۵۱م می‌نویسد: "اینکه برای کسی نامه ننوشته‌ام به این دلیل است که حال و حوصله‌اش را ندارم. بس که خاموش نشستم سخن از یادم رفت . . . به اداره‌ام نامه نوشته و تاریخ استفاده از مرخصی‌ام را تعیین کرده‌ام. یک نامه هم برای تقاضای تمدید مرخصی خواهم نوشت."[۱۱۴]

در ۱۴ ژانویه یکی دو نکته دربارهٔ سفر عنقریب انجوی به اروپا نوشته و بعد: "اینجا به من خیلی خوش نمی‌گذرد. تقریباً از همه کنار کشیده‌ام مخصوصاً از ایرانی‌ها و مخارج دارد به ته می‌کشد. اما هیچ اهمیتی ندارد. دیگر بالای سیاهی رنگی نیست." سپس نکاتی دربارهٔ چاپ مقدمهٔ گروه محکومین، یعنی "پیام کافکا" و مسخ توسط حسن قائمیان (۱۲۹۵-۱۳۵۵ش).[۱۱۵]

در نامهٔ ۱۹ ژانویه نکاتی دربارهٔ احتمال فروش حقوق طبع آثار هدایت توسط قائمیان در تهران آمده است.

در ۹ فوریه می‌نویسد: "به زحمت ویزا گرفته‌ام که به دعوت دوستی به هامبورگ بروم. پول دارد ته می‌کشد. اسناد بیژن جلالی را برای گرفتن ارز ضمیمه می‌کنم. از همان اوایل ورودم دکتر رفتم و مقداری برای گرفتن گواهینامه خرج کردم که بتوانم مرخصی استعلاجی خود را در تهران تمدید کنم. ولی این خود مشکلات دیگری ایجاد کرده. حال دکتر شهیدنورائی خطرناک است.

[۱۱۳] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۸۸-۱۸۹.
[۱۱۴] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۸۹-۱۹۰.
[۱۱۵] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۹۱.

نمی‌دانم چه خواهد شد. من تقریباً هر روز به او سری می‌زنم، ولی اوضاعش خراب است."[۱۱۶]

پس از این انجوی به ژنو می‌رود و پس از دیدار کوتاهی از هدایت در پاریس، دوباره به ژنو باز می‌گردد. دیگر هدایت به او نامه‌ای ننوشته. اما در ۲۶ فوریه ۱۹۵۱م، هدایت نامه‌ای به جمالزاده نوشته به این مضمون که دو سه ماه از چهار ماه مرخصی‌اش "حسابی نفله" شده، ولی سفر به هامبورگ خوش گذشته بوده. اجازه اقامتش در فرانسه نیز به اشکال برخورده و به این جهت قصد دارد باقیماندهٔ مرخصی‌اش را در لندن یا سویس بگذراند. می‌گویند ویزای سویس برای "شیعیان علی" مشکل است. بنابراین خیال رفتن به لندن را دارد.[۱۱۷]

جمالزاده همان روزها به مأموریت از جانب اداره‌اش، دفتر بین‌المللی کار، به تهران می‌رفت. وی نامهٔ اطمینان‌بخشی به هدایت نوشت و گفت به محض بازگشت از تهران با او تماس خواهد گرفت. اوایل آوریل، جمالزاده توسط دکتر محمود مهران، سرپرست دانشجویان در پاریس، نامه‌ای برای هدایت فرستاد، اما هدایت روز سوم یا چهارم آوریل محل اقامتش را تغییر داده بود و کسی نشانی جدید او را نمی‌دانست.[۱۱۸] و چند روز بعد هم خبر خودکشی‌اش منتشر شد.

آخرین نامه‌ای که از هدایت در دست است در تاریخ ۱۰ مارس/۱۹ اسفند ۱۳۲۹ش به برادرش محمود هدایت نوشته شده. سه روز پیش از آن، شوهر خواهرش، سپهبد رزم‌آرا نخست‌وزیر، در تهران ترور شده بود و محمود هدایت معاون و رئیس دفتر او بود. به این ترتیب، اگر چه هدایت با رزم‌آرا روابط نزدیکی نداشت، هم فاجعه‌ای بر سر خانواده‌اش آمده بود و هم احتمال اینکه وقتی دو سه هفته بعد مرخصی چهارماهه‌اش به پایان می‌رسید به مناسبت خویشی نزدیک با نخست‌وزیر در تمدید آن به او ارفاقی شود دیگر وجود نداشت. تمام نامهٔ ۱۰ مارس او در دست نیست، ولی آنچه از آن چاپ شده حاوی تسلیتی

---

[۱۱۶] کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۹۲-۱۹۳.

[۱۱۷] از نسخهٔ اینجانب به مرحمت جمالزاده؛ کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۷۴.

[۱۱۸] این نکته را مهران در نامهٔ ۶ آوریل خود به جمال شرح داده است. یک نسخه از این نامه به مرحمت جمالزاده نزد من است.

رسمی است به اضافهٔ ابزار نگرانی دربارهٔ اوضاع کشور. علاوه بر آن، یادداشت سریعی دربارهٔ اوضاع و احوال خود او در آن است که حرف تازه‌ای در آن نیست. ولی ادامهٔ سختی اوضاع و پریشان‌حالی او بی‌پولی، بی‌شغلی، مشکل اجازهٔ اقامت در فرانسه و جاهای دیگر اروپا و مسئلهٔ تمدید مرخصی را می‌رساند. جا دارد تمام آنچه را از این نامه چاپ شده است نقل کنیم:

قربانت شوم، کاغذ اخیرتان زیارت شد. شرح پیشامد اخیر تهران را در همهٔ روزنامه‌های اینجا نوشتند. ولیکن مثل همهٔ چیزها معلوم نیست که در حقیقت چه بوده است. چیزی که مسلم است یک ترور سیاسی بوده. از این به بعد معلوم می‌شود که کسی در ایران تأمین جانی هم ندارد و چرخ سیاست به دست یک مشت شاخ‌حسینی و چاقوکش افتاده است. به هر حال جای تأسف است و از قول من به همشیره انورالملوک تسلیت بگویید.

. . .

از اوضاع من خواسته باشید، به همان طرز سابق می‌گذرد، یعنی بی‌تکلیف و دوندگی برای جا و غذا و هزار جور اشکالات مضحک دیگر. چون فرانسه حالا با سابق زمین تا آسمان فرق کرده و هیچ طرف مقایسه نیست، به‌خصوص که روز به روز گران‌تر می‌شود. عجالتاً با اشکالات زیاد دو ماه تمدید جواز اقامت در فرانسه را گرفتم، ولیکن خیال دارم به سویس یا جای دیگر بروم. اشکالات زیادی برای ایرانیان است. اتفاقاً پریشب هانری ماسه به دیدن من آمد و مخصوصاً سفارش کرد که خدمتتان سلام برسانم. این کاغذ را در یک رستوران نوشتم برای اینکه فورا به پست بیندازم. به همگی سلام می‌رسانم. قربانت.[۱۱۹]

دیگر جای طنزی نمانده بود.

[۱۱۹] قائمیان، دربارهٔ ظهور و علائم ظهور، ۱۴۸.

فصل ۹

نامه‌های هدایت به شهیدنورائی

نامه‌های هدایت جزء مهمی از آثار و ادبیات او به حساب می‌آیند. اهمیت آنها نه فقط به خاطر نثر و زبان و قلم‌شان و نه به سبب طنز و تمثیل و هجو و استهزایی است که گاه در شیرینی و ظرافت و زیبایی و گاه از حیث خشم و خشونت و بی‌تابی حتی از توپ مرواری، وغوغ‌ساهاب و حاجی‌آقا درمی‌گذرند، بلکه به این علت است که برخلاف ادبیات تخیلی او مستقیماً آرا و احساسات و عواطف و نظرات او را بیان می‌کنند. یعنی اگرچه باز هم آنچه در این نامه‌ها می‌خوانیم "عین" آن احساسات و عواطف نیست، چون "عین" آنها فقط در ذهن خود او بوده و آنچه ما می‌خوانیم فقط دریافتی است از "عین" ذهنیات او، اما اینجا دیگر "راوی" مسلماً خود هدایت است، نه راوی بوف کور. به این دلیل، نامه‌های او برای نزدیک شدن به درک نسبتاً واقع‌بینانه‌ای از شخصیت او، یعنی از روحیات و خُلقیاتش، مؤثرند و بی‌شک از داستان‌های او مؤثرتر. یگانه اثر دیگری از او که از این نظر با نامه‌هایش قابل قیاس است "پیام کافکا" است که تقریباً تماماً پیام هدایت است. اگرچه به احتمال زیاد خود او از این امر آگاه نبوده و گمان می‌کرده دارد پیام کافکا را می‌رساند. البته در بعضی کلیات، اما فقط در بعضی کلیات، پیام او از پیام کافکا چندان دور نیست. یعنی برای حل "معمای هدایت" باید مسئلهٔ او را فهمید که سه وجه اساسی دارد: باید هم ادبیات تخیلی‌اش را خواند، هم نقدهای ادبی‌اش را و هم نامه‌هایش را. خواندن

نامه‌هایش که یقیناً واجب عینی است. در این پنجاه سالی که از مرگ هدایت می‌گذرد با معمای او برخوردهای زیادی شده است. مثلاً در دوره‌ای بیست‌ساله و شاید بیشتر، هدایت‌شناسی اساساً مبانی سیاسی داشت، چنان که تعبیر غالب حتی از بوف کور این بود که حالت ترس و تاریکی و دلهره و خشم و درد و رنج آن را باید تقریباً فقط محصول محیط سیاسی زمان نگارش آن دانست. بعدتر و باز هم با تغییر اوضاع و احوال و محیط و در نتیجه مد روز، سخن بیشتر از کافکا و سارتر و کامو و اگزیستانسیالیسم و نیهیلیسم می‌رفت، بدون اینکه بگویند مثلاً کافکا با چه تعریفی اگزیستانیسالیست بود و هدایت دقیقاً در چه تاریخی در خیابان‌ها و کافه‌های کارتیه‌لاتن پاریس با سارتر خیابان‌گردی و کافه‌نشینی کرده بود؛ که البته نکرده بود.

در ده سال اخیر که باز هدایت و آثارش مد شده‌اند، برخوردهای روان‌شناختی به نسبت رواج بیشتری یافته‌اند. و باید گفت چه عجب! چون بارزترین وجوه زندگی و آثار هدایت، به‌ویژه روان‌داستان‌هایش که بوف کور سر آمد آنهاست، همین وجوه روان‌شناختی است.[1] با این همه، هیچ آدم و هیچ اثری را هرگز نمی‌توان فقط از نظر روان‌شناختی یا جامعه‌شناختی یا سیاسی یا هر چیز دیگری که فعلاً مد شده است نقد و بررسی کرد، چون آدم آدم است و ادبیات ادبیات و درست به خاطر آدم بودن یا ادبیات بودنشان، در هیچ زمینه‌ای فقط به روان‌شناسی یا جامعه‌شناسی یا چیزدیگرشناسی کاهش‌پذیر نیستند. این تخم لق را اول فروید شکست و بعد از او، هم حرفه‌ای‌ها و هم غیرحرفه‌ای‌ها دنبالش را گرفتند.

به هر حال، برخورد روان‌شناختی با هدایت و کارهایش دست‌کم واقع‌بینانه‌تر از برخورد سیاسی به آن شیوه‌ای است که مرسوم بود، به شرط اینکه تبدیل به تقلیل‌گرایی روان‌شناختی (psychological reductionism) نشود. در اینجا هم باید حدود و ثغوری قائل شد که غالباً نمی‌شوند. مثلاً اینکه بیایند و مثل کارهای خود فروید دربارهٔ امثال لئوناردو داوینچی و فئودور داستایوسکی،

[1] بنگرید به محمدعلی همایون کاتوزیان، "روان‌داستان‌های صادق هدایت،" در صادق هدایت و مرگ نویسنده (چاپ ۲؛ تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۴)؛ محمدعلی همایون کاتوزیان، دربارهٔ بوف کور هدایت (چاپ ۲؛ تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۷).

الگوهای ویژهٔ فرویدی را اغلب به ضرب و زور بر یک نویسنده و آثارش تحمیل کنند که "بله، پس عقدهٔ ادیپی داشت" و چنین و چنان. البته فروید فروید بود و صاحب مکتب خودش و کارهایش هم نقد ادبی و هنری نبود، بلکه به همهٔ این درها می‌زد که نظریات و الگوهای خود را در حوزهٔ روان‌شناسی و روان‌کاوی، نه در ادبیات، به کرسی بنشاند. تازه بحث و تحلیل و شیوهٔ کارش را در ۴۰ سال اول قرن بیستم مطرح کرده بود. اکنون همان علم روان‌شناسی، با همهٔ محدودیت‌هایی که هنوز دارد، آن‌قدر پیش رفته که حتی روان‌شناسان و روان‌پزشکان در رسیدن به تشخیص‌های قطعی دربارهٔ مسایل بیماران خود سخت دقت و احتیاط می‌کنند. پس چگونه می‌توان دربارهٔ کسانی که سال‌های سال است مرده‌اند، تشخیص‌های دقیق روان‌شناختی و روان‌پزشکی داد و احکام قطعی صادر کرد؟ لازم به تأکید نیست که نقد ادبی کلاً با روان‌شناسی پیوند نزدیکی دارد، چون ادبیات دربارهٔ آدم‌ها و جماعات آنان است. اما به شرط‌ها و شروط‌ها، به قول قدما.

ظاهراً از مطلب دور شدیم، ولی نه چندان، چون باید این حرف‌ها را باز کرد تا این‌قدر اسطوره و افسانه درباره‌اش پدید نیاید. از جانب دیگر هم حرف ما دربارهٔ سنت‌ها و شیوه‌های گوناگون هدایت‌شناسی بود؛ از جمله همین برخورد روان‌شناختی و وجوه آن، که حالا بیشتر از چیزهای دیگر مد است. اما بحث اصلی ما از اینجا شروع شد که نامه‌های هدایت، از ادبیاتشان که بگذریم، حتی بیشتر از روان‌داستان‌هایش به درد هدایت‌شناسی می‌خورند و به همین علت به درک و فهم و نقد خود آن داستان‌ها هم کمک می‌کنند.

هدایت سه مسئلهٔ اساسی داشت که طبعاً به هم مربوط بودند: مسئلهٔ شخصی، مسئلهٔ اجتماعی و مسئلهٔ جهانی یا کیهانی (universal). مسئلهٔ شخصی به‌ویژه به روان‌شناسی فردی او مربوط است و از آن جمله آنچه به جنسیات مربوط می‌شود. مسئلهٔ اجتماعی این است که آن آدم با آن روحیات و خلقیات و جنسیات ایرانی است، نه آلمانی یا هندی یا چینی. مسئلهٔ جهانی‌اش هم به زبان خیلی ساده این است که آدمی با آن روحیات و با آن حساسیت فرهنگی و اجتماعی در مرکز برخورد قدیم و جدید و ایرانی و اروپایی طبعاً کارش می‌کشد به بحث دربارهٔ کائنات و اینکه چیست و چطور است و برای چه . . .

و اصلاً گور پدرش. این سه مسئله در آثار هدایت، خاصه روان‌داستان‌هایش، متجلی‌اند. جز اینکه اینها داستان‌اند، یعنی چیزهایی از زندگی و رفتار و عادات و اعتقادات و روحیات خلایق در آنهاست که به خودی خود نمی‌توان به حساب نویسنده گذاشت. به عبارت دیگر، هدایت را که نمی‌توان هم بوف کور دانست، هم حاجی‌مراد هم میرزایدالله هم شریف و هم سگ ولگرد. و اصلاً در محدودهٔ خود داستان دلیلی نیست که هیچ‌یک از اینها باشد. ثانیاً، تجلی آن سه مسئله را در داستان‌هایش وقتی می‌توان دست‌کم تا اندازه‌ای به حساب شخص نویسنده گذاشت که در نامه‌هایش دقت کنیم و بازتابشان را در آنها ببینیم. این نکته ما را بازمی‌گرداند به کتاب هشتاد و دو نامه و اهمیت آن. در اینجا بی‌مناسبت نیست مختصری هم دربارهٔ مقولهٔ نامه‌های هدایت بگوییم، یعنی همهٔ نامه‌هایش.

اولین نامه‌ای که از هدایت در دست است نامهٔ ۶ اکتبر ۱۹۲۵م اوست در ۲۲سالگی، از تهران به پاریس به دوستش دکتر تقی رضوی و آخرین نامه نامهٔ ۱۰ مارس است ــ یک ماه پیش از خودکشی‌اش در پاریس ــ به برادرش محمود هدایت در تهران. بیشتر این نامه‌ها به سه نفر است: به دکتر تقی رضوی، وقتی که هر دو در فرانسه دانشجو بودند و چند نامهٔ دیگر که هدایت پس از بازگشت به تهران در سال ۱۹۳۰م به او نوشته؛ به مجتبی مینوی، از هند به لندن در سال‌های ۱۳۱۵-۱۳۱۶ش؛ و بیشتر از همه به حسن شهیدنورائی، از تهران به پاریس در سال‌های ۱۳۲۴-۱۳۲۹ش. گذشته از این، زمانی که هدایت از ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۰م در بلژیک و فرانسه دانشجو بود، تعداد زیادی کارت‌پستال برای برادر بزرگش، محمود هدایت، فرستاد که جز چند تا منتشر نشده بودند. این کارت‌ها را محمود هدایت در دو سه آلبوم بزرگ نصب کرده بود و از سر لطف به من اجازه داد تا آنها را بخوانم، ولی مایل نبود از آنها یادداشت برداشته شود. این کارت‌پستال‌ها را بعدها جهانگیر هدایت منتشر کرد.[۲] جدیدترین کار در این زمینه کار ناصر پاکدامن است و هشتادودو نامهٔ هدایت به شهیدنورائی.[۳]

---

[۲] دوازده تا از نامه‌های صادق هدایت به شهیدنورائی در سال ۱۳۳۴ش در دورهٔ پنجم سخن چاپ شدند که بعد از این در متن همین مقاله به آنها اشاره خواهم کرد. سپس، تعداد بیشتری از نامه‌هایش چاپ شد که بعد از این در متن همین مقاله به آنها اشاره خواهم کرد. بعدتر، تعداد زیادی از نامه‌هایش، که بیشترشان چاپ نشده بودند، به همت محمود کتیرایی منتشر شدند. بنگرید به محمود کتیرایی، کتاب صادق هدایت (تهران: اشرفی، ۱۳۴۹). همهٔ این نامه‌ها را در فصل هشتم بررسی کردیم.

۳ صادق هدایت، هشتادودو نامه به حسن شهیدنورائی، مقدمه و توضیحات ناصر پاکدامن، پیشگفتار

تابستان ۱۳۵۶ش/۱۹۷۷م آخرین‌بار بود که به ایران سفر کردم[۴] و گذشته از دیدار خانواده و دوستانم، به دو دلیل دیگر. یکی از آنها دیدار و گفت‌وگو با دوستان و خویشان هدایت بود. چون یک سال و نیم پیش از این سفر، مطالعه‌ای درازمدت دربارهٔ کار و زندگی هدایت را شروع کرده بودم و وقت آن بود با کسانی که او را از نزدیک می‌شناختند صحبت کنم.[۵] البته از گفت‌وگوهای هفده هجده‌سالگی‌ام با خلیل ملکی و جلال آل‌احمد در تهران چیزهایی به یاد داشتم و با مسعود فرزاد در لندن، تا حدود ۲۰ سالگی، و یکی دو بار با پرویز ناتل خانلری و مجتبی مینوی در حدود همین سنین. سال‌ها پس از آن، جمالزاده تصمیم گرفت با جوان سی‌ساله‌ای که در انگلیس اقتصاد درس می‌داد طرح دوستی بریزد و به قول هدایت مرا "نامه‌باران" کرد. البته من از آن نامه‌ها، و بیشتر از آن، از هم‌نشینی و میزبانی و پذیرایی سخاوتمندانهٔ جمالزاده سپاس‌گزار بودم و هستم. چنان که هدایت هم از چند نظر مدیون دوستی و مهربانی بزرگوارانهٔ جمالزاده نسبت به خودش بود و اگر در یکی دو نامه چیزی می‌گوید که ظاهراً صددرصد دوستانه نیست، فقط به خاطر کم‌حوصلگی‌اش در آن لحظه است، نه به علت دلگیری از او. گواه این، یعنی علاقه و احترامش به جمالزاده، در خود آن نامه‌ها هست.

باری، یکی از کسانی را که حتماً باید در آن تابستان می‌دیدم دکتر پرویز ناتل خانلری بود. با پاکدامن به دیدار او رفتم، چون آشنایی پاکدامن با خانلری خیلی بیش از من بود. در آن دیدار، از جمله از خانلری دربارهٔ سرنوشت نامه‌های هدایت به شهیدنورائی سوال کردم، چون او در سال ۱۳۳۴ش دوازده تا از این نامه‌ها را با حذف بعضی کلمات و عبارات در مجلهٔ سخن چاپ کرده بود، اما نوشته بود که تعداد نامه‌ها خیلی بیش از این است. خانلری گفت که پس از مرگ هدایت و شهیدنورائی، این نامه‌ها را زن فرانسوی شهیدنورائی از پاریس برای او فرستاده بود، به توسط دکتر مسعود ملکی: "در حدود ۵۰ نامه بود که ما توانستیم همان

بهزاد نوئل شهیدنورائی (پاریس: کتاب چشم‌انداز، ۱۳۷۹).

[۴] یادآوری می‌کنم که این متن در سال ۲۰۰۰میلادی نوشته شده است.

[۵] بنگرید به

Homa Katouzian, *Sadeq Hedayat: The life and Legend of an Iranian Writer* (London and New York: I. B. Tauris, 1991)

و ترجمهٔ فارسی آن، محمدعلی همایون کاتوزیان، صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت، ترجمهٔ فیروزه مهاجر (چاپ ۲؛ تهران: طرح نو، ۱۳۷۷).

۱۲ تا را چاپ کنیم.“ وقتی دربارهٔ باقی نامه‌ها پرس‌وجو کردم، خانلری گفت که ”چند سال پس از آن، پسر شهیدنورائی دیداری از تهران کرد و نامه‌ها را از من پس گرفت.“ ظاهراً فقط ۵۰ تا از نامه‌ها به دست خانلری رسیده بود، چون اینک می‌دانیم که تعدادشان ۸۲ تاست که بدون زحمت پاکدامن و موافقت بهزاد نوئل شهیدنورائی امروز در دست ما نبودند. پیشگفتار بهزاد نوئل شهیدنورائی بر کتاب شرحی است از سابقه و سرنوشت نامه‌ها و نیز آشنایی و روابط خانواده‌شان با هدایت، با قلمی گیرا و شیطنت‌آمیز و گاهی حتی بت‌شکنانه، که خواننده را به یاد سبک بیان و نگارش خود هدایت می‌اندازد.[۶]

اما همین نامه‌ها گواه صادقی بر این واقعیت‌اند که شیطنت و بت‌شکنی و طنزِ گه‌گاه زهرآگین هدایت نشان حساسیت زیاد، خشم و درماندگی و رنج عظیم و انبوه او نسبت به سه چیز است که پیش‌تر نوشتم: حال و روز خودش، اوضاع و احوال وطنش و اجتماعی که در آن زندگی می‌کند و مردمی که با آنان در تماس یا همجوار و همشهری و هموطن است، و نارضایتی‌اش از کل خلقت؛ یعنی مشکل شخصی و درونی، مشکل فرهنگی و اجتماعی، و مشکل وجودی و هستی‌شناختی. مثلاً در زمینهٔ مشکل شخصی و درونی، در نامهٔ ۷ ژانویه ۱۹۴۶م به شهیدنورائی می‌نویسد: ”فقط جای خوشوقتی است که با حال سگم آشنا هستید و می‌دانید که نوشتن کاغذ برایم بلای عظیمی شده.“[۷] و در نامهٔ مه ۱۹۴۷م خود به جمالزاده می‌نویسد:

> و دیگر اینکه زیاد خسته و به همه‌چیز بی‌علاقه هستم. فقط روزها را می‌گذرانم و هر شب بعد از صرف اشربهٔ مفصل خود را به خاک می‌سپارم و یک اخ و تف هم روی قبرم می‌اندازم. اما معجز دیگرم این است که صبح باز بلند می‌شوم و راه می‌افتم.[۸]

---

[۶] هدایت، هشتادودو نامه، ۲۵-۲۷.

[۷] هدایت، هشتادودو نامه، ۵۱.

[۸] این نامه داستان جالبی دارد که یک سرش در همین کتاب هشتادودو نامه است. اصل این نامه را، که چاپ نشده بود، جمالزاده به من داد و گفت که وقتی در سال ۱۹۴۷م برای کارهای دفتر بین‌المللی کار ــ که کارمند آن بود ــ به تهران می‌رود، هر چه می‌کوشد هدایت را ببیند ممکن نمی‌شود. بالاخره، به توسط دوست مشترکی کارتی برای هدایت می‌فرستد و هدایت این نامه را در جواب می‌نویسد. اکنون در میان کاغذهای شهیدنورائی عین آن کارت جمالزاده به هدایت پیدا شده به این شرح: ”دوست عزیزم آقای صادق هدایت ملاحظه فرمایند. بی‌نهایت مشتاق زیارت آن

پیش از این در ۲ یا ۳ آوریل ۱۹۴۷م هم به خود شهیدنورائی نوشته بود:

> زندگی به همان حماقت سابق ادامه دارد. نه امیدی است و نه آرزویی و نه آینده و گذشته‌ای. بدن را به کثیف‌ترین طرزی می‌چرانیم و شب‌ها به وسیلهٔ دود و دم و الکل به خاکش می‌سپریم و با نهایت تعجب می‌بینیم که باز فردا سر از قبر بیرون می‌آوریم.[۹]

این فقط سه نمونه بود از مشکل شخصی و درونی هدایت، آن هم فقط از همان سال‌ها، وگرنه نمونه‌های آن، هم در این زمان و هم پیش از آن، زیاد است. چنان که در اولین نامه‌ای که از او در دست است، از تهران به پاریس در اکتبر ۱۹۲۵م، به رضوی نوشته بود که کارت‌پستال زن زیبایی که از پاریس فرستاده "به درد من نمی‌خورد. چون که غوره نشده، تیرگی زندگانی و بدی دوران مرا مویز کرده. اگر خواستید کارت بفرستید تاریک، غمناک و یا مهیب باشد بیشتر دوست خواهم داشت." نامه‌هایی که از بمبئی به مینوی در لندن و یان ریپکا در پراگ نوشته پر است از حرف مستقیم و غیرمستقیم در همین باره‌ها. مثلاً "[حکایت من] حکایت آن کس است که دزدها پولش را بردند و زنش را گاییدند و دلش را خوش کرد که پایش را از خیط بیرون گذاشت. خیالات دیگری هم از آن کارها که کوره با کیرش می‌کرد کرده‌ایم."[۱۰]

این از مسایل با خودش. اما دربارهٔ اوضاع خودش یا اجتماع و مسایل اجتماع و ارتباط با مردمی که از دور و نزدیک می‌شناخت هم شواهد زیادی در نامه‌هایش هست. از اوضاع "ملک" و "وطن" گرفته تا وضع خودش در آن و با خیلی از مردمانش، با "رجاله‌ها." وقتی که داشت خواهی‌نخواهی از بمبئی به تهران برمی‌گشت، در ۱۲ فوریه ۱۹۳۷م به مینوی نوشته بود:

دوست خیلی عزیز می‌باشم. بازگردم یا بیایم، چیست فرمان شما. خوب است دو کلمه به آدرس وزارت کار برایم مرقوم بفرمایید که اقلاً کجایید و چگونه می‌توان به شما رسید. قربانت جمالزاده."
بنگرید به فصل هشتم. چون، چنان که گفتم، نامهٔ هدایت به جمالزاده در پاسخ آن کارت‌ــکه اصلش را جمالزاده به من دادــچاپ نشده بود، همهٔ آن را که در فصل هشتم آوردم، در مقالهٔ نامه‌های هدایت منتشر کردم. مدتی بعد، اصل نامه در آتش‌سوزی کتابخانه‌ام همراه چیزهای نایاب دیگری از هدایت از دست رفت.

[۹] بنگرید به فصل هشتم.

[۱۰] بنگرید به فصل هشتم. متن کامل این نامه و نامه به ریپکاــکه در آن از این مقوله صحبت می‌کندــ در کتاب صادق هدایت کتیرایی چاپ شده است.

از فکر مراجعت به مملکت مشدی‌تقی و مشدی‌نقی چندشم می‌شود. یک نوع degout کهنه توی حلقم می‌آید. و در صورت اجبار به یاد آن جملهٔ معروف to be or not to be می‌افتم. در یک دنیای تازه‌ای، شکست‌خورده و زخم‌برداشته و پیر متولد شده‌ام . . . دنیای گند احمق. قربان عصر حجر که مردمانش آزادتر، باهوش‌تر و انسان‌تر از این دورهٔ خلایی بودند.[۱۱]

در آن زمان، به‌ویژه از ۱۳۲۵ش/۱۹۴۶م به بعد، بیش از پیش به جانش هم افتاده بودند؛ نه بیچاره "مشدی‌تقی" و "مشدی‌نقی،" بلکه ارباب و اصحاب قدرت، از هئیت حاکمهٔ ادبی و مذهبی و سیاسی گرفته تا هیئت حاکمهٔ اپوزیسیون و رفقا. چون همه را با خود دشمن کرده بود، چون آدم بسیار ساده و صمیمی‌ای بود و فکر می‌کرد که همه باید راست بگویند، و خودش هم راست می‌گفت و دربارهٔ همه راست می‌گفت، صرف نظر از زورشان، و به قول فرزاد،

ساده‌لوحی ناپذیرا از تجارب نقشِ پندی
ابلهی ناموخته هیچ از گذشت روزگاری[۱۲]

این بود که در ۱۹ آوریل ۱۹۴۷م به شهیدنورائی نوشت که "همه‌چیز این خراب‌شده برای آدم خستگی و وحشت تولید می‌کند. باری، زندگی را به بطالت می‌گذرانیم و از هر طرف، خواه چپ یا راست، مثل ریگ فحش می‌خوریم."[۱۳] چند ماه پس از آن، در ۱۱ اکتبر ۱۹۴۷م، با اشاره و ارجاع به مقاله‌ای که با تظاهر به قدردانی بر ضد او نوشته بودند، نوشت:

---

[۱۱] کاتوزیان، صادق هدایت و مرگ نویسنده، ۱۵۱. برای متن کامل نامه بنگرید به کتیرایی، کتاب صادق هدایت، ۱۳۶ـ۱۳۷؛ نیز بنگرید به کاتوزیان، صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت، ۸۰ـ۹۱؛ کاتوزیان، دربارهٔ بوف کور هدایت، ۱۲۷ـ۱۲۸.

[۱۲] فرزاد این شعر را در سال ۱۹۴۳م در انگلیس گفته بود، همراه با تقدیم‌نامه‌ای به هدایت. این شعر تا سال‌های اخیر شخصیت هدایت را از هر اثر دیگری دربارهٔ هدایت واقع‌بینانه‌تر ترسیم کرده است و در نتیجه، نه فحش و فضیحت است که در زمان هدایت نثار او می‌کردند و نه هدایت‌پرستی که پس از مرگش مد شد. چند بیت دیگر از آن: دوست از دشمن نکرده فرق، خورده تیر غدری / کار را نشناخته از عار، افتاده ز کاری / روز و شب باخودستیزی، نیز ازمردم‌گریزی / نه به عزلت خوگری نه با حریفان سازگاری / حیرت و حسرت‌نصیبی، در همه شهری غریبی / جسته و نایافته در هیچ قلبی زینهاری. و در همین شعر خودکشی او را هم ۸ سال پیش از وقوع، ناخودآگاهانه، پیش‌بینی می‌کند: وارهد ز آوارگی هرگز چنین آواره، نی نی / پس همان بهتر که مرگش وارهاند، آری آری. برای متن کامل این شعر بنگرید به کاتوزیان، صادق هدایت و مرگ نویسنده.

[۱۳] هدایت، هشتادودو نامه، ۱۰۵.

راستی وقاحت و مادرقحبگی در این ملک تا کجا می‌رود! چه سرزمین لعنتی پست گندیده‌ای و چه موجودات پست جهنمی بدجنسی دارد! حس می‌کنم که با آنها کوچک‌ترین سنخیت و جنسیت هم نمی‌توانم داشته باشم. این شرح حال عجیب [از من] به قلم محسن احتشامی بود. این اسم را برای اولین‌بار خواندم، اما او خودش را دوست صمیمی من معرفی کرده بود![۱۴] به قدری دروغ گفته و بهتان زده بود . . . که لایق بود زمامدار آیندهٔ مملکت بشود . . . این مقاله با همکاری کیوانی[۱۵] و سرکیسیان و دخالت صبحی نوشته شده بود و روی سخنش با آخوندها بود، البته به منظور چاقوکشی.

و ادامه می‌دهد که

در این محیط بوگندوی بی‌شرم باید پیه همه‌چیز را به تن مالید. از طرف دیگر، حق کاملاً به جانب آنهاست. هر چه بگویند و بکنند کم است. وقتی که آدم میان رجاله‌ها و مادرقحبه‌ها افتاد و با آنها هماهنگی در دزدی و سالوس و تقلب و چاپلوسی و بی‌شرمی نداشت، گناهکار است تا چشمش هم کور شود.[۱۶]

پیش از این در ۱۴ ژوئیه ۱۹۴۷م/۲۲ تیر ۱۳۲۶ش به شهیدنورائی نوشته بود:

نه تنها خودم را تبعهٔ مملکت پرافتخار گل و بول[۱۷] نمی‌دانم، بلکه یک جور احساس محکومیت می‌کنم، محکومیت عجیب و بی‌معنی و پوچ. فقط از خودم می‌پرسم "چقدر بی‌شرم و مادرقحبه بوده‌ام که در این دستگاه مادرقحبه‌ها توانسته‌ام تا حالا carcasse [= لاشهٔ] خود را بکشم." قی‌آلود و کثیف و یک چیز قضا و قدری و شوم با خودش دارد . . . جایی که منجلاب گُه است، دم از اصلاح زدن خیانت است . . . باید همه‌اش را دربست محکوم کرد و با یک تیپا توی خلا پرت کرد.[۱۸]

---

[۱۴] به احتمال فراوان نام ساختگی بوده تا هویت نویسنده یا نویسندگان پنهان بماند.
[۱۵] ظاهراً فرخ کیوانی روزنامه‌نگار است که در این اواخر نامش در اسناد سازمان اطلاعات مرکزی امریکا به عنوان مأمور آنان درآمد.
[۱۶] هدایت، هشتادودو نامه، ۱۲۴-۱۲۵.
[۱۷] در قیاس با گل و بلبل.
[۱۸] هدایت، هشتادودو نامه، ۱۱۲-۱۱۳.

و بالاخره در نامه هفتادوهفتمش نوشت که

> بیخود و بی‌جهت پاپی من می‌شوند و توی مجلات و روزنامه‌ها فحش می‌نویسند و مادرقحبه‌بازی درمی‌آورند. با وجود اینکه سال‌هاست کنار نشسته‌ام، باز هم دست‌بردار نیستند. مثل اینکه ارث پدرشان را می‌خواهند.[۱۹]

تا اینجا دربارهٔ مسایل ذهنی و درونی هدایت حرف زده‌ام و مسایلش را دربارهٔ اجتماع و با اجتماعی که در آن می‌زیست، با شواهدی از این نامه‌ها و نامه‌های دیگرش، نشان دادم. می‌ماند مسایلش با خلقت و کائنات و با چون و چند بودن و نبودن و چراهایش و حرف و سخن‌های دور و بر این موضوعات که دست‌کم پنج شش هزار سالی است که بشر دربارهٔ آن تأمل کرده و حرف زده و گاه هم دعوا کرده، یعنی با خلقت و کائنات دعوا کرده. هدایت البته فیلسوف نبود، حتی اهل فلسفه هم نبود. یعنی از نوشته‌هایش، اعم از داستان و نقد و نامه، برمی‌آید که اصلاً چیزی هم از این‌جور چیزها نمی‌دانست. تا آنجا که من به یاد دارم، هدایت فقط یک‌بار از یک فیلسوف معروف چیزی نقل می‌کند، آن هم نقل قولی است از چنین گفت زرتشت نیچه (Friedrich Nietzsche, 1844-1900) و آن هم دربارهٔ زن‌ها.[۲۰] با این همه، فکر و تأمل و بحث و داد و فریاد دربارهٔ مقولات آمدن و بودن و رفتن زیاد دارد.

این حرف‌ها را در عنفوان جوانی به شکلی در مقدمهٔ کتاب رباعیات خیام[۲۱] شروع کرده بود و آن را در مقدمهٔ ترانه‌های خیام[۲۲] ادامه داد، با تغییراتی اساسی که نشان تغییر اساسی آرای او دربارهٔ مسایل متافیزیکی مهم است. باقیِ در خیلی از روان‌داستان‌هایش متجلی می‌شود و طبعاً به صورت ضمنی. مثلاً در داستان کوتاه "بن‌بست،" شریف، ضد قهرمان داستان، گاه به خود می‌گوید که "باید این‌طور باشد" یا کلماتی از این دست و به این معنا، یعنی که به قول قدما

---

[۱۹] هدایت، هشتادودو نامه، ۱۹۴.

[۲۰] برای گفتهٔ کوتاهی در زمینهٔ موضوع داستان "زنی که مردش را گم کرد."

[۲۱] از جمله در آنجا می‌نویسد که "خیام . . . را هم نمی‌شود دهری [= بی‌خدا] تأویل کرد." بنگرید به صادق هدایت، رباعیات خیام (تهران: بروخیم، ۱۳۰۳)، ۲۳؛ و نیز کاتوزیان، صادق هدایت از افسانه تا واقعیت، ۳۲.

[۲۲] از جمله می‌نویسد که "نزد هیچ‌یک از شعرا و نویسندگان اسلام لحن صریح نفی خدا و بر هم زدن اساس افسانه‌های مذهبی سامی مانند خیام دیده نمی‌شود." بنگرید به صادق هدایت، ترانه‌های خیام (تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۲)، ۴۰؛ نیز کاتوزیان، صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت، ۱۰۵.

"تقدیر چنین بود." این باور هدایت به جبر و تقدیر هر چه از عمرش می‌گذرد و هر چه به درد و رنجش افزوده می‌شود، استوارتر می‌شود. چنان که در نامهٔ ۲ یا ۳ آوریل ۱۹۴۷م به شهیدنورائی آن را صریحاً اعلام می‌کند:

> مکتب فاتالیسم [= تقدیرگرایی] که اخیراً به آن سر سپرده‌اید از همهٔ سیستم‌های دیگر عاقلانه‌تر به نظر می‌آید. اقلاً این تسلیت را به آدم نمی‌دهد که آنچه پیش بیاید از قدرت دوندگی بشر خارج است:
>
> در کف خرس خر کون‌پاره‌ای[۲۳]
> غیرتسلیم و رضا کو چاره‌ای؟[۲۴]

و باز در یکی از آخرین نامه‌هایش به او می‌نویسد:

> مشغول قتل عام روزها هستم . . . هیچ جای گله و گونه هم نیست، چون موقعی می‌شود توقع داشت که norme [= قاعده] در میان باشد، نه در مقابل هیچ. سرتاسر زندگی ما یک bête pourchassé [= حیوان تحت تعقیب برای شکار کردن] بوده‌ایم. حالا دیگر این جانور حسابی traqée [= محاصره] شده و حسابی از پای درآمده، فقط مقداری reflexes [= واکنش] به طرز احمقانه‌ای کار خودشان را انجام می‌دهند.[۲۵]

به جمالزاده هم در سال ۱۹۴۷م نوشته بود که "مخلص . . . سخت دچار فاتالیسم شده‌ام." این اشاره برای کسانی که هدایت را اگزیستانسیالیست خوانده‌اند خیلی ایجاد اشکال می‌کند و موضوعی است که با شوخی و خنده و هزل و ناسزا در توپ مرواری مطرح و تکرار می‌شود و با نهایت جدیت در نقد زندگی و ادبیات کافکا که بیشترش پیام هدایت است. در "پیام کافکا،" برخلاف نامه‌های هدایت، اصلاً نام ایران و ایرانی نمی‌آید، نه صریحاً و نه تلویحاً. در این رساله، به اصطلاح خودش، از "گله‌های مادر قاسمی" اصلاً خبری نیست، اما در عوض در مسئلهٔ "آمدن" و "رفتن،" به قول خیام، و "بودن و نبودن،" به قول شکسپیر، داد سخن نمی‌دهد. و این یک نمونهٔ آن:

---

[۲۳] مصرع اول این بیت را خود هدایت ساخته. در اصل می‌گویند: در کف شیر نر خونخواره‌ای.
[۲۴] هدایت، هشتادودو نامه، ۱۰۰.
[۲۵] هدایت، هشتادودو نامه، ۱۹۶.

آدمیزاد یکه و تنها و بی‌پشت و پناه است . . . پس لغزشی از ما سر زده که نمی‌دانیم . . . این گناه وجود ماست. همین که به دنیا آمدیم، در معرض داوری قرار می‌گیریم و سرتاسر زندگی ما مانند یک رشته کابوس است که در دندانه چرخه‌ای دادگستری می‌گذرد. بالاخره مشمول اشد مجازات می‌گردیم و در نیمه‌روز خفه‌ای کسی که به نام قانون ما را بازداشت کرده بود، گزلیکی به قلبمان فرو می‌برد و سگ‌کش می‌شویم. دژخیم و قربانی هر دو خاموش‌اند.[۲۶]

به این ترتیب، دوری که ولو به اختصار دربارهٔ مسایل هدایت و با استفاده از نامه‌هایش، به‌ویژه به شهیدنورائی، زدیم به پایان می‌رسد. گفتم مسایل، اما مسئله مناسب‌تر است؛ مسئله‌ای که سه وجه بزرگ داشت: شخصی، اجتماعی و کیهانی، یعنی خلقتی و کائناتی.

نامه‌های هدایت به شهیدنورائی طبعاً با سفرش به پاریس در اوایل دسامبر ۱۹۵۰م به پایان می‌رسند، اما باز هم از او نامه در دست است؛ نامه‌هایی که در آن چهار ماه اقامت در پاریس به دوستانش نوشته، به‌ویژه به ابوالقاسم انجوی و جمالزاده. اهمیت این نامه‌های آخر به‌ویژه در دو چیزند. یکی اینکه اوضاع و احوال هدایت را در آن چهار ماه آخر بازتاب می‌دهند. دیگر و خیلی مهم‌تر اینکه چگونگی سفر و خودکشی هدایت را روشن می‌کنند. افسانه‌ای وجود داشت که هدایت اصلاً با قصد خودکشی به پاریس رفته بود و از جمله توجیهاتی هم که برای این افسانه ساخته بودند این بود که هدایت رفت در پاریس خودکشی کند، چون تهران را قابل نمی‌دانست. آفرینندگان این افسانه در نظر نگرفته‌اند کسی که مصمم به خودکشی است، بلافاصله اقدام می‌کند، چه رسد به این که ماه‌ها دوندگی کند تا دو سه ماه از اداره‌اش مرخصی استعلاجی بگیرد و کتاب‌هایش را بفروشد، برای اینکه هزینه‌های اولیهٔ مسافرت را بپردازد و حتی پس از رسیدن به پاریس هم خودکشی نکند. بلکه وقتی دید دوستش، شهیدنورائی، که با دعوت و به امید او به آنجا رفته بود بیمار و مشرف به موت است، باز هم برای گرفتن گواهینامهٔ طبی‌ــبه امید تمدید مرخصی‌اش‌ــبه این در و آن در بزند

[۲۶] کاتوزیان، صادق هدایت و مرگ نویسنده، ۷۸؛ کاتوزیان، صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت، ۲۸۸ـ۲۸۹. استعاراتی که هدایت به کار برده است، بر مبنای محاکمه کافکاست.

و برای رفتن به ژنو به جمالزاده و برای رفتن به لندن احتمالاً به فرزاد متوسل شود و بعد از آنکه چهار ماه مرخصی‌اش تمام شد و کار در فرانسه پیدا نکرد و حتی اجازهٔ اقامتش هم تمدید نشد و از ژنو و لندن هم ناامید شد و خانواده‌اش هم بر اثر ترور ناگهانی شوهرخواهرش، رزم‌آرا، غرق عزا شدند و دست‌کم در آن لحظه نمی‌توانستند بار او را هم بکشند؛ بله، بعد از همهٔ اینها تازه دست به خودکشی بزند.[۲۷]

شاید اگر هدایت در تهران مانده بود، در همان ماه‌ها یا سال‌ها خودکشی می‌کرد و هیچ گواهی برای این، از نامه‌های آن زمان‌هایش به شهیدنورائی بهتر نیست که دیدیم وضع خودش چطور بود و وضع اجتماعی و روابطش با دیگران چطور. به قول حافظ، بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس. در حالی که‌ــاین‌بار با تحریف شعر حافظ‌ــهمهٔ ترکان لشکری و کشوری به جان آن "درویش یک‌قبا" افتاده بودند.

هدایت به پاریس نرفت که خودکشی کند. به پاریس رفت که از خودکشی بگریزد، ولی وقتی هیچ‌یک از کوشش‌هایش به هیچ‌جایی نرسید و همهٔ درها را بسته یافت و هیچ گریز و گزیری از بازگشتن به جایی که آن را "کشور گل و بول" خوانده بود نداشت و برایش چاره‌ای جز ادامهٔ زندگی در میان "رجاله"هایی که دست از سرش برنمی‌داشتند نماند، خودش را کشت.

[۲۷] برای شرح مفصل و مستند این موضوع بنگرید به کاتوزیان، "خودکشی صادق هدایت،" در صادق هدایت و مرگ نویسنده؛ کاتوزیان، صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت، فصل ۱۳.

یادداشت

CONTENTS

Preface to the 2015 Edition 7
Hedayat's Centenary 8
Preface 9
1. On Satire 11
2. Satire in Hedayat's Times 41
3. On Irony 89
4. Satire and Irony in Hedayat's Works 119
5. Hedayat's Dramatic Satires 147
6. "Alaviyeh Khanom" and some other Satires 179
7. *Hajji Aqa* and *Tup-e Morvari* 205
8. Hedayat's Letters 245
9. Hedayat's Letters to Shahid-Nura'i 229

© Iran Namag Books
First Published in 2015

Department of Near and Middle Eastern Civilizations
University of Toronto
4 Bancroft Avenue, Toronto, Ontario M5S 1C1

Katouzian, Homa.
Satire and Irony in the Works of Sadeq Hedayat / Homa Katouzian.
ISBN 978-0-9879121-2-1

SATIRE AND IRONY
IN THE WORKS OF
SADEQ HEDAYAT

Homa Katouzain

Iran Namag Books
Second Edition
2016

Iran Namag Books

edited by

Mohamad Tavakoli-Targhi
University of Toronto

Homa Katouzian
University of Oxford

Iran Namag Books is a Humanities and Social Science series in the field of Iranian Studies. The series publishes books exploring the historicity of social and disciplinary knowledge as it relates to Iranian and Persianate Studies.

1 ***Civilizational Wisdom: The Selected Works of Ehsan Yarshater***
Edited and with an Introduction by Mohamad Tavakoli-Targhi
ISBN 978-0-9879121-3-8

2 ***Jahangir Amuzegar: Selected Economic Essays***
Edited and with an Introduction by Mohamad Tavakoli-Targhi
In Collaboration with Hassanali Mehran
ISBN 978-0-9879121-4-5

3 ***Satire and Irony in the Works of Sadeq Hedayat***
Homa Katouzian
ISBN 978-0-9879121-2-1

4 ***Ayin-i Danishjuyan, January-July 1945: The First University of Tehran Student Journal Edited by Rahim M. Irvani & Abbas Ordoobadi***
Edited and with an Introduction by Mohamad Tavakoli-Targhi
ISBN 978-0-9879121-1-4

5 ***The Book of Marvels: The Travelogue of Mirza I'tisam al-Din Bajpuri to England, 1766-1768***
Edited and with an Introduction by Mohamad Tavakoli-Targhi

Satire and Irony in the Works of Sadeq Hedayat

Sadeq Hedayat's fictions can be divided into four categories: nationalist stories; critical realist fictions; satires; and psycho-fictions. Apart from his dramatic satires, there are verbal satires and ironies scattered in Hedayat's works. This book begins with a general discussion of satire and irony with examples from European literature, and after a discussion of satire and irony in Hedayat's times, it proceed to a comprehensive study of satire and irony in Hedayat's works. This includes a discussion of Hedayat's numerous letters which contain many verbal satires and ironies.

ISBN 978-0-9879121-2-1

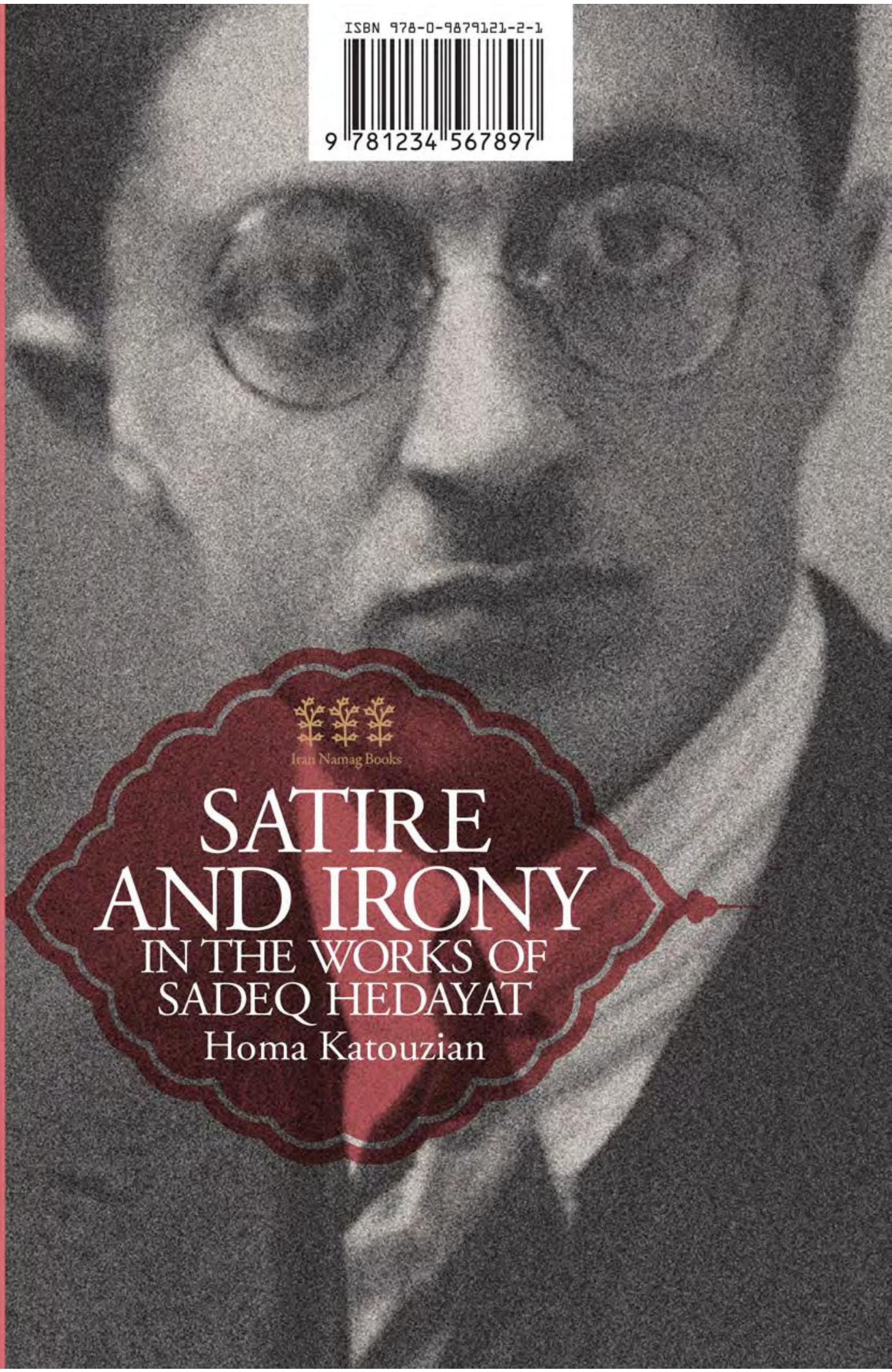

کتاب ایران‌نامگ

طنز و طنزینه هدایت

همایون کاتوزیان

Iran Namag Books

SATIRE AND IRONY IN THE WORKS OF SADEQ HEDAYAT

Homa Katouzian

Iran Namag Books